

شماره ۳۶۰۰
چهارشنبه ۲۰ فروردین ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

۱۶ اشتباه والدین در حرف زدن با کودکان

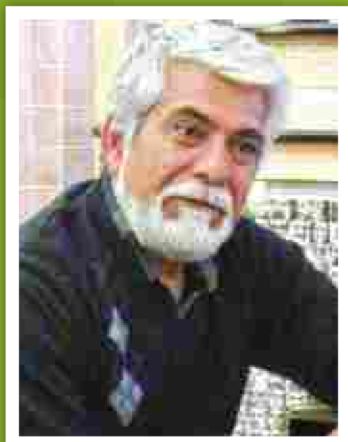
علی دایی: عشقم این است که با بچه‌ام باشم

با توصیه همسرم جهانی شدم

پیروزی ضعیف‌ترین تیم دنیا

لار، بزرگترین دره ایران

زلزله سیاسی در فرانسه



گفتگوی اختصاصی
با حسین پاکدل

با داشتن زن
دلسوز ناراحتی‌ها
نمی‌مانند

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۰۰ - چهارشنبه ۲۰ فروردین ۱۳۹۳
۹ جمادی‌الثانی ۱۴۳۵ ۹ آوریل ۲۰۱۴

شهادت شهید صیاد شیرازی

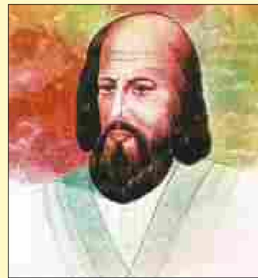


در ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی «سپهبد علی صیاد شیرازی» به دست عوامل منافق به شهادت رسید. این امیر سرافراز ارتش اسلام در مقام‌های مختلف به این مرز و بوم خدمت خالصانه کرده بود. شهید صیاد شیرازی سالها در مقام استاد در مرکز آموزش توپخانه اصفهان تدریس می کرد. وی در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی با حکم حضرت امام خمینی (ره) فرماندهی نیروی زمینی ارتش را به عهده گرفت و در سال ۱۳۶۵ نماینده حضرت امام (ره) در شورای عالی دفاع شد. آخرین مسوولیت شهید صیاد شیرازی جانشینی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بود و چندی قبل از شهادت، درجه سرلشگری به ایشان اعطا شده بود.

شهادت خالد اسلامبولی

در ۲۶ فروردین ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی خالد اسلامبولی افسر مسلمان مصری به شهادت رسید. خالد اسلامبولی در ۲۰ سالگی به سمَت افسر توپخانه ارتش مصر منصوب شد. پس از امضای قرارداد کمپ دیوید به دست انور سادات رئیس جمهور وقت مصر و سرکوبی مردم مسلمان و مبارز آن کشور، خالد و یارانش بر آن شدند که به حیات سادات خاتمه دهند. بدین ترتیب در اکتبر ۱۹۸۱ میلادی او را در جایگاه مخصوص و به هنگام مشاهده رژه واحدهای ارتش ترور کردند. پس از آن خالد اسلامبولی و یاران او به دست نیروهای مصر دستگیر و بعد از ۵ ماه اسارت به اعدام محکوم شدند.

درگذشت امام محمد غزّالی



در ۱۴ جمادی الثانی سال ۵۰۵ هجری قمری «امام محمد غزّالی» مکنّی به «ابوحامد» در قریه طابران طوس درگذشت. پدرش مردی عابد بود و با بافندگی امرار معاش می‌ کرد از این رو به غزّالی شهرت یافت. محمد در مدتی کوتاه مقدمات فقه را فرا گرفت سپس در نیشابور از مراکز مهم علمی آن زمان در حوزه درس امامُ الحَرَمین جوینی حاضر شده و به مراتب علمی در خور توجهی دست یافت. ۳۴ ساله بود که خواجه نظام الملک او را به تدریس در نظامیّه بغداد دعوت کرد. اما در سال ۴۸۸ هجری قمری پس از تحولات روحی عازم حج و سپس در بیت‌المقدس ساکن شد. او در این مکان مقدس کتاب «احیاءُ علوم الدّین» را نوشت که از معروفترین آثار اوست.

پس از ۱۰ سال به موطن خود بازگشت و در نزدیکی محل سکونت خود مدرسه‌ای تأسیس کرد و به تدریس، ارشاد و عبادت پرداخت. در حدود ۷۰ جلد کتاب به امام محمد غزّالی نسبت داده‌اند که از آن میان به «کیمیای سعادت» «نَصیحَةُ الملوک، میزانُ العَمَل، جَواهرُ القرآن و تَهافُتُ الفلاسفه» می‌توان اشاره کرد.

عملیات بیت المقدس ۵

در ۲۲ فروردین سال ۱۳۶۷ هجری شمسی عملیات بیت المقدس ۵ با رمز یا اباعبدالله الحسین (ع) در منطقه عملیاتی پنجوین آغاز شد. این عملیات که با هدف انهدام سازمان رزمی دشمن آغاز شده بود با بجای گذاشتن ۳۵۰۰ تن کشته و زخمی از نیروهای دشمن خاتمه یافت. در عملیات بیت‌المقدس ۵، چندین گردان از لشکر ۲۷ و صدها دستگاه تانک و نفربر منهدم شدند.

عملیات شوش



در ۲۵ فروردین ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی عملیات شوش در محور شوش آغاز شد. این عملیات با همکاری ارتش و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با موفقیّت به پایان رسید.

دلاورمردان سپاه اسلام ضمن وارد آوردن خسارات درخور توجه به دشمن بعثی عراق و انهدام تجهیزات و یگانهای متعدد، حدود ۲۰۰ تن از آنان را به هلاکت رسانده و شمار زیادی را هم به اسارت گرفتند.

از اخلاق من چاپلوسی و تملق نیست مگر در جستن دانش
حضرت محمد (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

هدفمندی و چند نکته...

قبل از پرداختن به موضوع این هفته اجازه می‌خواهم تا به سهم خود فرا رسیدن سال جدید را به شما تبریک بگویم و آرزو کنم که امسال برای همه شما سالی خوب و شیرین و برای ملت و مملکت سالی پر رونق با مشکلاتی کمتر از سال قبل و همراه با رفع نگرانی‌های جامعه درباره تورم و گرانی و بیکاری باشد... و اما بعد...

*از امروز ثبت‌نام از مردم برای دریافت یارانه نقدی آغاز می‌شود، قرار است سرپرستان خانوار از طریق اینترنت برای دریافت یارانه ثبت نام کنند. فرم‌هایی هم تهیه شده که حاوی پرسش‌هایی است در مورد درآمد خانوار، خانوارهایی که نیازمند حساب شده و خود را مستحق دریافت این کمک ناچیز می‌دانند. عده‌ای معتقدند یارانه یک حق عمومی است و باید به همه افراد جامعه پرداخت شود. عده‌ای هم معتقدند که این کمک باید فقط به افراد نیازمند صورت گیرد و عده‌ای هم معتقدند که از ابتدا نباید یارانه نقدی توزیع می‌شد، عده دیگری هم معتقدند که اصولا کاش قانون هدفمندی تصویب و اجرا نمی‌شد تا این همه مشکلات به وجود نیاید. اما در این باره چند نکته گفتنی است:

خشت اول چون نهد معمار کج / تا ثریا می‌رود دیوار کج...

قانون هدفمندی باید اجرا می‌شد و در اجرای آن تردیدی وجود نداشت، اما بد اجرا شد. قانون به درستی مورد توجه قرار نگرفت و به همین خاطر این همه مشکل به بار آورد. در حال حاضر دولت جدید نه می‌تواند درختی را که کج و ناقص رشد کرده به کلی درآورد و نه می‌تواند قامتش را راست کند و به همین خاطر است که به مشکل برخورده، از طرفی درآمدی ندارد که بخواهد چنین توزیعی را انجام دهد و از طرف دیگر نمی‌تواند به کلی آن را فراموش کند. اما حال چه باید کرد؟ و بهترین گزینه چیست؟

در این که عده‌ای به دریافت چنین مبلغی عادت کرده‌اند تردیدی نیست، همین‌طور در این که خانواده‌های بسیاری هستند که نیازمند دریافت این پول هستند نیز تردیدی وجود ندارد، اما چگونه باید منابع آن را تأمین کرد؟ اگر از ابتدا دولت مطابق قانون عمل می‌کرد در حال حاضر هیچ مشکلی وجود نداشت، اما متأسفانه این کار صورت نگرفت ولذا همین مبلغ اندک که برای بسیاری از مردم رقم قابل توجهی هم نیست، چون در مقیاس کلان ذره ذره جمع می‌شود به رقم درشتی می‌رسد که بودجه دولت از تأمین آن ناتوان است. به اعتقاد من دولت باید از ابتدا و به صورت شفاف به مردم می‌گفت که استمرار این وضع نه منطقی است و نه عملی، اما بیش از حد تعارف کرد. حتی در گذشته نیز نمایندگان مجلس در برابر اقدام دولت باید می‌ایستادند و اجازه نمی‌دادند تا این خشت کج بنا شود تا در حال حاضر به چنین بن‌بستی بخورد. اما فعلا اوضاع باید به سامانی برسد. ظاهرا انصراف داوطلبانه از دریافت یارانه چندان جواب نداده است. لذا دولت قصد دارد تا از طریق بانک‌های اطلاعاتی به راستی آزمایی ثبت‌نام کنندگان اقدام کند. همین نکته می‌تواند در صورت اجرای صحیح، آنهایی را که نیازی ندارند از دریافت یارانه منصرف کند، اما شرط آن این است که دولت هم در اقدام خود جدی باشد.

در مرحله نخست بسیاری ممکن است با توجه به درآمدی که دارند اصلا ثبت‌نامی به عمل نیاورند، اما اگر افراد بفهمند که دولت در اقدامات خود جدی نیست یا با کسانی که اطلاعات نادرست داده‌اند و با وجود درآمد بالا همچنان در حال دریافت یارانه هستند بدون آنکه برخوردی با آنان صورت گیرد، قاعدتا از اعتماد خود پشیمان می‌شوند. موفقیت این طرح در آن است که درست اجرا شود، یعنی اولا در شناسایی افراد نیازمند بهترین دقت صورت گیرد و ثانیا ساز و کار مناسبی برای برخورد با تخلف وجود داشته باشد. قاعدتا اگر مردم ببینند همه آنها که یارانه می‌گیرند مستحق هستند و چشم‌پوشی آنها یا عدم ثبت نام آنها کمکی به حال افراد نیازمند بوده است از عمل خود پشیمان نمی‌شوند و دولت هم می‌تواند نسبت به موفقیت طرح اطمینان حاصل کند و از مشکلات رهایی یابد. اما اگر فرد آحادی از جامعه تشخیص دهند از درستکاری آنان سوءاستفاده شده و به اصطلاح خودمانی کلاه سرشان رفته است و همچنان آنان که راست نگفته‌اند، از امتیاز برخوردار شده‌اند اعتمادشان را از دست می‌دهند. دولت باید نشان دهد همچنان که گفته همراه و پشتیبان راستی و راستگویی است و همچنین باید ثابت کند که با تخلف و متخلفین و خلاف گویان و خلاف کرداران همراهی نمی‌کند و در برخورد با آنان قاطع است. آنچه که به اعتماد بین دولت و ملت آسیب زده همین تردیدی است که در برخورد دولت با متخلف در او به وجود آمده است و همین عدم قاطعیت در برابر متخلفین و خلافکاران بیشترین ضربه را به این اعتماد لازم وارد کرده است. دولت باید نشان دهد حداقل در حوزه کاری خویش مدافع راستگویان است. در این طرح نیز باید از این آزمون سربلند بیرون آید. نکته دیگر آنکه در عمل نشان بدهد که به همان میزانی که از مردم توقع دارد از دریافت یارانه صرف نظر کنند تا دولت بتواند خدمت بهتری به آنان ارائه دهد، خود نیز با حسن نیت تمام از همه بریز و بپاش‌ها جلوگیری می‌کند. از بودجه‌های کلانی که به دهها موسسه و سازمان می‌پردازد، کم می‌کند و از همه هزینه‌های زائدی که تحمیلی ناروا بر بودجه است می‌زند و همه را در خدمت کمک به حل مشکلات مردم به کار می‌اندازد. در این صورت اعتماد مردم به او افزایش می‌یابد. مردم باید حس کنند که چشم‌پوشی آنها از دریافت یارانه به افزایش خدمات درمانی منجر شده است. بیکاری کمتر شده و تولید رونق گرفته، در این صورت بیشتر و بیشتر کمک می‌کنند و...

در این باره سخن‌های فراوانی هست که در این مجال اندک نمی‌گنجد و می‌ماند برای بعد.

نامه‌های بی‌واسطه

ای کاش

ای کاش تو معنای سکوتم را می‌فهمیدی و از این فریاد بی‌صدایم را از درونم می‌خواندی

ای کاش معنای دوست داشتن را درک می‌کردی و احساس نگفته‌ام را از چشمهایم می‌خواندی

ای کاش تو در تمام لحظاتم حتی در خواب و بیداری در کنارم بودی و مرا لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشتی... ای کاش

مجید کاظمی نوقابی - گناباد

مشکل سوخت در هرمزگان و...

طی این چند سال اخیر و با سهمیه‌بندی سوخت نفت گاز (گازوئیل) در اکثر استانهای کشور، خصوصاً استان هرمزگان و حمل سوخت قاچاق به این استان، مشکلاتی بر سر راه رانندگان برون شهری و درون شهری قرار گرفت که متأسفانه این اوضاع نابسامان باعث می‌گردد که جهت گرفتن سوخت ساعتهای متمادی را در صف‌های چند کیلومتری معطل باشند و بعد از یک روز تمام و روشن ماندن کامیون و سِلُو کار کردن آنها در طول صف علاوه بر آلودگی هوا، سهمیه یکصد و پنجاه لیتری کامیونهای سنگین (بعضاً تعدادی دیگر که سیستم موتوری آنها قویتر است، دویست و پنجاه لیتر) را دریافت کنند. این مشکل به کنار. اندوه و غصه آنجاست که خیلی از کامیونهای سبک و سنگین بومی و گاهی غیر بومی دقایق بیشتری در گرفتن سوخت صرف می‌کنند. و آن هم به این دلیل است که هر کدامشان چندین کارت سوخت همراه دارند و برای فروختن سهمیه سوخت خود به خریداران گازوئیل، هم خارج از صف و بی‌نوبت و هم صدها لیتر سوخت‌گیری می‌کنند. متأسفانه جایگاه‌های تحویل سوخت نیز با گرفتن مبالغی از این رانندگان سبک و سنگین، با آنها همکاری تنگاتنگی دارند و وقتی هم ما معترض می‌شویم می‌گویند همین است که هست و هر کاری می‌خواهید و می‌توانید بروید و بکنید. ماه به ماه هم که سهمیه‌ها را کمتر و کمتر می‌کنند. چرا باید این چنین باشد؟ چرا برخی مسئولین جایگاه‌ها در این استان و خصوصاً شهر بندرعباس با کارهای غیرقانونی و هتک حرمت رانندگان غریب و غیربومی هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند؟ چرا مسئولین محترم که می‌بینند و می‌شنوند، خود را بی‌خیال نشان می‌دهند؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی از شهرضا
غلامعلی قاضی شهرضا

طنز خوانندگان:

سبد

من دل خوشی و امید می‌خواهم و بس

من از تو فقط کلید می‌خواهم و بس

چسبید به من آن سبد کالایت

پس یک سبد جدید می‌خواهم وبس

در استقبال از سال اقتصاد و فرهنگ!؟

در مورد مشکلات و سختی‌های کار فرهنگی و رنج‌هایی که اهالی فرهنگ چه در حوزه تولید محصولات فرهنگی و چه در معرفی و عرضه محصولات فرهنگی تحمل می کنند و چربیدن اقتصاد بر فرهنگ و بی‌مایه فتیر بودن و تبدیل خیلی از کتابفروشی‌ها به کبابی و بنگاه معاملاتی و... مشکلات بیمه و عدم امنیت شغلی خیلی از خدمت رسانان فرهنگی از جمله مطبوعاتی‌ها و کیوسک‌های مطبوعاتی و درگیری آنها با سد معبرهای شهرداری‌ها و چالش بسیاری از اصناف با این قشر از جمله کتابفروشی‌ها و... سخن بسیار رفته است. حتی چند سال پیش شنیدم که یکی از بزرگان ادبی کشور که نامی آشنا در حوزه شعر و نقد است به علت معوقه‌های بانکی‌اش مجبور به حراج کتابخانه شخصی‌اش شد که قطعاً برایش از جان و فرزند هم عزیزتر است. این نمونه‌ها نشان می‌دهد که هم اهل فرهنگ و فرهیخته‌گان و نویسندگان و شاعران علیرغم عرقریزان روح هشتشان گرونه بوده و از نمد فرهنگ و هنر برایشان کلاهی درنیامد هم کسانی که واسطه اهل فرهنگ و پدیدآورندگان با مردماند نسبت به عرضه کنندگان سایر محصولات با مشکلات زیادی دست به گریبان هستند.

در همین چند روز سپری شده از سال اقتصاد و فرهنگ شاهد رخ نمودن همین مشکلات بودم و در شهری که به راحتی آب خوردن مثل قارچ قلیان سرا و کافی‌شاپ و قهوه‌خانه به اصطلاح سنتی ظهور می کند به تعداد انگشتان دست هم دکه مطبوعاتی ندارد که یکی از آنها هم بساطش را برچیده است. شهری با آن قدمت فرهنگی و تاریخی و اصلی‌ترین دروازه پایتخت ـ شمال نه تنها باید در حفظ این کیوسک‌ها و ویترین‌های فرهنگی بکوشد بلکه باید بر تعدادشان بیفزاید اما در آغاز سال اقتصاد و فرهنگ یکی از همین معدود دکه‌های مطبوعاتی هم برچیده می‌شود و به علت مشکلات اقتصادی و عدم صرفه مالی این کار، اداره کننده‌اش از ادامه فعالیت صرفنظر کرد و شایعاتی مبنی بر تغییر کاربری این دکه به گوش می‌رسد و این در حالی است که بسیاری از علاقمندان به فرهنگ و مطبوعات به علت گرفتاریهای روزمره و فرصت اندک و مشغله زیاد برای تامین اقلام موردنیاز فرهنگی و مطبوعات موردنظر از طریق این دکه برنامه‌ریزی کرده و با برچیده شدنش در همین چند روز آغاز دور جدید انتشار نشریات در سال جدید شاهد سردرگمی بسیاری از این علاقمندان بودم چرا که علاوه بر ویترین زیبا و وجهه فرهنگی بودن این دکه در شلوغ‌ترین نقطه شهر آمل این کیوسک برای قدیمی‌ها بیش از یک دهه خاطره‌ساز و خاطره‌انگیز بوده است و مردم با تیترها و عنوان‌های نشریات عرضه شده در این دکه خندیده یا گریسته‌اند. اما این رخداد باید برای متولیان فرهنگ فراتر از یک عکس‌العمل نوستالژیک در پی داشته باشد و با رفع موانع فعالیت این اماکن و ادامه تپش این نبض‌های فرهنگی به قابل دسترس بودن محصولات فرهنگی کمک کنند.

قنبر یوسفی ـ آمل

هدفمندی و نقیصه‌ها

به نظر من دهک‌بندی در طرح هدفمندی یارانه‌ها ناقض آشکار قانون اساسی و حقوق مدنی است.

تقسیم بندی افراد به گروه‌ها و دهک‌های مختلف و تمایز گذاشتن بین آن‌ها در جهت مخالف با قانون اساسی است که همه افراد را برابر و یکسان و دارای حقوق مساوی می‌داند.

در قانون هدفمندی یارانه‌ها وقتی قیمت حامل‌های انرژی آزاد می‌شود و قیمت‌ها بالا می‌رود، وقتی قیمت‌های آب، گاز، برق، تلفن، نان و غیره بالا می‌رود، این افزایش قیمت برای عموم مردم اتفاق می‌افتد پس چرا پرداخت یارانه نقدی نباید برای عموم مردم باشد؟

پرداخت یارانه نقدی خود نیز خالی از اشکال نبوده و زمان پرداخت آن چندین بار تغییر پیدا کرده است به طوری که برنامه ریزی و مدیریت کردن آن را برای خانواده‌ها با مشکل مواجه ساخته است.

در ابتدای اجرای این طرح، یارانه نقدی هر دو ماه یکبار و بعد از گذشت مدتی هر ماه یک بار که آن هم در ابتدای هر ماه به حساب خانوارها واریز می شد. ولی دیری نپایید که این روند نیز تغییر یافت و به ترتیب پرداخت یارانه نقدی بعد از هفته اول، بعد از هفته دوم و الان هم بعد از پایان هفته سوم به حساب خانوارها واریز می‌شود.

اخیراً نیز این بحث از سوی مسئولان عنوان می‌شود که یارانه نقدی دهک‌های بالای جامعه و اقشار پردرآمد قطع خواهد شد.

طرحی که در صورت اجرای آن، نه تنها هیچ توجیه و استدلال قانونی برای انجام آن وجود ندارد بلکه خود عملی علیه حقوق شهروندی و به اعتقاد من نقض قانون اساسی است.

حسن باوی

یک حادثه ویرانم کرد

راننده‌ای باسابقه و ساکن تهرانم که دو فرزند دارم و حدود ۳۰ سال است که رانندگی می کنم و همیشه از این راه به لطف خدا مخارج زندگی‌ام را درمی آوردم که چندی پیش متاسفانه به طور کاملاً اتفاقی با سه خودرو برخورد کردم و خسارات وارده به آنها برایم بسیار سنگین شد و وقتی به بیمه مراجعه کردم تنها بخشی از خسارات را پرداخت کردند و در حال حاضر بابت پرداخت مابقی آن (حدود ۶ میلیون) دست به دامن این و آن شده‌ام و به هر کجا که رو کردم نتوانستم خسارات باقی مانده را جبران کنم و از آنجا که این موضوع زندگی‌ام را تحت‌الشعاع خودش قرار داده خواستم از خیرین محترم تقاضا کنم در این باره دست این راننده تنها را بگیرند و هر طوری که صلاح می‌دانند یاری‌ام کنند و حتی اگر قرار باشد آن را ماهیانه باز پرداخت کنم قدردان خواهم بود و همیشه دعاگو هستم.

مدارک این خواننده گرامی در دفتر مجله موجود بوده و شرایط عنوان شده مورد تایید می‌باشد.

ف ـ تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی که سال‌های سال است هم‌نفس و همراه ما یید و به وجودتان افتخار می کنیم. امیدوارم که در سال جدید سرخوش و سلامت و سعادتمند باشید و باز امید دارم که در هفتاد و سومین سال انتشار این نشریه دیرپا و قدیمی بتوان با افزایش کیفی مطالب مجله رضایت خاطر شما خوانندگان صمیمی بیش از پیش فراهم آید. قبل از هر چیز لازم می‌دانم از همه عزیزانی که با لطف و محبت خویش طی تماس تلفنی یا با ارسال کارت تبریک بنده و همکارانم را مورد لطف قرار دادند، تشکر کنم.

از جمله خانم‌ها و آقایان؛ هما مرشد، غلامرضا نیرودل، مسعود ذوالفقاری، مجید کاظمی، هاله بختیاری، محمدصادق سلیمی فر و... و متقابلا به همه این عزیزان سال نو را تبریک می گویم.

***

*** مصطفی حیدری از اصفهان**

نامه شما توسط سرپرستی محترم اصفهان به دستم رسید، چون با مداد نوشته بود دید بسیاری از سطرها خوانا نبود. لذا خوشحال می‌شوم این بار با خودکار نامه بنویسید یا آن را برای مجله ایمیل کنید تا قابل استفاده باشد. موفق باشید

*** حمیدرضا کبیری از اهواز**

مطلب خوبی فرستاده‌اید. در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه به چاپ خواهد رسید. سربلند باشید

***حمدالله والازاده از تهران**

از لطف شما خواننده قدیمی و پیشکسوت تشکر می کنم. انتقادات شما را با هیأت تحریریه در میان گذاشته‌ام تا دقت دوستان بالاتر برود و اشتباهاتی که ذکر کرده‌اید پیش نیاید. صفحاتی را که اشاره کرده‌اید حذف نشده‌اند بلکه گاهی یک هفته در میان چاپ می‌شوند. ضمنا انتقادات خوانندگان هیچ وقت ناراحتمان نمی کند. بی‌تفاوتی بد است و نه نقد و انتقاد سازنده. موفق باشید

*** فاطمه ک از تهران**

نامه شما را به آقای گلیاری دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. احتمالا ایشان در صفحه خویش پاسخ مناسب را ارائه خواهند داد. موفق باشید

*** مصطفی بیان از نیشابور**

عبارتی را که از کتاب مرحوم شریعتی فرستاده بودید در زیر می آورم تا همه از آن استفاده کنند:

اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده است، مسلما آن روز این نوروز بوده است / بهار نخستین فصل / فروردین نخستین ماه و نوروز نخستین روز آفرینش است. هرگز جهان و طبیعت را با پاییز یا زمستان یا تابستان آغاز نکرده است...

***محمد احمدوند از ملایر**

نقد شما درباره سریال پایتخت را به بخش هنری تحویل دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید

ای پسر آدم همانا تو مانند روز گاری، هر روزی که بر تو بگذرد قسمتی از عمرت کاسته و کم می گردد ● امام حسین (ع)

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب با تاکید بر عزم ملی و مدیریت جهادی، سال ۹۳ را سال اقتصاد و فرهنگ نامگذاری کردند
*دکتر روحانی: مسئولیت فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها را بر عهده می گیرم
*شهردار تهران: نیازمند مدیریت و پشتیبانی مالی دولت هستیم
*رایزن فرهنگی ایران در پاکستان آزادی ۴ مرزبان ربوده شده ایرانی را تایید کرد
*دکتر لاریجانی: رونق اقتصادی نیازمند اراده ملی است
*ارتش ترکیه مناطق مرزی سوریه را گلوله باران کرد
*بوئینگ و جنرال الکتریک برای فروش قطعات هواپیما به ایران اعلام آمادگی کردند
*انتخابات ریاست جمهوری و شوراهای افغانستان برگزار شد
*قیمت بنزین نهایی شد، دولت کدام سناریو را اجرا می کند؟
*ایران و پاکستان رزمایش دریایی مشترک برگزار می کنند
*پرونده «م.ر» مربوط به بیمه ایران به دادگاه کیفری ارجاع شد
*مامور متهم در پرونده ستار بهشتی محاکمه می‌شود
*برخی از احزاب اصلاح طلب با هاشمی رفسنجانی دیدار کردند
*وزیر خارجه ایران عازم مسکو شد
*پرونده «فاطمه هاشمی» به دادگاه تجدیدنظر ارسال شد
*نفتکش‌های ژاپنی به پایانه‌های ایران باز گشتند
*مجلس برای افزایش تعامل با دولت چراغ سبز نشان داد
*هاشمی رفسنجانی: برخی به بهانه انتقاد خصومت می کنند
*بابک زنجانی باشگاه راه آهن را واگذار کرد
*هشدار نسبت به فروش پیامکی زمین‌های شمال کشور
*حداقل حقوق ۶۰۹ هزار تومانی ظلمی فاحش در حق کارگر است
*اشتغال نباید قربانی ندانم کاری برای کنترل تورم شود
*جهانگیری: با مخالفان اقتصادی برخوردی جدی می کنیم
*امیدواری علاقمندان «ریچارد فرای» برای دفن جسد او در اصفهان
*نخست وزیر قزاقستان استعفا کرد
*«جعجع» نامزد انتخابات ریاست جمهوری لبنان شد
*تهدید ترک ها علیه منافع گازی روسیه

از جهان سیاست

رضا کیان

زلزله سیاسی در فرانسه

مانوئل والس، نخست‌وزیر جدید فرانسه که متولد بارسلون است در فرانسه به «پلیس ارشد» شهرت دارد و سیاست‌های انعطاف ناپذیر و محافظه کارانه‌اش با لقبی که به او داده شده، مطابقت دارد .

از مدت‌ها قبل نظر سنجی‌ها نشان می‌داد که برای پست نخست وزیری در دولت سوسیالیست فرانسه، مانوئل والس، انتخابی است که طرفداران زیادی دارد.او که یک کاتالان تبار (اهل منطقه خودمختار کاتالونیا در شمال شرق اسپانیا) است و در ۲۰ سالگی ملیت فرانسوی گرفته هنگامی که وزیر کشور فرانسه بود، در برخورد با رسانه‌ها، ماهر و زیرک بود. او در این دوره با مهاجران غیرقانونی به شدت برخورد می کرد.

بعضی از تحلیلگران شباهت‌های زیادی بین او و نیکولا سارکوزی رئیس‌جمهور سابق محافظه کار فرانسه می‌بینند. آقای سارکوزی نیز برای مدتی وزیر کشور فرانسه بود.مانوئل والس که ۵۱ ساله است در میان طیف چپ حزب سوسیالیست محبوبیتی ندارد ولی بسیاری از رای دهندگان دست راستی طرفدار او هستند.در ماه سپتامبر گذشته، او گفت: «شیوه زندگی روماها (کولی‌های رومانیایی یا بلغار تبار) تفاوت زیادی با ما دارد..... و سرنوشت آنها این است که به رومانی یا بلغارستان برگردند.»

شهرت **آقای والس** به این است که مانند آقای سارکوزی کولی‌های بیکاری را که در اردوگاه‌های موقت در حاشیه شهرهای فرانسه زندگی می کردند، از کشور اخراج می‌کرد .به گفته کانال یک رادیوی فرانسه او به همان شیوه آقای سارکوزی بلافاصله در صحنه جرم (اردوگاه‌های کولی‌ها) حاضر می‌شد .مانوئل والس در اشاره به این تشبیه می گوید: «چنانچه این شباهت در ارتباط با انرژی و روحیه مبارز او (آقای سارکوزی) باشد من را ناراحت نمی‌کند .»

او همچنین در برخورد با «دیودونه مبالا مبالا»، یک کمدین جنجالی و بحث انگیز، موضع انعطاف ناپذیری اتخاذ کرده بود. این کمدین به دلیل اظهاراتش که محتوای ضد یهود داشته، چندین بار مقصر شناخته شده است. آقای والس گفته است که او اجازه اجرای برنامه در فرانسه را ندارد و برانگیختن حس تنفر توسط او را محکوم کرده است.

روزنامه دست راستی فیگارو، در تشریح خصوصیات آقای والس، او را شخصی که تصمیمات آنی اتخاذ کرده و حتی بی‌پرواست، معرفی می کند و می‌نویسد: «با کوچک‌ترین تهدید، مانوئل والس مانند یک گاوباز راست می‌ایستد و در حالی که از چشمانش آتش می‌بارد با افتخار وارد میدان می‌شود.»

او قبل از این که پست وزارت کشور فرانسه را عهده دار شود، شهردار ایوری، یک شهر کوچک مدرن در حومه جنوبی پاریس بود.در سال ۲۰۱۱، در انتخابات مقدماتی سوسیالیست‌ها برای تعیین کاندیدای حزب در انتخابات ریاست جمهوری، مانوئل والس ۵/۶ درصد آرا را به دست آورد و آقای اولاند در این انتخاب برنده شد. ولی او بلافاصله خود را وارد تیم مبارزات انتخاباتی آقای اولاند کرد و به عنوان یکی از برنامه‌ریزان اصلی مبارزات انتخاباتی او شروع به فعالیت کرد.

همسر سابق، رقیب جدی

سگولن رویال، سیاستمدار فرانسوی و شریک سابق زندگی فرانسوا اولاند، رئیس‌جمهوری فرانسه به کابینه ترمیم شده می‌پیوندد .خانم رویال قرار است وزیر محیط زیست کابینه مانوئل والس، نخست‌وزیر تازه باشد.حزب سوسیالیست فرانسوا اولاند بعد از شکست در انتخابات محلی فرانسه، مجبور شد در کابینه بازبینی جدی کند. مانوئل والس جانشین ژان ماک ارو، نخست‌وزیر پیشین فرانسه شد .

در تغییرات تازه، پیر مسکویسی، وزیر اقتصاد کابینه را ترک می کند تا جای او را دو وزیر بگیرد.میشل ساپن، وزیر دارایی خواهد شد و آرنو مونتبور مسئولیت بخش صنعت و اقتصاد را به عهده خواهد گرفت.لوران فابیوس، وزیر امور خارجه می‌شود و مسئولیت وزارت دفاع هم به ژان‌ایو لودریان سپرده می‌شود .

فرانسوا اولاند به دلیل ناتوانی در بهبود وضعیت اقتصادی از غیرمحبوب ترین روسای جمهوری فرانسه است.گفته می‌شود که والری تریروایلر، آخرین شریک رسمی زندگی آقای اولاند مخالف هر نوع انتصاب خانم رویال در کابینه بوده است.آقای اولاند و خانم تریروایلر ژانویه ۲۰۱۴ بعد از افشای رابطه آقای اولاند با یک هنرپیشه به‌طور رسمی از هم جدا شدند.

خانم رویال پیش از آن که وزیر محیط زیست شود مدت‌ها از سیاست به دور بود.سگولن رویال در انتخابات ۲۰۰۷ نامزد ریاست جمهوری بود اما میدان

رقابت را به نیکولا سارکوزی باخت.سگولن رویال و فرانسوا اولاند از زندگی مشترک خود چهار فرزند دارند.

سپر بلا

حزب سوسیالیست فرانسوااولاند،رئیس جمهوری فرانسه در حالی خود را برای انتخابات قریب الوقوع اتحادیه اروپا آماده می کند که ناکامی قابل توجه در انتخابات محلی و آمار نگران کننده اقتصادی به شدت به وجهه این حزب لطمه زده است.

روال معمول این است که هر سیاستمداری به «انتخابات بعدی» فکر می کند ولی سوسیالیست‌ها از فراموش کردن انتخابات اخیر خوشحال خواهند شد. یکشنبه گذشته،سوسیالیست‌ها در انتخابات شهرداری‌های ۱۵۵ شهر از ۵۰۰ شهری که تاکنون در کنترل آنان بود، شکست خوردند. روزنامه متمایل به چپ لیبراسیون، در توجیه این شکست در تیتر صفحه اول خود کلمه «تنبیه» را به کار برد.

ژان مارک ارو، نخست وزیر فرانسه که اکنون پست خود را به مانوئل والس، وزیر کشور واگذار می کند، بخشی از تقصیر شکست را به عهده گرفته است. نخست وزیران فرانسه همیشه هنگام انتقاد، سپر بلا هستند ولی این تلاش شجاعانه آقای ارو برای این که انتقادات متوجه رئیس جمهور نشود، این حقیقت را که فرانسوا اولاند شکست خورده، نمی تواند پنهان کند.

نرخ بیکاری که آقای اولاند قول کاهش آن را داده بود تا پایان سال ۲۰۱۳ همچنان در حال افزایش بود.

ماه گذشته تعداد بیکاران فرانسوی ۳۱ هزار و ۵۰۰ نفر افزایش یافت؛ که یکی از بیشترین افزایش ماهانه نرخ بیکاری در سال گذشته بود. کل تعداد بیکاران به علاوه کسانی که پاره وقت کار می کنند، تقریبا پنج میلیون نفر است.

چندی پیش اعلام شد که دولت آقای اولاند نتوانسته کسری بودجه را به رقم ۴/۱ درصد که قول آن را به اعضای اتحادیه اروپا داده بود، کاهش دهد. برای رسیدن به یک چنین هدفی دولت فرانسه ناچار خواهد بود از هزینه‌های خود بکاهد.

به نظر می‌رسد افزایش مالیات‌ها (که برخی از چپگراها آن را مجازات ثروتمندان می‌خوانند) موجب ترس کارفرمایان شده است. بنا بر گزارش سازمان ملل متحد، سرمایه گذاری‌های خارجی مستقیم در فرانسه، سال گذشته در حد باور نکردنی یعنی ۷۷ درصد کاهش داشته.دولت آقای اولاند باید برای این مشکل چاره‌ای بیاندیشد .



ماه گذشته تعداد بیکاران فرانسوی ۳۱ هزار و ۵۰۰ نفر افزایش یافت؛ که یکی از بیشترین افزایش ماهانه نرخ بیکاری در سال گذشته بود. کل تعداد بیکاران به علاوه کسانی که پاره وقت کار می‌کنند، تقریبا پنج میلیون نفر است

به «انتخابات بعدی» که انتخابات اروپایی است، کمتر از دو ماه باقی مانده. طبق نظر سنجی‌ها در این انتخابات، حزب راست افراطی جبهه ملی و حزب محافظه کار اتحاد برای جنبش مردمی (یو-ام-پی) رقابت تنگاتنگی خواهند داشت.هر دو حزب برای جشن گرفتن عملکردشان در انتخابات محلی فرانسه، دلایل کافی دارند. جبهه ملی به طور بی‌سابقه‌ای کنترل ۱۴ شهر (احتمالا ۱۵) را به دست گرفت؛ اتحاد برای جنبش مردمی نیز ۱۴۰ شهری را که سوسیالیست‌ها از دست داده بودند تصاحب کرد. این موضوع، خبر خوشی برای ژان فرانسوا کوپه، رهبر اتحاد برای جنبش مردمی است که تا زمانی که نیکولا سارکوزی، رئیس جمهور فرانسه بود، تحت الشعاع او قرار داشت.

مارین لوپن، رهبر جبهه ملی نیز مانند ژان فرانسوا کوپه توجه خود را بر «انتخابات بعدی» متمرکز ساخته است.مارین لوپن می گوید: «آن (انتخابات) یک زمین لرزه سیاسی خواهد بود. ظهور مجدد میهن پرستی و حاکمیت در سراسر اروپا».

آقای ارو، یکی از نزدیک‌ترین متحدان و دوست فرانسوا اولاند است. ولی هم‌اکنون گناه‌ها به گردن او افتاده و مانوئل والس، وزیر کشور فرانسه جانشین او می‌شود .دولت آقای اولاند باید تا ۱۵ آوریل برنامه جدید خود را برای کاهش هزینه‌ها جهت رسیدن به اهداف اتحادیه اروپا اعلام کند. ولی از طرف دیگر قرار است مالیات بر دستمزد کارگران کاهش یابد تا به شرکت‌های فرانسوی که در شرایط دشواری به سر می‌برند، کمک شود. به نظر می‌رسد آقای اولاند باید با مشکلات متعددی دست و پنجه نرم کند.

شکست سوسیالیست‌ها

تغییر نخست وزیر فرانسه، در پی قطعی شدن شکست حزب سوسیالیست در انتخابات محلی روز یکشنبه ۳۰ مارس (۱۰ فروردین) صورت گرفته است.حزب سوسیالیست، که فرانسوا اولاند، رئیس جمهور فرانسه به آن تعلق دارد، دیروز در مرحله دوم انتخابات محلی کنترل ۱۵۵ شهر دارای بیش از ۹ هزار جمعیت را از دست داد.در میان آرای داده شده در مرحله دوم انتخابات، ۴۵/۹ درصد به حزب راست میانه اتحاد برای جنبش مردمی (یوام پ)، ۴۰/۵ درصد به سوسیالیست‌ها و ۶/۸ درصد به حزب راست افراطی جبهه ملی داده شد.

در مرحله اول انتخابات محلی نیز، حدود ۴۶ درصد رای دهندگان به کاندیداهای راست میانه، ۳۸ درصد به کاندیداهای سوسیالیست و ۵ درصد به نامزدهای راست افراطی رای داده بودند. در نتیجه انتخابات اخیر، همچنین کنترل ۱۵ حوزه انتخاباتی این کشور به دست حزب راست افراطی «جبهه ملی» افتاده که در میان آنها، ۱۱ شهر دارای بیش از ۹ هزار جمعیت نیز وجود دارد.

این بهترین نتایجی است که جبهه ملی تاکنون در انتخابات محلی فرانسه به دست آورده است. بهترین نتیجه این حزب در انتخابات محلی سال‌های گذشته، در سال ۱۹۹۷ بود که این حزب ۴ شهرداری را در اختیار گرفت.جبهه ملی در زمان برگزاری انتخابات امسال، هیچ یک از شهرداری‌های فرانسه را در اختیار نداشت.

در انتخابات محلی امسال، رای دهندگان در بیش از ۳۶ هزار حوزه انتخاباتی به پای صندوق‌های رای رفتند تا به انتخاب شهرداران و اعضای شوراهای محلی بپردازند.

حزب سوسیالیست در شرایطی در انتخابات شکست خورده که بیش از ۳۸/۵ درصد فرانسوی‌ها از حضور در پای صندوق‌های رای خودداری کرده‌اند که رقمی بی‌سابقه محسوب می‌شود.

در مرحله اول انتخابات، ۳۶/۵ درصد واجدان شرایط از شرکت در انتخابات خودداری کرده بودند که آن میزان نیز در سطح انتخابات محلی بی‌سابقه بود.

به نظر می‌رسد بسیاری از کسانی که در انتخابات شرکت نکرده‌اند، رای دهندگان سابق به حزب سوسیالیست بوده‌اند که از عملکرد دولت چپ میانه فرانسوا اولاند، به ویژه در زمینه اقتصادی، سرخورده شده‌اند. ■

گناه، مرد را از روزی محروم می کند ● امام صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بزرگترین قانون ایران

تجربه تصویب این قانون نشان داد، با مقررات فعلی، اصولاً تصویب قوانین بزرگ و حجیم در مجلس شورای اسلامی امکانپذیر نیست

هشتاد و دو سال قبل قانونی نوشته شد و به تصویب رسید که قانون تجارت نامیده شد، قانونی که روابط میان بازرگانان و تجار را معین کرد، شرکتهای تجاری رادارای اصول و ترتیباتی نمود و روش به کارگیری سندهای تجاری را معلوم کرد، حدود ۵۰ سال قبل هم بخشی از آن اصلاح شد ولی این قانون مهم هیچ تغییری نداشت تا چند سال قبل. در حالی که روابط تجاری و روشهای کاری بازرگانان در جامعه ایرانی بسیار تغییر کرد. مجلس هفتم سرانجام حدود ۱۰ سال قبل به فکر تغییر افتاد و پس از مشورتها و نظریابی‌های فراوان، پیش‌نویس قانون مفصلی نوشته شد که نه تنها فعالیتهای گذشته تجار را در برمی گرفت بلکه مقررات فراوانی درباره تجارت الکترونیک در دنیای پیشرفته امروز داشت. قانونی که تعداد مواد آن به حدود یک هزار و سیصد ماده رسید. اما پس از این مرحله تا چند روز قبل هیچ گاه امکان تصویب نهایی این قانون در مجلس شورای اسلامی پیش نیامد، چرا که از سوی کمیسیونهای مختلف مجلس مانند کمیسیون حقوقی، اقتصاد، صنایع و... باید در مورد آن تصمیم گیری می کردند و سپس در صحن علنی باید تمام مواد آن مورد بررسی و رأی گیری نمایندگان قرار می گرفت. کاری بسیار طولانی که نمایندگان نتوانستند چاره‌ای برایش بیابند جز آن که با استفاده از یکی از اصول قانون اساسی، کار تصویب آن را به یک کمیسیون مجلس آن هم در جلساتی خاص سپردند و کمیسیون قضایی هم این کار را به سرانجام رساند اما پس از طی سالها و گذر از این مرحله سنگین، شورای نگهبان این شکل تصویب قانون را مطابق اصول قانون اساسی ندانست و به آن اشکال گرفت تا باز هم پس از گذشت سالها از طرح این قانون، امکان اجرای آن به وجود نیاید. سرانجام در اولین روز کاری مجلس در سال ۱۳۹۳ با اصرار



هوای سال ۹۳، حتماً پاکتر است

معاون وزیر نفت از ورود روزانه ۱۰ میلیون لیتر بنزین از خارج کشور خبر می‌دهد اتفاقی که علت اصلی آلودگی هوای شهرها را کنترل خواهد کرد

مدیرعامل شرکت پالایش و پخش فرآورده‌های نفتی، سرانجام اعلام کرد که با تصویب دولت در سال ۱۳۹۳ واردات بنزین از خارج کشور به ۳ برابر افزایش خواهد یافت و به حدود ۱۰ میلیون لیتر در روز خواهد رسید. به این ترتیب، بخشی از بنزین‌های تولید داخل که به بنزین پتروشیمی معروف شده بود، از گردونه مصرف خودروها کنار گذاشته شده و بنزینهای با کیفیت خارجی جایگزین آن خواهد بود. هم زمان با این اعلام نتیجه یک تحقیق گروهی درباره کیفیت بنزین و آلودگی هوا در دانشگاه صنعتی شریف منتشر شد که بنزینهای توزیع شده در چند سال گذشته در جایگاههای سوخت را علت عمده آلودگی هوا در چند سال اخیر در تمام شهرهای بزرگ ایران می‌داند. خبر خوش البته این بود که با قاطعیت دولت جدید، تولید و پخش بنزینهای کم کیفیت و ادامه افزایش



یک اعتراف همگانی

باید یک بار و بدون تعارفات معمول از سوی کل نظام به مردم گفته شود که پرداخت یارانه نقدی به روش گذشته نادرست بوده و باید متوقف گردد

یکی از مشاوران یکی از معاونان رئیس جمهور اعلام کرده که در فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها تنها خانواده‌هایی با درآمد کمتر از ماهی ۲ میلیون تومان یارانه خواهند گرفت و در سایت اینترنتی که برای همین منظور در نظر گرفته شده هم، تنها ۲ سؤال از ایرانیان پرسیده شده اینکه خانه مسکونی دارند و اینکه درآمد ماهیانه خانوارشان چقدر است، به این ترتیب و با شرایط اقتصادی این روزها می‌توان حدس زد که بخش اصلی جامعه ایرانی خود را در این سایت متقاضی دریافت یارانه اعلام خواهد کرد و تعداد انصرافیها چندان نیست. در حالی که بر تمام اقتصاددانان دولت معلوم شده که توان اقتصادی دولت برای حفظ شرایط سالم اقتصادی، دیگر امکان پرداخت این مقدار یارانه نقدی را ندارد، و با حذف اجباری عده‌ای از گرفتن یارانه نیز ممکن است مقایسه‌های



رئیس مجلس، اجرای آزمایشی آن برای چند سال دوباره به تصویب نمایندگان رسید و البته این پایان کار نبود چرا که اشکال قانونی دیگری وجود داشت و اینکه طبق قانون شورای نگهبان پس از اصلاحی که توسط مجلس انجام گرفت تنها ۲۰ روز فرصت نظردهی درباره این قانون را داشت، در حالی که بررسی حدود ۱۳۰۰ ماده در ۲۰ روز ماجرایی ناممکن است، بنابراین به طور شفاهی با شورای نگهبان هم توافق شد که این قانون در چند بخش به شورای نگهبان ارسال شود تا آنها فرصت بررسی کافی داشته باشند. روند تصویب این قانون یک بار دیگر نشان داد که شیوه قانون‌نویسی در ایران با توجه به مقررات کنونی، نقصهای جدی دارد تا آنجا که اصولاً امکان تصویب قوانین حجیم و بزرگ با مقررات کنونی، وجود ندارد. در سال ۱۳۹۳، یکی از مهمترین مطالبی که مجلس شورای اسلامی می‌تواند آن را در فهرست وظایف خود قرار دهد تدوین روش جدیدی برای تصویب قوانین است، کاری که به دلیل سنگینی و ظرافت آن سالهاست که مجالس مختلف از آن سرباز زده و آن را به همکاران خود در مجالس بعدی واگذار کرده‌اند. ■

آلودگی هوا در شهرها، متوقف شده و با رفع برخی محدودیتهای سیاسی و اقتصادی، امکان واردات بنزین از خارج کشور تا حد ۱۰ میلیون لیتر در روز فراهم شده، اما نکته قابل تأمل و پیگیری اینکه، مسئول آلودگی هوای شدید ایجاد شده در سالهای اخیر که صدمات فراوانی برای سلامت جامعه ایرانی به همراه داشت و عوارض آن در آینده خود را بیشتر نشان خواهد داد، کمیت و خسارت این صدمه بزرگ به سلامت ملی ایرانیان را چه کسی خواهد پرداخت و آیا دستگاههای نظارتی، حال که دولت بخشی از چاره را یافته و علت اصلی آلودگی هم طبق تحقیقات علمی از زبان کارشناسان و سیاستمداران اعلام شده، قَدَمی برای پیگیری قانونی این صدمه ملی برخواهند داشت؟ ■

نادرست میان مردم شکل گیرد و به این ترتیب نارضایتی‌های فراوانی ایجاد شود. ظاهراً در سال ۹۳ چاره‌ای نیست که با یک عزم جدی و جهادی، همانطور که کل نظام از اجرای هدفمندی یارانه‌ها دفاع کرد و از پرداخت‌های نقدی حمایت نمود، این بار هم تمام دستگاههای نظام در پیشگاه مردم اعلام کنند که روش گذشته روش نادرستی برای حفظ سلامت اقتصاد ایران بود و باید پرداختهای نقدی یارانه‌ای متوقف گردد و به این ترتیب به جای اینکه نارضایتی میان مردم و بدبینی نسبت به دستگاه اجرایی ایجاد شود، کل نظام به اصلاح عملکرد تن دهد و مردم را نسبت به بازگشت از راهی که طی شد، قانع کند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

اگر در ضرب المثل‌های فارسی

«اگر» از ادات شرط است. شرط چیز خوبی است به شرطی که در آغاز هر کار و معامله و برنامه‌ای شرط و شروطش را مشخص کنیم. این جنابِ «اگر» از آن چیزهایی است که گاهی به مادلگرمی می‌دهد که نترس: «اگر عمه‌ات ریش داشت، عمویت بود.» «اگر ناخدا جامه بر تن دَرَد / خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد» «اگر چوپان بخواهد، از بُزِ نَر هم می‌دوشد.» مترادفِ «کار نشد ندارد» است و برای مثال: می‌خواهی لیسانس و فوقش را بگیری ولی سوادش را نداری. پولش را بده و مدرکش را بخر و برو حالش را ببر. همه جا آسیاب به نوبت است و تو وقتش یا حالش را نداری توی صف بایستی. باکی نیست! پولش را بده و بی‌نوبت وارد آسیاب شو. این جنابِ «اگر» گاهی به ما پند نیز می‌دهد: «اگر خاک هم بر سر می‌کنی، پای تپه‌ی بلند باشد» یعنی حتی برای خاک بر سر کردن هم جایی برو که محتاجِ خاک فروشِ نوکیسه و دون همت نباشی. گاهی هم وعده وعید می‌دهد و دل ما را خوش می‌کند. و «اگر» عاقل باشیم، برای چنین «اگر»هایی سرمایه گذاری عاطفی و مادی نمی‌کنیم. مولوی می‌گوید: «یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب // گفت اگر این خانه را سقفی بُدی / پهلوی من، مر تو را مسکن شدی!» و برای آن خانه «اگر»های دلخوشکنکی ردیف کرد: اگر آن گوشه‌اش اتاقی داشت، زنت می‌توانست در آن بیاساید. اگر دو تا اتاق بزرگ هم آن پشت داشت، می‌توانستی مهمان دعوت کنی. اگر... اگر... حرف‌های اگر آلود آن آژانس معاملات ملکی که تمام شد، طرف «**گفت آری پهلوی جانان خوشست / لیکن‌ای جان در اگر نتوان نشست**» بیتی هم هست از نظامی گنجوی که ورد زبان عاشقانی شده که یا متوهمند یا خود گول‌زن: «اگر با من نبودش هیچ میلی / چرا جام مرا بشکست لیلی» به دختره یا پسره می‌گوییم «آخه عزیزِ دلِ برادر چرا چند ساله به پای این یارو نشستی؟ این اصلاً هیچ صنمی با تو نداره.» می‌گوید: «اگر با من نبودش هیچ میلی... حتماً منو دوس داره که این قدر اذیتم می‌کنه و محل نمیذاره.»

چند «اگرِ» دیگر: «اگر زخم شتر به خر بود، یک ساعتم دوام نمی‌آورد» یعنی خدا درد را به اندازه‌ی طاقت می‌دهد. برف را اندازه‌ی بام می‌دهد نه بیشتر. «اگر می‌خواهی عزیز شوی، یا دور شو یا کور» دور شو چون دوستی در دوری است. کور شو چون کسی دوست ندارد خطاهایش را ببینی و به رویش بیاوری. «اگر بنا به مردن باشد، من جگر و قلبش را هم در می‌آورم.» این ضرب‌المثل داستانی دارد: «دکتر محمد کرمانشاهانی معروف به دکتر کفری، بسی خودپسند بود. روزی با صد کیلو افاده به مجلسی آمد و سنگِ مثانه‌ی بسیار درشتی نشان داد و گفت: «این سنگ را امروز از مثانه‌ی بیماری در آوردم. پنج سیر وزن دارد.» میرزا اسماعیل خان که به حاضر جوابی مشهور بود، پرسید: «جناب دکتر، مریض در چه حال است؟» دکتر گفت: «می‌خواستید سنگ پنج سیری از مثانه‌اش دربیاوریم و زنده بماند؟» میرزا اسماعیل خان گفت: «اگر به مردن باشد، من جگر و قلب بیمار را هم در می‌آورم.»

«اگر عاقم کنی، عوقت می‌کنم» داستانش این طور است: «پدری از پسرش کاری خواست. پسر سرپیچید. پدر گفت عاقت می‌کنم. پسر گفت: اگر عاقم کنی، من هم تو را عوق می‌کنم. پدر پرسید: عوق دیگر چیست؟ پسر گفت می‌روم همه جا کارهای بد می‌کنم تا مردم هی بگویند لعنت به پدرت.»

«اگر خودم بالا سرش بودم، پسر زاییده بود» مردی در سفر بود. خبر آوردند که زنت فارغ شد و دختری زایید. مرد گفت: اگه خودم بالا سرش بودم، پسر می‌زایید... این ضرب‌المثل را وقتی می‌آورند که بخواهند بگویند هر کاری زیر نظر صاحبش بهتر انجام می‌شود.

یک قصه‌ی دیگر: قرار بود جانوران، حضرت سلیمان(ع) را به ضیافتی دعوت کنند. وقتی که نوبت به مورچگان رسید، ران ملخی به دریا انداختند و به سلیمان(ع) گفتند: به سفره فرود آی که «اگر گوشتش نزار است، آبگوشتش بسیار است». یک ضرب‌المثل و یک قصه‌ی دیگر: «**اگه خروسه بدونه / شب تا سحر می‌خونه**» یکی از معلم‌های مکتبی در روستای نوش‌آبادِ کاشان به شاگردانش بسی سختگیری می‌کرد و بساط چوب فلکش به‌راه بود. روزی خطایی می‌کند و یکی از بچه‌های مکتب می‌بیند. معلم هم متوجه حضور او می‌شود و می‌خواهد او را تهدید کند تا چیزی پیش کسی بر زبان نیاورد اما بچه می‌گریزد. فردا در مکتب، وقتی که معلم می‌خواهد بچه‌ای را به چوب فلک ببندد، آن بچه وساطت می‌کند که آقا ببخش! آقا زیر بار نمی‌رود. بچه می‌گوید: اگه خروسه بدونه، شب تا سحر می‌خونه‌ها! و از آن روز هر وقت معلم می‌خواهد سختگیری کند، آن بچه همان ترانه را می‌خواند و آخرش معلم آنها به زمزمه‌ی محبت تبدیل می‌شود. چند تای دیگر: «اگه یه بار گولم زدی، کور شی. اگه دو بار گولم زدی، خودم کور شم.»، «اگه نخوری، همیشه داری»، «اگه گور مفت گیر بیاره، میره توش می‌خوابه»، «اگه تو چغندرِ دیر پز هستی، من هم دیگ دیرجوش هستم... یعنی من از تو پر روترم!»، «اگر جوابِ پارس سگ‌ها را با سنگ بدهی، قیمت سنگ می‌شود طلا... یعنی یاوه گو زیاد است، جواب نده!»، «اگر گناه ببخشند، شرمساری هست.» صائب تبریزی می‌گوید: مرا به دوزخ بینداز اما به گناهم اشاره نکن زیرا آتش دوزخ به سوزندگی عرق خجالت نیست: «در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر / کاتش به گرمیِ عرق انفعال نیست.»

تکمله: گاهی «اگرها» آدم را به توهم می‌اندازند و اگر مراقبِ این سوی و آن سوی «اگر» نباشیم، به افسوس دچار خواهیم شد: «اگر را با مگر تزویج کردند / از آنها بچه‌ای شد کاشکی نام». این جناب «کاشکی» با «حسرت» همراه است و حسرت هم از اسمش پیداست که چیز خوبی نیست. کاشکی هرگز نگویی کاشکی!

مصیبت برای شخص صابر و شکیبا یکی و برای جزع کننده (بی تحمل) دو مصیبت است

● امام کاظم(ع)

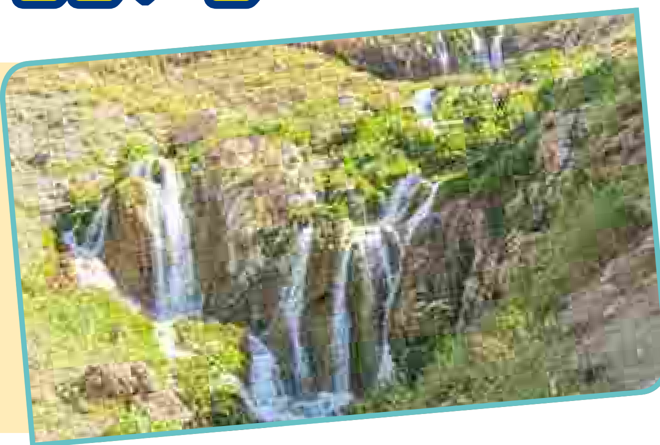
زیر نظر: محمود صفادار





زنبق وحشی بنفش و ارغوانی و مرغک و گل زرد و شقایق دشت لار را در بهار رنگارنگ کرده زیبایی آن دو چندان می‌شود

لار؛ بزرگترین...



آبشار قو (سفید آب)، در نزدیکی دریاچه سد لار و در انتهای دره سفیدآب دیده می‌شود. این دره محل قشلاق دامداران و عشایر نیز می‌باشد. آبشار قو یکی از جذاب‌ترین مناظر طبیعی دشت لار است

دشت شقایقها، مرتفع ترین دشت ایران، سرزمین هزار چشمه، بزرگترین دره ایران و لار مازندران...اینها لقبهایی است که به دشت لار می دهند. البته به خاطر آب و هوای متغیر آن به لار دیوانه نیز شهرت دارد.

دشت لار یا لار در کوهپایهٔ قله دماوند واقع شده که در تقسیمات کشوری بخش شمالی و شمال شرقی آن در استان مازندران و بخش جنوبی و جنوب غربی آن در لواسانات شهرستان شمیران استان تهران قرار دارد. دشت لار از شمال به کوههای شهرستان نور مازندران از شرق و شمال شرق به کوه دماوند، از جنوب شرق به ایرا، شهرستان دماوند و پلور مازندران از جنوب به افجه و امامه و لواسان بزرگ و از غرب به خاتون بارگاه و گرمابدر کشیده شده است.

اما چرا به آن لقب دشت شقایقها داده‌اند زیرا اطراف دریاچه لار در ماه اردیبهشت مملو از شقایق می‌شود که بر زیباییهای این منطقه می‌افزاید. لار با گلهای زرد و شقایقهای بی شمارش همیشه جذابیت خود را حفظ کرده است. زنبق وحشی بنفش و ارغوانی و مرغک و گل زرد، و شقایق دشت لار را در بهار رنگارنگ کرده زیبایی آن دو چندان می‌شود. همچنین مرتفع ترین دشت ایران است چون در ارتفاع ۱۸۰۰ متری قرار گرفته و از این مکان است که می توان چهره زیبای قله دماوند را نظاره کرد. به خاطر وجود چشمه سارهای فراوان به آن سرزمین هزار چشمه نیز گفته‌اند که برای فرار از هیاهوی شهر و گذران ساعتی از روز در کنار چشمه‌های آن مکان بسیار مناسبی است. از آنجا که وسعت این منطقه به ۷۳۵۰۰ هکتار می‌رسد، لقب بزرگترین دره ایران را نیز به خود اختصاص داده است و به همین دلیل ملقب به دشت لار شده است.

تاریخچه

قدمت تاریخی دره لار به قرون اولیه اسلام می رسد و در چند سده اخیر به سبب داشتن آب و سبزه خوب مورد توجه خاص بوده است در سال ۱۳۵۷ پاره‌ای تغییرات در حد و حدود منطقه داده شد و از سال ۱۳۶۱ به منطقه حفاظت شده تبدیل و در مصوبه مورخ ۱۳۸۰/۷/۲۵ شورای عالی حفاظت محیط زیست به پارک ملی ارتقا یافت و قسمتهای گسترده‌ای از حوزه آبخیز لار نیز با مصوبه قانونی به عنوان منطقه شکار و تیراندازی ممنوع اعلام شد.

محدوده پارک ملی لار فاقد نقاط مسکونی دائمی (شهر و روستا) بوده و در حاشیه و حریم آن نیز نقاط شهری و روستایی وجود ندارد، اما این یکی از زیست بومهای مهم عشایری است که عشایر دوره ییلاقی خود را در آن سپری می کنند و دامداران کوچنده و زنبورداران از این منطقه بهره برداری می کنند.

پوشش گیاهی

گیاهان دشت لار و بلندیهای در بر گیرنده آن گوناگونی چشمگیری دارد. شماری از این گیاهان خوراکی و دارویی است که در اردیبهشت ماه دوستداران سبزی چین را فرا می خوانند. مجموعاً در منطقه حدود ۴۰۰ گونه گیاهی شناسایی شده که متعلق به ۴۸ تیره می باشند. از این تعداد قریب به ۳۳۸ گونه گیاهان دائمی و چند ساله هستند. از گونه‌های گیاهی موجود قریب به ۳۵ گونه آن انحصاری ایران است. برخی از گونه‌های گیاهی منطقه شامل خیارک، زرشک، بابونه بومادران، کاسنی، شکر تیغال، شِنگ، خاکشیر، ارس، گوَن، مریم گلی، آویشن است.

زمستانهای لار هم با گیاهی به نام «بی خون» که در زمستان گل می‌دهد، پوشیده شده است. به طور کلی پوشش گیاهی منطقه از تیپ علفزار مشتمل بر گندمیان پایا و بوته زارها و پوششهای آلپی تشکیل شده و گیاهان دارویی صنعتی و غذایی دره لار نیز متنوع و دارای شهرت و سابقه طولانی است که می‌توان از والک، گلپر، چای کوهی، گل گاوزبان، شیرین بیان، کاسنی، آویشن، پیازک، موسیر، باریجه و قارچ نام برد. از ۲۵۰ هزار گونه گیاهان آوندی شناخته شده در جهان، حدود ۷۳۰۰ گونهٔ گیاهی در ایران رویش دارند که طبق تحقیقات انجام شده ۲۵ درصد آنها انحصاری این مرز و بوم هستند.

همچنین به دلیل تنوع زیاد گلها در منطقه، زنبورداری نیز رواج دارد که این کار از اوایل خرداد شروع و تا اواخر شهریور همان سال ادامه دارد.

جانوران و حیات وحش لار

به علت موقعیت ویژه کوهستانی و آب منطقه، در فصول مختلف سال پرندگان مهاجر و بومی که شامل یکصد گونه چون کبک و کبک دری، باکلان، حواصیل

در بهار شقایقهای وحشی تپه‌های لار را پوشانده‌اند و در تابستان هم تا اواخر شهریور با علفهای قدکوتاهی روبرو می‌شوید که روی دامنه‌ها روییده اند

ــــن دره ایران



رودخانه‌ای که از سد لار می‌آید و رودخانه‌های فصلی دیگر در تابستان هم در لار جریان دارند و به این ترتیب سراسر تابستان برای سفر به لار مناسب است

سفید و خاکستری، انواع عقاب است و از پستانداران می‌توان قوچ و میش البرز مرکزی، کل و بز، پلنگ، گرگ، خرس، گراز، شغال و روباه را نام برد که به علت زیستگاه‌های مناسب از رشد خوبی برخوردارند.

برخی از خزندگان، دوزیستان و آبزیان پارک ملی لار نیز عبارتند از افعی دماوند، افعی البرزی، یله‌مار، بزمجه، مارمولک، قورباغه و آبزی معروف منطقه نیز ماهی قزل آلای خال قرمز است که از نادرترین گونه‌های آبزی جهان می‌باشد و وجودش اهمیت این مجموعه را دو چندان کرده است. ماهی قزل آلای خال قرمز ماهی بومی رودخانه و دریاچه لار است.

این منطقه به علت وجود کوهها و دریاچه لار باعث شده مورد توجه بسیاری از کوهنوردان و صیادان صید ورزشی ماهی قرار بگیرد. دوستداران ورزش ماهیگیری هر هفته برای صید ماهی به این دره می‌آیند. فصل مجاز صید ماهی معمولاً از اول خرداد ماه هر سال آغاز و تا شهریور ادامه می‌یابد. دوستداران این ورزش با کسب پروانه ویژه صید روزانه که در واحدهای محیط زیست قوشخانه، پلور و دلیچای صادر می‌شود، می‌توانند به صید ماهی بپردازند. اولین مسابقه ماهیگیری بعد از انقلاب در سال ۷۰ در دریاچه سد لار برپا شد و از سال ۷۳ همه ساله این مسابقات برگزار شده است.

سد لار

این سد در مرز استان مازندران و تهران واقع است و جزو پارک ملی لار نیست. در سال ۱۳۳۰ مطالعات سد آغاز شد و در سال ۱۳۵۳ عملیات احداث آن در استان مازندران شروع و در سال ۱۳۶۱ به بهره‌برداری رسید. این سد بر روی رودخانه «لار» به مساحت ۶۷۵ کیلومتر مربع و در فاصله ۷۵ کیلومتری تهران و ۱۰۰ کیلومتری آمل قرار دارد.

نوع سد خاکی است ارتفاع از پی ۱۰۵ متر، ارتفاع از بستر رودخانه ۱۰۷ متر، مساحت دریاچه در ارتفاع ۲۵۳۱ متر برابر ۲۹ کیلومتر مربع است.

راههای دسترسی

دسترسی و ورود به پارک ملی لار از سه مسیر ماشین رو صورت می‌گیرد:

مسیر اول از طریق منطقه لواسان بزرگ (گردنه ایرا) می‌باشد. این مسیر از روستای ایرا تا پاسگاه محیط بانی قوشخانه (ورودی جنوبی پارک ملی لار) امتداد می‌یابد. روستای ایرا، به وسیله راه آسفالته، از یک سو با شهر رودهن و از یک سو با جاجرود (از مسیر سد لتیان) و از دو مسیر دیگر به شهر لواسان مرتبط است. رسیدن به روستای ایرا پس از خروج از لواسان با عبور از برگ جهان و نیکنام ده و یا از مسیر جاجرود با عبور از کنار سد لتیان و گذر از نیکنامده و انشعاب از روستای کلان به سادگی میسر می‌شود.

مسیر دوم، از جاده آبعلی (تهران به سمت آمل) در داخل شهر پلور منشعب می‌شود. این مسیر از سه راهی پلور تا پست ورودی پاسگاه محیط بانی دلیچای (ورودی شرقی پارک ملی لار) امتداد یافته و دسترسی به پارک ملی لار را از طریق جاده آسفالته، ممکن می‌سازد.

مسیر سوم از طریق روستای گرمابدر شهرستان شمیرانات در نزدیکی فشم است که به غرب پارک ملی لار دسترسی دارد و بیشتر مورد استفاده دامداران بومی و عشایر قرار می‌گرفته است. عبور از این مسیر نیاز به اخذ مجوز از پاسگاه شکاربانی گرمابدر دارد.

مسیرهای کوهستانی مالرو

علاوه بر سه مسیر یاد شده یک مسیر مالرو از طریق روستای افجه لواسان کوچک به سوی پارک ملی لار موجود است که در طول مسیر از تفرجگاه دشت هویج افجه لواسان گذشته و در ادامه از راه مالرو به گردنه افجه بشم رسیده و از آنجا به دشت لار کوچک که به اصطلاح محلی به آن لار خشک یا قُلقُلک می گویند، می‌رسد که یکی از شاخه‌های فرعی رودخانه لار نیز از این دشت می‌گذرد و سپس از آنجا بعد از عبور از رودخانه و دشت لار خشک و رشته کوه میانی به کوه کافرراه و دشت لار بزرگ که اصطلاحاً به آن مرغسر یا مرغزار گویند؛ می‌رسد. این مسیر قدیمی‌ترین راه دسترسی به لار است که دامداران افجه از دیرباز تا کنون از آن استفاده می‌کنند. فاصله افجه تا لار خشکه (لار کوچک) هشت کیلومتر و تا مرغسر (لار بزرگ) هجده کیلومتر است.

مسیری صعب العبور از روستای امامه لواسانات وجود دارد که بومیان مرتع دار و دامدار این روستا جهت دسترسی به لار از آن استفاده می‌کنند.

تجربه مدرسه‌ای است که محصلین خود را باقیمتی گران، بار می آورد

فرانکلین

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
منبع: ریدرز دایجست



پسربچه‌ای که شجاع بود

از دست دادن عزیز آن هم فرزند، برای مادر، بزرگترین داغ و غم است اما مادری که سرگذشتش را می‌خوانید، با شنیدن داستان شجاعت فرزندش در آخرین لحظه‌های زندگی، توانست خود را تسلی بدهد و برای ابد به داشتن چنین فرزندی افتخار کند. سال پیش در صفحه‌ی گزارشِ خارجی، ماجرای کلیِ کشتارِ چند دانش آموز را خواندید. اکنون با نگاهی نزدیکتر به شیوه‌ی کشته شدنِ یکی از آن دانش آموزان، خواهید دید که این پسربچه با چه شجاعتی کشته شد. این ماجرای واقعی را از زبانِ مادرِ این پسربچه بشنوید:

صبحانه آخر

آخرین صبح من با پسرم «جِسی»، مثل خیلی از صبح‌های دیگر بود. با آهنگ همیشگی، از خواب بیدارش کردم و گونه‌اش را بوسیدم. مثل همیشه، خودش را لوس کرد و به خواب زد اما بالاخره از خنده ریسه رفت و با خوشرویی از رختخوابش بیرون آمد. آفتاب کم کم داشت از پشت شب بیرون می‌آمد. هوا سرد بود و لایه‌ای از برفکِ یخزده تمام ماشینم را پوشانده بود. پدر جسی، «نیل» آمد تا او را به مدرسه برساند. ما برنامه‌های خود را کاملاً هماهنگ کرده بودیم تا به زندگی و آینده جسی و پسر بزرگترم آسیبی نرسد. فردا عصر در مدرسه جسی جلسه اولیا و مربیان بود و قرار بود من و پدرش در جلسه شرکت کنیم.

وقتی به طرف اتومبیلِ شوهرم رفتم تا با جسی خداحافظی کنم، به شیشهِ ماشین من اشاره کرد و خندید. دیدم یک یادداشت روی برفک چسبانده و رویش نوشته: **«مامان، دوستت دارم»**. سر بلند کردم تا جوابی بدهم. ماشین همسرم راه افتاده بود و جسی لبخند بر لب مرا نگاه می‌کرد و دور می‌شد. بعداً نیل به من گفت وقتی به مدرسه رسیدند، ماشین را پارک کرد و با جسی وارد حیاط اصلی مدرسه شد و با او به سالن اصلی رفت، جایی که مثل همیشه مراسم خداحافظی را آنجا برگزار می‌کردند. جسی دست‌های کوچکش را روی شانه‌های پدرش گذاشت و گفت: «من، تو و مامان رو خیلی دوست دارم.» بعد برگشت و از سالن دور شد تا به کلاس اول دبستان برود. جسی همیشه با محبت‌هایش مرا غافلگیر می‌کرد و در جاهای مختلفی، برایم یادداشت‌های زیبا می‌گذاشت. یک بار رفتم از یخچال تخم مرغ بردارم. روی یکی از آنها نوشته بود: «خوشبختم چون تو مادر منی»

یک ساعتی بود که به محل کارم رسیده بودم. سرم شلوغ بود. همکارم «تینا» برایم پیام فرستاد: «چیزی درباره تیراندازی تو یه مدرسه شنیدی؟» دلهره تمام وجودم را پر کرد اما به خودم نهیب زدم و سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. حتی اگر این خبر راست باشد، بعید به نظر می‌رسید در مدرسه‌ای که جسی در آن درس می‌خواند، اتفاق افتاده باشد. در این فکرها بودم که زنگ تلفنم مرا به خودم آورد. دوست و همسایه‌ام «دیانا» بود: «شنیدی تو مدرسه جسی اینا به یه معلم شلیک کردن؟» چند ثانیه بعد تمام وسایل الکترونیکی دور و برم حامل پیغامی وحشتناک بودند. رگباری از تماس‌های تلفنی، اس.ام.اس و ایمیل از سوی خانواده، دوستان و همکارانم که از من می‌پرسیدند در مورد تیراندازی در مدرسه چه خبرهایی دارم و اینکه آیا خبر درست است؟ دریافت این همه پیام برای مغزم خیلی زیاد و سنگین بود و نمی‌توانستم همه را با هم هضم کنم. اما حالا دیگر یک مساله کاملاً روشن بود: تیراندازی اتفاق افتاده بود، آن هم در مدرسه «سندی هوک»، که جسی در آن کلاس اول بود.

نفس عمیقی کشیدم و تمرکز کردم تا آرام بگیرم. قبلاً هم شایعه‌های وحشتناکی درباره تیراندازی در مدارس شنیده بودم. شاید این هم یکی از همان خبرهای دروغ بود. کمی بعد نیل تماس گرفت. به شدت نگران بود. گفتم: «مطمئن باش هیچ اتفاق بدی نیفتاده. فراموش که نکردی؟ اونجا مدرسه سندی هوکه! امنیتش بالاس. حال جسی هم حتماً خوبه. باور کن.» نیل گفت به مدرسه می‌رود تا جسی را به خانه برگرداند. من هم تصمیم گرفتم همین کار را بکنم. شاید جسی به دلداری من نیاز داشت. سر راه مدرسه، کنار خانه توقف کردم. به داخل خانه دویدم و با عجله، گردنبند صلیب مادربزرگ را برداشتم و به گردنم آویختم و به سوی سندی هوک راندم.

انتظار و فریادهای سیاه

وقتی به سالنی رسیدم که محل ملاقات والدین و بچه‌های دبستان بود، یک مامور جلویم را گرفت و گفت اگر هنوز فرزندم را پیدا نکرده‌ام، به گوشه‌ای بروم و منتظر بمانم. آنجا ایستادم و با دقت به صورت تک تک بچه‌ها نگاه کردم تا جسی را پیدا کنم. اما اثری از او نبود. دنبال یکی از همکلاسی‌هایش گشتم اما هیچکدام را ندیدم. چند دقیقه همان جا ایستادم و به پدرها و مادرهایی که پس از در آغوش کشیدن فرزندشان و اطمینان از سلامت آنها نفسی از آسودگی می‌کشیدند، خیره ماندم. به هر ماموری که از راه می‌رسید، می‌گفتم: «من نمی‌تونم پسرم رو پیدا کنم. اسمش جسیه.» آنها هم می‌گفتند به اتاق پشتی بروم و منتظر بمانم.

نیل تماس گرفت. از او خواستم به مهدکودک هم سری بزند چون از بعضی‌ها شنیده بودم که تعدادی از بچه‌ها فرار کرده و در مهدکودک پنهان شده‌اند. خودم هم به طرف مدرسه رفتم اما هنوز چند قدمی نرفته بودم که چند مامور که لباس نظامی به تن داشتند، مرا برگرداندند. نیل پیام فرستاد: «تو مهدکودک هم نبود. حالا چیکار کنیم؟» به او گفتم به سالن برمی‌گردم و منتظر می‌مانم. همان لحظه، مادرم «مارین» و پدرم «باب» همراه دوستم دیانا از راه رسیدند. وقتی پسرم جی تی تماس گرفت و پرسید آیا می‌تواند به من ملحق شود، به او گفتم بیاید. می‌خواستم پس از پیدا کردن جسی، هر سه به خانه برگردیم. با هم، مثل همیشه، مثل یک خانواده.

فضای سالن بسیار متشنج شده بود. پلیس‌ها مدام بین والدین نگران رفت و آمد می‌کردند و می‌کوشیدند با توضیحاتی که می‌دهند آنها را آرام کنند. یکی از مامورها می‌گفت: «بعضی از بچه‌ها تو حمام یا گنجه‌ها قایم شدن و ما داریم تموم گوشه کنارها رو می‌گردیم. بعضی‌ها هم ممکنه از ترس از مدرسه بیرون رفته باشن. تیم‌های مادارن همه جا رو می‌گردن. هیچ نگران نباشین.»

یکی از مامورها از من درباره جزئیات لباس جسی پرسید و از من خواست اگر آخرین عکس او را دارم، نشانش بدهم. همه چیز را مو به مو توضیح دادم. مامور دیگری آمد و اسم کامل جسی را پرسید تا آن را به لیست بچه‌هایی که گم شده بودند، اضافه کند. در آن شرایط، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، صبر کردن و مشورت با خانواده‌ام بود. پسر بزرگم آمد. او را سخت در آغوش گرفتم و حرف‌هایی را که تمام روز برای خودم و دیگران تکرار کرده بودم، به او هم گفتم: «نگران

نباش. حال جسی خوبه.» من باید امیدوار می‌ماندم. بخشی از وجودم می‌خواست امیدوار باشم تا بتوانم منطقی فکر کنم و واکنش‌هایم هیجانی نباشد.

کمی بعد صدای جیغ و فریاد شنیدم. تلخی و تیزی فریادِ یکی از مادرها که آن طرف سالن بود، قلبم را درید و تلخ کرد. این فریاد، به معنی فقدان عزیزی بود که با هیچ کلمه‌ای قابل توصیف نیست. صدای اندوه و درد در تمام سالن پیچید. خطر را در چند قدمی قلبم حس می‌کردم. پسرم جی‌تی از شنیدن این صداها چنان از جا پرید که انگار چیزی به او ضربه زده بود. او را از سالن به جایی بردم که نیل با پلیس‌ها حرف می‌زد و اطلاعات جدیدی می‌گرفت. همسرم مرا کنار کشید و گفت: «اسکارلت! تاریخ مرگ مادرم، پنج سال پیش، درست توی چنین روزی بود.» گفتم: «خب؟» با تردید گفت: «هفته پیش جسی درباره قیافه‌ی مادربزرگش از من پرسید. نگران بود که وقتی که خودش می‌میره، توی بهشت نتونه مادربزرگش رو بشناسه. بهش اطمینان دادم که خودم قبل از اون میرم بهشت و هر وقت بیاد جسی اونجا، مادربزرگ رو بهش معرفی می‌کنم... اسکارلت! چرا جسی به مرگ فکر می‌کرد؟ به من بگو که حال پسرمون خوبه و قرار نیست بمیره.»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «فکر کنم معنیش اینه که... این یه هدیه‌س از طرف تو به جسی. یه پیغام از مادرت که تو بهشت پسرمون رو ملاقات می‌کنه و اونجا منتظر شه.»

همین لحظه از پشت سر ما صدای جیغ بلند شد. یکی دو تا نبود. چند نفر شیون می‌کردند. باید جی‌تی را تا جایی که می‌توانستم دور کنم. تمام اعضای فامیل که همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کردند برای دلداری ما آمده بودند. به آنها گفتم: «لطفاً فعلاً ما رو تنها بذارین. من به آرامش نیاز دارم. هر اتفاقی که بیفته، به آرامش نیاز دارم.» به قلبم رجوع کردم و سعی کردم این احتمال را بپذیرم که ممکن است جسی از پیش ما رفته باشد. به خودم گفتم اگر، و فقط اگر، اتفاق بدی افتاده باشد، اگر جسی را از ما گرفته باشند، حتماً پسر شجاع قبل از مردن کار خارق‌العاده‌ای انجام داده. دست‌هایم را به سمت خدا گرفتم و دعا کردم و منتظر ماندم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. یک ساعت گذشت. شاید هم دو ساعت... نمی‌دانم.

خبرِ بد

اواخر عصر، یک دکتر میانسال وارد پارکینگ شد و صاف به طرف ما آمد. کنار صندلی من زانو زد و گفت: «چیزی که می‌خوام به زبون بیارم، گفتنش اصلاً راحت نیست... متاسفانه پسرتون رو از دست دادین.» به او زل زده بودم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. در آن لحظه‌ی خاص نمی‌توانستم حس کنم یا حرکت کنم و یا حتی اشک بریزم. مات و منگ شده بودم تا این که هق‌هق گریه‌ی جی‌تی بلند شد و به خودم آمدم. دست‌هایم را دور او حلقه کردم. در آغوشش کشیدم و با توانی که در من مانده بود، او را به خود فشردم.

صبح فردا، قبل از اینکه سپیده سر بزند، به طور غریزی دستم را جلو بردم تا موهای جسی نازنینم را نوازش کنم. گویی کنار من، روی تخت دراز کشیده بود. زیر لب دعا کردم و از خدا به خاطر تمام نعمت‌هایی که به من داده، تشکر کردم. تازه چند ثانیه بعد بود که متوجه شدم در خانه خودم نیستم. خانه مادرم بودم و جسی کنارم نبود. واقعیت تلخ مثل یک لگد، محکم به شکمم ضربه زد. دل و روده‌ام پیچ خورد. زانوهایم را جمع کردم و و مانند جنین در خود مچاله شدم. چند لحظه همان‌طور ناامید ماندم تا اینکه مغزم به یک امید چنگ زد: من که هنوز جنازه پسرم را ندیده بودم. این خبر یک دروغ بزرگ است. حتماً جسی گوشه‌ای پنهان شده و ماموران نتوانسته‌اند پیدایش کنند. شاید شما هم تجربه کرده باشید. وقتی که آدم نمی‌خواهد خبر بدی را باور کند، دنبال توجیهات بی‌اساس است. من هم چنان حالی داشتم اما درد و اضطراب درونم این را تایید نمی‌کرد. درد شدید درون قفسه سینه‌ام لحظه‌ای بند نمی‌آمد. خوب می‌دانستم دردی است که تا ابد، تا لحظه مرگ و دیدار جسی با من خواهد بود.



خبرنگاران و گزارشگران از من خواستند با آنها مصاحبه کنم و عکس‌هایی از جسی به آنها بدهم. یک نفر گفت آگهی درگذشتِ جسی در روزنامه باید فوراً آماده شود و از من خواست اگر می‌توانم و می‌خواهم، آن را بنویسم. من تنها کسی بودم که از عهده این کار برمی‌آمد. می‌خواستم مردم تمام دنیا، جسی را از دریچه‌ی چشم‌های عاشق مادرش ببینند. روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هایم را بستم و فکر کردم که کنار عبارت رسمی و خشکِ «این کودک معصوم، به طور ناگهانی در چهاردهم دسامبر ۲۰۱۲ از میان ما رفت»، چگونه می‌توانم پسر شیرین و دوست‌داشتنی‌ام را توصیف کنم. آه خدای من! جسی مرده بود.

ناگهان لامپ آباژور کنار تختم خاموش و روشن شد. صدا زدم: «جسی؟» لامپ باز هم چشمک زد. با ریتمی سریع و پشت سر هم. و من به فکری عمیق فرو رفتم:

پسری که افتخار آفرید

جسی شجاعتی ذاتی داشت. اگر چنین نبود، من هنوز هر صبح آواز بیدارباش صبحگاهی را برای پسر شش ساله عزیزم زمزمه می‌کردم. اگر دلیر نبود، حالا اینجا بود و شمع‌های کیک تولد هفت سالگی‌اش را فوت می‌کرد. اما جسی همانی بود که بود. شاگرد کلاس اول که همیشه تبسمی شیرین روی لبش بود و خداوند به او قلبی مهربان عطا کرده بود. قد او فقط ۱۲۰ سانت بود اما هرگز ندیده بودم از چیزی بترسد. او هرگز به مشکلات پشت نمی‌کرد یا از آنها نمی‌گریخت. با همان سن کم و جثه کوچکش سوار بر اسب مشکلات می‌شد و چنان شجاعانه می‌تاخت که مشکل را از پا درمی‌آورد. بنابراین وقتی از مامور پلیس شنیدم که پس از شلیک نخستین گلوله‌ی گروگانگیر در مدرسه، جسی بر خلاف بسیاری از بچه‌ها فرار نکرد، تعجب نکردم. وقتی شنیدم که خانم «سوتو»، معلم کلاس اول که جسی عاشقش بود، سعی کرد بچه‌ها را در حمام یا جاهای دیگر پنهان کند، جسی نپذیرفت و همچنان کنارش ماند، شگفت‌زده نشدم. جسی همیشه همین‌طور بود. به من گفتند وقتی که مهاجم وارد کلاس آنها شد و شلیک کرد، این احتمال هست که یکی از گلوله‌هایی که خانم سوتو را کشت، کمانه کرده و به سر جسی خورده. بچه‌هایی که از این حادثه نجات پیدا کردند، می‌گفتند حتی وقتی جسی مجروح شد، روی پاهایش ایستاد و از آنجا فرار نکرد. آن وقت کاری کرد که حالا مطمئنم متولد شده بود تا این کار را انجام بدهد و زندگی چند نفر را نجات بدهد: لحظه‌ای که مرد مهاجم خواست خشاب گذاری کند، جسی با فریاد از هم کلاسی‌هایش خواست فوراً فرار کنند. ۹ دانش‌آموز وحشت‌زده کلاس اولی با تشویق جسی توانستند جان خود را بردارند و بگریزند. ولی خودِ جسی نگریخت و کنار بچه‌ها و برابر مهاجم ایستاد. جسی با زخمی که در سرش بود، تا آخرین لحظه ایستاد و از حریم دیگران دفاع کرد.

بهشت نزدیک است!

روز خاکسپاری، چند اتومبیل پلیس، من و خانواده‌ام را اسکورت کردند. جلو درِ ورودی گورستان هم چند پلیس سوار بر اسب ایستاده بودند و به ما و جسی ادای احترام کردند. وقتی تابوت جسی را آوردند، حس کردم روح پسرم همان دور و برهاست. دوستم «کلی» به نشانه‌ی ۲۰ بچه‌ای که کشته شده بودند، ۲۰ بالن رنگی و درخشان به هوا فرستاد. دست جی‌تی را گرفتم و با هم به گوشه‌ای بی‌درخت رفتیم و بالن جسی را آزاد کردیم. همان جا ایستادیم و تماشا کردیم چگونه بالن با جریان باد به سوی شهر می‌رود. کمی بعد یک نفر فریاد زد: «نگاه کنید! بالن‌ها شکل قلب شدند.»

بالن‌ها به هم رسیده بودند و درست بالای مدرسه سندی هوک به شکل یک قلب زیبا درآمده بودند. قلب چند دقیقه بالای مدرسه معلق ماند سپس وقتی باد سرعت گرفت، قلب زیبای ما همراه با جریان باد به سوی بهشت شتافت.

جهان هیولای از زیست که آغاز و پایان ندارد و تنها خود را دگرگون می‌سازد
● فودریش نیچه

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: نازی

پایه‌های عشق



نازی پشت میز کارش در دفتر بیمه نشسته بود و مثل اکثر صبحها اول وقت، از پنجره اتاقش به درختان پارک نگاه می کرد که مرد جوانی به نام «بهرام» برای بیمه ماشینش پا به اتاق او گذاشت. جوانی که قرار بود از غروب همان روز زندگی او را عوض کند.

***

همه بچه‌های فامیل معتقد بودند که پدر خدا بیامرز نازی برای او که تک فرزند مادرش بود، بهترین و بامعنی‌ترین اسم را انتخاب کرده و با شوخی و خنده می گفتند:

-این همه ناز و ادعا واسه چیه؟ درسته که خوشگلی اما کیه که ندونه کبوتر باید با کبوتر پرواز کنه؟ آخه تو چرا فکر می کنی که یه جوون ثروتمند و تحصیلکرده و خوش قیافه، همه شهر رو ول می کنه و فقط میاد عاشق تو میشه؟

نازی اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود و بارها و بارها به مادرش که از بیست سالگی برایش خواستگارهای جور و واجور پیدا کرده بود رسماً گفته بود: مادر جون اگه از من خسته شدی بگو تا برم یه زندگی مستقل تشکیل بدم ولی من به خواستگاری که قرار باشه خرجی پدر و مادرش هم به گردن من باشه، جواب مثبت نمیدم. اینطوری بود که فرخنده خانم، مادر نازی که به افشین، شوهر خدابیامرزش در لحظه مرگ قول داده بود که از تنها یادگارش خوب نگهداری کند، برخلاف میلش سعی می کرد با دخترش کنار بیاید. زن بیچاره که هرچه دخترش بزرگتر می شد بیشتر غصه می خورد که مبادا نازی آخر سر بی شوهر بماند، تنها کاری که از دستش برمی آمد دعا کردن بود اما فرخنده خانم از ته دل خودش خبر داشت. حتی یکی دوبار نیز با گوشه و کنایه به دخترش گفته بود: «نازی جان آخر کدام مرد ثروتمندی حاضر میشه بیاد با دختر یه سرایدار ازدواج کنه؟ این حرفها مال توفیلمهاست دخترم کمی عاقلانه تصمیم بگیر.»

اما مرغ نازی فقط یک پا داشت و مدام در پاسخ به این حرف مادرش می گفت: «فیلمها رو هم از روی واقعیت می‌سازن مادر جون.»

با همه اینها اما نازی گاهی خودش هم نگران آینده‌اش می شد و خود را راضی می کرد که به یکی از خواستگارهای کارمند و حتی کارگرش جواب مثبت بدهد اما وقتی به آینده زندگی مادرش فکر می کرد، منصرف می شد و با خود می گفت: «من باید با مردی ازدواج کنم که اونقدر ثروت داشته باشه که بتونم برای مادرم یه سرپناه تهیه کنم و خرج زندگیش رو بدم. مادری که فقط تا موقعی که کار می کنه درآمد داره. لابد بعد از اینکه پیر شد باید بره خانه سالمندان و من هم بگم متاسفم.»

اینطور بود که نازی با خودش کنار آمد که «یا زن یه مرد ثروتمند میشم یا تا آخر عمر کنار مادرم می مونم که وقتی پیر شد و نتونست سرایدار باقی بمونه، خودم خرجش رو بدم.» اما انگار تقدیر برای دل مهربان نازی خوابهای طلایی دیده بود چرا که در بیست و هشت سالگی و موقعی که کم کم خودش هم داشت قانع می شد که تقدیر او ازدواج نیست مردی پا به زندگیش گذاشت تا آرزوهایش را برآورده سازد.

«بهرام» که سی و دو سالش بود، ثروت زیادی نداشت اما آینده روشنی در انتظارش بود.

آن روز حوالی ظهر، در باز شد و مرد جوانی به اتاق نازی آمد. سلام کرد و با صدای آرام گفت:

-می خوام ماشینم رو بیمه کنم گفتن بیام پیش شما.

نازی مثل همیشه با احترام پاسخ مراجعه کننده‌اش را داد و همانطور که دنبال فرمهای ثبت مشخصات می گشت، سؤال کرد:

-ببخشید... قصد دارید بیمه شخص ثالث بکنید یا بدنه؟

نازی این سؤال را پرسید و همان طور که فرمها را داخل کشوی میزش جدا می کرد، منتظر پاسخ ماند اما جوابی نشنید. وقتی برای مرتبه دوم حرفش را تکرار کرد و پاسخی نگرفت، فکر کرد مرد از اتاق رفته بیرون اما سرش را که بلند کرد، او را دید که چنان غرق در تفکر است که انگار در این دنیا نیست:

- آقای محترم، چرا جواب سؤال منو نمی دین؟

مرد جوان به خودش آمد و گفت: «عذر می خوام، حواسم نبود، چی پرسیدین؟»

نازی لبخندی زد و گفت: «معلومه حواستون اینجا نیست» و بعد پرسش را تکرار کرد. بهرام گفت: «شخص ثالث».

نازی فرم بیمه را روی میز گذاشت و بعد از اینکه تاریخ و توضیحات دیگر را نوشت، گفت: «لطفاً کارت شناسایی خودتون و کارت ماشین رو لطف کنید.» اما مرد انگار در این دنیا نبود و هیچ جوابی نداد. این را نازی هم متوجه شد و با شوخی گفت:

-اگر من جای شما بودم ماشینم رو بیمه بدنه هم می کردم چون با این اوضاعی که شما دارید، مطمئناً تا برسید خونه چند عابر پیاده رو زیر می کنین.

بهرام به خودش آمد. دوباره عذرخواهی کرد و کارتهایی را که دختر جوان بیمه گر خواسته بود، در اختیارش گذاشت و دوباره به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و به فکر فرو رفت نازی اما هرگز متوجه نشد که واقعاً نسبت به حالت پریشانی مرد جوان بود که حال او را پرسید یا وقتی کارت شناسایی او را دید و اسمش را خواند که نوشته بود «دکتر بهرام». تصمیم گرفت سرصحبت را باز کند. هرچه بود، از پشت میزش بلند شد و به اتاق آقای مدیر که هنوز نیامده بود، رفت و از قهوه گرانقیمت او یک فنجان برای مراجعه کننده‌اش ریخت و به اتاق برگشت و خنداخند گفت:

-شما مطمئنید حالتون خوبه؟ ولی من توصیه می کنم چند دقیقه همین جا بنشینید و این قهوه رو میل کنید و حالتون که بهتر شد تشریف ببرید.

بهرام با دیدن فنجان قهوه نیم خیز شد، تشکر کرد و گفت:

-حق با شماست، حالم اصلاً خوب نیست. اگر به خودم بود دلم می خواست برم وسط صحرا و تنهای تنها زندگی کنم.

و این آغاز صحبت و آشنایی آن دو بود. بهرام شاید مرد ثروتمندی نبود، نازی این را از پرایدا و تشخیص داد اما دختر جوان آنقدر باهوش بود که بتواند آینده نه چندان دور موقعیت زندگی اجتماعی یک دکتر جوان تازه کار را پیش بینی کند. خود بهرام نیز از ادامه این دوستی پاک بدش نیامده بود. لااقل زیبایی نازی آنقدر او را محو خود کرده بود که آن روز نیم ساعتی با او گپ بزند و فردا هم به بهانه کاری دیگر به دفتر بیمه برود. نازی و بهرام بیشتر با هم آشنا شدند و کم کم مکالمات تلفنی آغاز شد و قرار ملاقاتها شروع شد و پس از نزدیک به یک ماه، حالا نازی دلایل محکمتری برای این که عاشق بهرام باشد پیدا کرده بود. دلایلی مهمتر از اینکه بهرام در آینده پزشک می شود و او را به آرزوهایش می رساند و... و آن هم صداقت بهرام بود. راستگویی و صداقت بهرام اولین بار موقعی برای

نازی روشن شد که او برایش درد دل کرد و گفت: «قبل از اینکه دانشجوی پزشکی بشم با دختری به اسم بنفشه دوست بودم. ازش تقاضای ازدواج کردم و حتی به خواستگاریش هم رفتم. دختری از یه خانواده کارگر که خودش هم کار می کرد. منم به همین دلیل تصمیم داشتم که باهاش ازدواج کنم چون منم فرزند یه خانواده کارگر هستم. قول و قرارهای ازدواج رو گذاشته بود که من بعد از چندبار شرکت تو کنکور که هرگز قبول نشده بودم، بالاخره هفت سال قبل، در رشته‌ای که آرزوم بود، قبول شدم، یعنی رشته پزشکی. بیشتر از من این بنفشه بود که خوشحالی می کرد اما قضیه به همین جا ختم نشد. متاسفانه با ورود من به دانشکده پزشکی و ایجاد روابط و دوستیهای جدید با همکلاسیهام که اکثرشون یا بچه پولدار بودن، برای جوون بی جنبه و تازه به دوران رسیده‌ای مثل من کم کم بنفشه کمرنگ شد. به هر بهانه‌ای ازش دور و دورتر می شدم، تا جایی که خودش هم متوجه شد. بنفشه که برخلاف وضع مالیش، بسیار دختر مغرور و با شخصیتی بود، همین که احساس کرد من دارم اونو از سر باز می کنم، خودش رو کشید کنار و رفتارش با من سرد شد. منم از کنار کشیدن اون استقبال کردم. کم کم روابطمون سرد و سردتر شد، تا جایی که طبق یک توافق دوطرفه اما بدون کلام، از هم خداحافظی کردیم و دنیای جدید من شروع شد. صبح تا شب با بچه‌های دانشگاه دنبال تفریحات با کلاس بودم و سعی می کردم مثل اونا زندگی و رفتار کنم. حتی احساس می کردم چندتا از دخترهای همکلاسیم به من علاقه مند هم شدن. کافی بود بهشون پیشنهاد ازدواج بدم تا اونا قبول کنن. اما هرچه به پایان تحصیلاتم نزدیک می شدم، واقعیت بیشتر به چشم می اومد این واقعیت که رگ و ریشه و طبقه خانوادگی من با اونا یکی نیست و می ترسیدم بعد از ازدواجمون همین مسئله باعث اختلاف بشه. اما راستش رو بخوای مشکل بزرگتر عذاب وجدان من بود. موقعی که فهمیدم بنفشه بعد از من و با اجبار خانواده‌اش با جوونی که به خواستگاریش اومده بود ازدواج کرده، تا حدی آرامش پیدا کردم اما موقعی که فهمیدم اون دختر بیچاره، بعد از چهار سال تحمل یه جهنم واقعی، از شوهر معتاد و خلافکارش طلاق گرفته، اون موقع بود که عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاد. واسه همین یکی دوبار به سراغش رفتم. بنفشه هنوز هم همون خصوصیات قبلی رو داشت، یعنی هم زیبا بود و هم مغرور، برای همین منو تحویل نگرفت. حتی باید اعتراف کنم روزی که اومدم دفتر بیمه شما و با تو آشنا شدم، از پیش بنفشه اومده بودم که محل کارش نزدیک دفتر شماست، احساس می کردم به خاطر حفظ غرورش منو تحویل نمی گیره برای همین ناراحت بودم اما انگار قسمت این بود که با تو آشنا بشم و معنی عشق واقعی رو بفهمم و اما راستشو بخوای نازی، الان یه مشکل پیش اومده. بنفشه از وقتی از زبون خواهرم شنید که با یه دختر دیگه آشنا شدم، انگار متوجه شده داره منو از دست میده. یکی دوبار هم بهم تلفن زد به بهانه حال واحوال با هم صحبت کردیم، تا اینکه امروز صبح یه پیامک برام فرستاد و نوشت: «نمی خوام روی قصر خوشبختی یه دختر دیگه خونه عشق بنا کنم، اما ای کاش دوباره نمی اومدی و حالا هم که اومدی، به این زودی نمی رفتی.»

بهرام اینهارو به «نازی» گفت و نفس عمیقی کشید وادامه داد: «اینهارو باید بهت می گفتم چون نمی خواستم بعداً از زبون کسی دیگه بشنوی.»

نازی اگرچه آن لحظه احساس می کرد خون در رگهایش یخ زده، برای آنکه بهرام او را دختر بی جنبه و کم شعوری فرض نکند، به هر سختی بود ادای آدم‌های خونسرد را درآورد و گفت:

- ازت ممنونم که حقیقت رو گفتی اما تو مطمئنی که هنوز دلت پیش بنفشه نیست؟

چه لحظات سخت و عذاب آوری برای نازی گذشت، در آن چند ثانیه که بهرام به فکر فرو رفته بود و اگرچه بلافاصله به او گفت: «نه نازی جان خیالت راحت باشه تو انتخاب منی.» اما نازی آنقدر بچه نبود که تردید را در صدای مرد زندگیش تشخیص ندهد. شاید اگر هر دختر دیگری جای او بود واکنش نشان می داد واخم وقهر می کرد اما نازی بلافاصله تصمیمش را گرفت و با خودش فکر کرد: «باید قبل از اینکه بهرام یاد عشق گذشته‌اش بیفته، کار رو تمام کنم.» و با خنده رو به او کرد و گفت: «دیشب مامان می گفت پس این آقا داماد کی می خواد بیاد خواستگاری؟»

بهرام لبخندی زد و گفت: «همین پنجشنبه، یعنی سه شب دیگه.»

بهرام این را گفت و خداحافظی کرد و رفت. نازی هم از شادی پر درآورده بود مدام به این فکر می کرد که در سه روز آینده باید آنقدر به بهرام محبت کند که او حتی یاد بنفشه هم نیفتد و...

در همین افکار بود که موبایلش زنگ خورد. شماره خانه را که دید فهمید مادرش با او کار دارد. فرخنده خانم که زن مومنی بود و خیلی به حلال و حرام اعتقاد داشت، با نازی این قرار را گذاشته بود: «مدیر ساختمون به من گفته هر وقت کار واجبی دارم از تلفن استفاده کنم، واسه همین اگر کارم با تو مهم بود اما واجب نبود، بهت تک زنگ می زنم تا تو به من زنگ بزنی.» نازی که از قول و قرارش با بهرام خوشحال بود، بلافاصله شماره خانه را گرفت تا ماجرای خواستگاری شب جمعه را تعریف کند اما فرخنده خانم انگار خوشحالتر بود که تا «سلام» دخترش را شنید، بدون «علیک» گفت: «گوش کن نازی جان که یه خبر خوش برات دارم. خواهرزاده یکی از اهالی ساختمون که کارمند بانکه چندبار تورو دیده و خیلی ازت خوشش اومده و چون فهمیده لیسانس بازرگانی هم داری بیشتر خوشش اومده و گفته می تونه بعداً که ازدواج کردین توی بانک استخدامت کنه. تورو خدا دیگه بهونه نگیر دخترم. درسته که این پسره ثروتمند نیست اما خیلی جوون نجیب و مهربونیه و...

نازی حرف مادرش روقطع کرد و گفت: «مادرجون دیگه با هیچ خواستگاری قرار نگذار چون بهرام قراره پنجشنبه بیاد خونمون برای خواستگاری.»

فرخنده خانم سکوت کرد و حرفی نزد و خداحافظ گفت، نازی هم غروب که راهی خانه شد، یک جعبه شیرینی خرید تا کام مادرش را شیرین کند تا مبادا از او دلخور شود.

بعد از خوردن شام، نازی که تا کنون هیچ رازی را از مادرش پنهان نکرده بود، کنار پیرزن نشست. کمی با او شوخی کرد و هرطور که بود دل مادر را به دست آورد و موقعی که خنده را بر لب فرخنده خانم نشاند، گفت:

- پس حالا که خندیدی گوش کن تا برات ماجرای امروز رو تعریف کنم. ضمناً مامان خانم ازت یه مشورت زنانه هم می خوام.

و بعد هرچه را که از زبان بهرام شنیده بود حتی آنچه بهرام در مورد بنفشه گفته بود، مو به مو برای مادرش تعریف کرد اما وقتی حرفهایش تمام شد، برخلاف انتظارش که می خواست مادر را خوشحال ببیند، غمی در چشمان پیرزن دید و پرسید: «چیزی شده مامان؟» فرخنده خانم آهی کشید و گفت:

- تو هر تصمیمی که بگیری دخترم من کنارت هستم اما ته دلم غمگینم. غمگینم برای اون زنی که همه خوشبختیش رو در وجود بهرام می بینه اما حالا با خبر میشه که یه رقیب از خودش خوشگلتر و جوونتر قراره صاحب آرزوهاش بشه. می ترسم دخترم. می ترسم «آه» اون دختری که من و تو هنوز ندیدیمش و من حتی هنوز اسمش رو هم درست نمی دونم، می ترسم «آه» اون دختر تا همیشه پشت زندگی و خوشبختیت باشه. باز هم هرطور تو تصمیم بگیری من تا آخرش کنارتم نازی جان. حرفهای فرخنده خانم دخترش را آتش زد. انگار آب یخی بود که بر شعله‌های عشق دختر جوان ریخته شده بود. نازی تا نزدیک صبح بیدار بود و فکر کرد و فکر کرد و آخر سر با خودش گفت: «حق با مامانه. من نمی تونم تا ابد توی چشمای بهرام نگاه کنم و یاد بنفشه بیفتم و خوشبخت باشم.»

صبح زود قبل از رفتن به سر کار، نازی از مادرش پرسید:

- راستی گفتی این آقای بانکی کی قراره بیاد؟

فرخنده خانم آن روز صبح چنان لبخند شادی زد که نازی هرگز مانندش را ندیده بود!

***

«محمود» شاید هرگز مانند «بهرام» ثروتمند نشود، اما شکر خدا آنقدر داشت که بتواند چند ماه پس از ازدواج با وام بانکی یک آپارتمان ۶۵متری بخرد. اما آنچه که نازی را عاشق او کرد، شرط محمود موقع خرید خانه بود:

- به شرطی که مامانت با ما زندگی کنه و دیگه کار نکنه.

نازی همه خوشبختی را با عشق «محمود» در وجودش احساس می کرد. او که سه روز بعد به بهانه اینکه بهرام قبلاً نامزد داشته با او قطع رابطه کرد، خوشحالیش چند ماه بعد تکمیل شد، موقعی که بهرام برای تمدید بیمه‌اش آمد و گفت:

- راستی نازی خانم، من با بنفشه ازدواج کردم.

در طول زندگیم هیچگاه از کسانی که با نظر من موافق بودند چیزی نیاموختم

● ماروا

باریکتر از مو

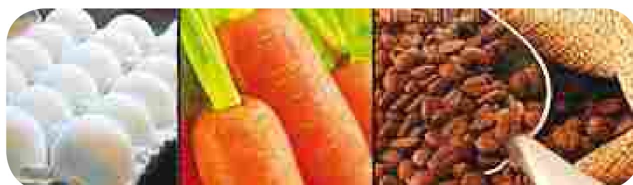
سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تعبیر خواب خلیفه

روزی هارون‌الرشید در خواب دید که تمام دندان‌هایش به یک باره از دهانش بیرون افتادند. صبح روز بعد، خوابگزاری را آوردند و از او پرسیدند که تعبیر این خواب چیست.
خوابگزار گفت: «زندگانی امیر دراز باد. تعبیر این خواب این است که تمامی نزدیکان پیش از شما می‌میرند به طوری که کسی نمی‌ماند که با او زندگی کنید.»
هارون با شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت: «این مرد را ببرید و چوب به پایش بزنید که دیگر حرفی به این تلخی نگوید. وقتی تمام نزدیکانم پیش از من از دنیا بروند، دیگر من چه امیدی در زندگی داشته باشم؟»
روز بعد خوابگزار دیگری را خبر کردند و خواب خلیفه را با او در میان گذاشتند. خوابگزار کمی فکر کرد و گفت: «این خوابی که خلیفه دیده‌اند دلیل بر آن است که خداوند عمر طولانی به او خواهد داد. طولانی‌تر از تمام بستگانش.»
هارون‌الرشید لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست و گفت: «تعبیر همان تعبیر خوابگزار اول است ولی ببینید که کلام با کلام چقدر فرق می‌کند. این مرد را ببرید و به او صد دینار جایزه بدهید که تعبیر خواب را با زبانی شیرین بیان کرد.»
قابوسنامه

سختی‌های زندگی

دختری از سختی‌های زندگی به پدرش گله می‌کرد. از مبارزه‌ای که خسته بود و نمی‌دانست چه کند. از اینکه تا یک مشکل را حل شده می‌دید، مشکل دیگری سر راهش آشکار می‌شد و قصد داشت خود را تسلیم زندگی کند.
پدر که آشپز ماهری بود، او را به آشپزخانه برد. سه قابلمه را پر از آب کرد و آن‌ها را جوشاند. سپس در اولی تعدادی هویج، در دومی تعدادی تخم مرغ و در دیگری مقداری قهوه قرار داد و بدون این که حرفی بزند، چند دقیقه منتظر ماند.
دختر هم متعجب و بی صبرانه منتظر بود.
تقریباً پس از ۲۰ دقیقه، پدر اجاق گاز را خاموش کرد، هویج‌ها و تخم مرغ‌ها را در کاسه گذاشت و قهوه را در فنجانی ریخت. سپس رو به دختر کرد و پرسید: عزیزم چه می‌بینی؟
دختر هم در پاسخ گفت: هویج، تخم مرغ و قهوه.
پدر از دختر خواست هر کدام از آن‌ها را لمس کند. هویج‌ها نرم و لطیف بودند و تخم مرغ‌ها پس از شکستن و پوست کندن سخت شده بودند. در آخر پدر از او خواست قهوه را ببوید.
دختر دلیل این کار را سوال کرد و پاسخ شنید: دخترم هر کدام از آن‌ها در شرایط ناگوار یکسانی در آب جوش قرار گرفتند، ولی از خود رفتارهای متفاوتی بروز دادند. هویج‌های سخت و محکم، ضعیف و نرم شدند. پوسته‌های نازک و مایع درون تخم مرغ‌ها سخت شدند، ولی دانه‌های قهوه توانستند ماهیت آب را تغییر دهند.
سپس پدر از دخترش پرسید: حالا تو دخترم وقتی در زندگی با مشکلی رو به رو می‌شوی، مثل کدام یک رفتار می‌کنی؟ هویج، تخم مرغ یا قهوه؟



ظرف کوچک‌تر، سهم کمتر!



استادی همراه تعدادی از شاگردان برای خرید موادغذایی مورد نیاز مدرسه به بازار رفته بودند. در بازار میوه‌فروش‌ها متوجه شدند که یکی از فروشندگان نسبت به بقیه فروش بیشتری دارد و با وجود یکسان بودن تقریبی تعداد مشتریان و یکسان بودن کیفیت میوه‌ها، اما مشتری‌های یکی از فروشنده‌ها میزان میوه بیشتری از او خرید می‌کردند. یکی از شاگردان با تعجب دلیل این خرید زیادتر مردم از فروشنده خوش‌شانس را پرسید.
استاد با تبسم به کیسه‌هایی که کنار میوه‌ها گذاشته شده بود، اشاره کرد و گفت:
«اگر دقت کنید فروشنده‌ای که میوه‌های بیشتری می‌فروشد، چون کیسه‌ها و سبدهای بزرگ‌تری را در اختیار مشتریان قرار می‌دهد، در نتیجه خریداران ناخودآگاه حجم بیشتری میوه را داخل کیسه‌های بزرگ جا می‌دهند. اما فروشنده‌ای که کمتر جنس می‌فروشد، چون ذاتاً فردی خسیس است و حیفش می‌آید که کیسه‌ها و سبدهای بزرگ در اختیار مشتری قرار دهد، به کیسه‌های کوچک روی آورده است و طبیعی است که مشتری وقتی می‌بیند کیسه کوچک زود پر می‌شود، از خرید بیشتر منصرف می‌گردد. در واقع فروشنده به قول شما بدشانس به خاطر سوداند کی که از کوچک کردن کیسه‌ها به دست می‌آورد، سود بسیار بزرگ‌تری را در فروش روزانه از دست می‌دهد و دیر یا زود ورشکست می‌شود.»
سپس استاد به سوی شاگردان برگشت و گفت:
«شما هم اگر می‌خواهید در زندگی توفیق بیشتری به دست آورید، نخست کاسه امید خود را بزرگ‌تر انتخاب کنید تا به وقت کامیابی، به خاطر کم بودن توقع و انتظارتان، سهمی کمتر از آن‌چه شایسته‌اش هستید، نصیبتان نشود.»

مهربانی ساده است

مهربانی ساده است، ساده‌تر از آنچه فکرش را بکنی. کافی است به خودت ایمان داشته باشی و به معجزه مهر...
کافی است به دستهایت فرمان بدهی تا به جای تنبیه، آرام بر سر کودک سر کش کشیده شوند و موهایش را قلقلک دهند...
کافی است به چشمهایت بیاموزی که چشم، آینه روح است و عشق و مهربانی را می‌توان با نگاه در تمام عالم پراکند...
کافی است به دلت یادآوری کنی همیشه دل‌هایی هستند که درد امانشان را بریده و به همدلی احتیاج دارند...
کافی است به گوش‌هایت یاد بدهی که می‌توانند سنگ صبور باشند حتی اگر صبوری سنگین‌شان کند.
کافی است یاد بگیری انسان بودن فقط زنده بودن نیست و باید زندگی کرد و زندگی چیزی جز مهربانی و عشق ورزیدن به آفریدهای خداوند نیست ...

ترازو

امیر پرندک

بافت فرسوده بجنورد نیاز به بازسازی دارد

تاکنون از ۲۳ هزار و ۷۰۳ واحد فرسوده در شهرستان بجنورد ۱۲ هزار و ۸۸۵ واحد بازسازی ۵۰ درصد واحدهای مسکونی و نوسازی شده است.

روستاهای استان منطقه فرسوده بوده و نیازمند مقاوم مناطق روستایی بیشتر این واحدهای فرسوده شامل عدم رغبت از سوی مالکین، افزایش هزینه اجرای طرح نوسازی نسبت به ارزش افزوده ملک از دلایل عدم رغبت از سوی مردم به منظور بهسازی و مقاوم سازی این واحدهای مسکونی محسوب میشود.

بیش از ۱۰ هزار فقره تسهیلات مسکن روستایی مورد نیاز است تا این تعداد واحد در این منطقه نوسازی شود.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

تاکسی‌های فرسوده در ارومیه

مدیر عامل سازمان تاکسیرانی ارومیه گفت: در حال حاضر تعداد ۵ هزار و ۲۰۴ دستگاه خودروی تاکسی پلاک قرمز و تعداد یک هزار و ۲۵۰ دستگاه خودروی پلاک سفید ساماندهی شده در سطح شهر ارومیه به‌صورت گردشی، خطی و تلفنی در امر جابجایی مسافران درون شهری فعالیت می کنند و از این تعداد تاکسی پلاک قرمز، تعداد ۹۲۰ دستگاه جزء خودروهای فرسوده محسوب می‌شوند و نیاز به نوسازی دارند، وی گفت: بالا بودن قیمت خودروهای جایگزین، حل نشدن مشکل تسهیلات بانکی و عدم توانایی تعدادی از مالکان از جمله مشکلات مربوط برای تبدیل به احسن تاکسی‌های فرسوده است.

یک تاکسی دار

صدا و سیما فارسی را پاس بدارد

از تهیه کنندگان برنامه‌ها، نویسندگان، مجریان، هنرمندان و گویندگان صدا و سیما انتظار می‌رود که زبان فارسی را پاس بدارند و از تکرار اشتباهاتی چون اوزان‌ها، عملیات‌ها، رموزات بپرهیزند. امید است این تذکر مورد توجه قرار گیرد.

حبیب کریمی؛ خبرنگار بازنشته

تکلیف مشکلات آزادراه رشت قزوین معلوم نیست

عاقبت تکلیف ورود و خروج آزادراه رشت قزوین در شهر صنعتی لوشان مشخص نشد. مردم مهمان‌نواز شهر آفتابی لوشان در استان گیلان همچنان منتظر و نگران ورود و خروج از آزادراه رشت قزوین هستند. مدتی است از راه‌اندازی آزادراه رشت به قزوین می گذرد. مسئولان بارها قول داده‌اند تکلیف ورودی و خروجی این آزادراه را به شهر لوشان مشخص کنند اما متاسفانه تاکنون کاری نشده است.

ایرج فدایی بیورزنی

وام برای بازسازی تخریب موش‌ها

نیشابور - خبرگزاری مهر: فرماندار شهرستان فیروزه از پرداخت ۲۰ میلیون ریال وام قرض‌الحسنه برای بهسازی و ۱۴۵ میلیون ریال وام قرض‌الحسنه برای بازسازی منازل مسکونی اهالی روستای نجف آباد خبر داد و گفت: «این وام به خانه‌هایی تعلق می گیرد که موش‌ها به آن خسارت زده‌اند.»

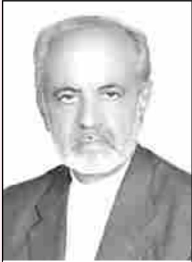
محمدرضا حاجی‌زاده در گفت‌وگو با خبرنگار مهر اظهار کرد: «به هیچ‌وجه موضوع تخلیه روستا مدنظر نیست. در هماهنگی به عمل آمده با مردم روستا، فقط بخشی از بافت فرسوده که بیشتر انبار مواد غذایی حیوانات روستا در آن منطقه بوده، در حال تخلیه است. موش‌های جربیل که به روستای نجف آباد حمله کرده‌اند، گوشت‌خوار نیستند. خوراک آنها از ریشه گیاهان و آذوقه دام‌ها است.»



رئیس شورای تامین شهرستان فیروزه با اشاره به اینکه تاکنون دو جلسه ستاد بحران ویژه روستای نجف آباد برگزار کردیم، یادآور شد: «مردم روستا زندگی عادی خود را دارند. طوری که چند وقت پیش در روستا مجلس ازدواج برپا بوده است. البته شبکه بهداشت و درمان در حال جمع آوری زباله‌های اطراف روستا است و تاکنون دو گروه بهداشتی توسط شبکه بهداشت و درمان و دامپزشکی برای آموزش مردم اعزام شده‌اند. با کم کردن و جمع آوری تغذیه موش‌ها و آموزش اهالی قصد داریم فضا را برای زندگی کردن موش‌ها تنگ کنیم.»

فرماندار شهرستان فیروزه از تجمیع فاضلاب روستا و حفاری چاه‌های جدید خبر داد، به گونه‌ای که موش‌ها نتوانند به آن خسارت بزنند.» حاجی‌زاده یادآور شد: «با توجه به عملیات اولیه ستاد بحران در روستای نجف آباد، تا ۲۵ بهمن نتیجه عملیات ستاد را به مردم گزارش می‌دهیم. یکی از محل‌های زندگی موش‌ها، کنار جوی آب داخل روستا است و به‌خاطر اینکه آب و مواد غذایی به موش‌ها نرسد، قصد داریم هزار و ۴۰۰ متر مسیر قبلی جوی آب را داخل لوله قرار دهیم.»

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام

اَلْعِلْمُ یَهدی اِلَی الْحَق

حضرت امیرالمؤمنین که سلام و درود حق بر او باد فرمودند: **علم و دانش آدمی را بسوی حق راهنمایی می کند.**

آئین مقدس اسلام به علم و دانش و گام زدن در مسیر کسب فضائل و آگاهی‌های سودمند و سعادت بخش بسیار توجه و عنایت دارد، تا آنجا که معصوم علیه‌السلام می‌فرمایند: لاذُخْرَ کَالعِلم، هیچ گنجی همانند دانش نیست.

به فرمایشی بسیار والا از پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله توجه کنید.

اذاجاءَ الْمَوتُ بَطالِب الْعِلْمِ ماتَ وَهُوَ شَهید. کسی در راه طلب علم و آگاهی مرگش فرا رسد به مقام و درجه‌ای از شهادت نائل شده است.

بطور کلی می توان گفت که ارزش و مقدار هر کس به میزان برخورداری وی از علم و دانش است، نمی توان پول و ثروت و دیگر امتیازات مادی را معیار سنجش اشخاص قرار داد، به این بیت بسیار لطیف و زیبا توجه فرمایید.

کسی است که از فضل جامه‌ای پوشد
نه آنکه هیچ نیرزد اگر شود عریان

در اینجا ممکن است سئوالی مطرح شود که این علمی که اینقدر به آن توجه شده است چه علمی است؟ آیا تلاش در راه کسب هر دانستنی و فراگیری هر دانشی پسندیده و نیکوست؟ در جواب باید گفت هر گونه علم و دانشی که ما را در جهت بهره‌مندی صحیح و منطقی از زندگی انسانی و نیل به آرمانهای بلند الهی شده و گام زدن در مسیر کمال و سعادت یاری می‌رساند همان علمی است که مورد نظر و دارای ارج و ارزش فراوان خواهد بود.

مولی الموحدین و امام المتقین فرمودند:

خَیْرُ الْعُلُومِ ما اَصْلَحَکَ بهترین دانش آنست که تو را اصلاح کند. هم چنین آن امام همام در فرازی دیگر از فرمایشات خویش می‌فرماید:

عِلْمٌ لا یُصلِحُکَ ضَلال. دانشی که تو را اصلاح نکند گمراهی است.

در سایه فضل و دانش و آگاهی /باید برهی ز نخوت و خودخواهی /علمی که ترا نیاورد در ره راست /نیک ارنگری نیست بجز گمراهی

ابوحامد محمد غزالی می گوید: علمی که تراز دروغ به صداقت، از خیانت به امانت و از کبر به تواضع منتقل نسازد آن علم موجب نقصان است. وای بر آنکه علم دارد ولی از عمل صالح و شایسته بی‌بهره است نه خود از علم خویش منتفع شده است که طبعاً چراغ راه دیگران نیز نخواهد بود

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است که را رهبری کند

خوارترین مردم کسی است که مردمان را خوار شمارد

● پیامبر اکرم (ص)

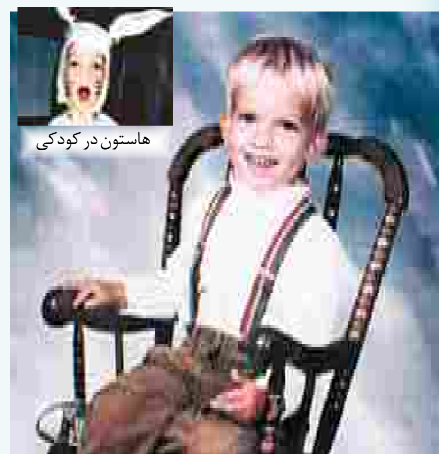
دیوانه‌های خیابانی تخت ندارند!

مترجم: مریم نیک پور
نویسنده: مک مک‌للند
منبع: ریدرز دایجست، فوریه ۲۰۱۴

این فقط می‌تواند جنون محض باشد که با چاقو پدرت را به قتل برسانی و یا از بیمارستان روانی بیرون بیایی و دیگر سراغ روانپزشک و دارو نروی و روزی که در ظاهر مثل تمام روزهای دیگر است، خودت یا یک نفر دیگر را به طرز وحشتناکی بکشی. این گزارشی است از وضعیت بیماران روانی آمریکا که یا در خیابان‌ها آسوده می‌چرخند و آدم می‌کشند، یا خودکشی می‌کنند و یا زندانی می‌شوند.

پدرم خودِ شیطان است!

وقتی برای اولین بار پسر خاله‌ام «**هاستون**» را دیدم، نخستین چیزی که به ذهنم خطور کرد، جثه فوق‌العاده کوچکش بود. جوان ۲۲ ساله ریز نقشی را از آن سوی شیشه ملاقات کننده‌ها می‌دیدم و به خودم می‌گفتم اگر او پسر خاله‌ام نبود، باور نمی‌کردم بیست و دو ساله است. از اینها گذشته، قابل توجه‌ترین چیز در او، مدل حرف زدنش بود. هاستون بسیار ادبی و شمرده حرف می‌زد، کلمه‌هایی که به کار می‌برد معمولا ثقیل و شعرگونه بودند و این حالت تا لحظه‌ای که درگیر پریشان حالی و سردرگمی می‌شد، ادامه داشت. اگر بخواهم درباره او یک جمله بگویم، به جرات می‌گویم شبیه قاتل‌ها نبود.


هاستون در کودکی

علائم بیماری در هاستون یک سال پیش از تراژدی وحشتناکی که در دوره به اصطلاح «آغاز حمله کلاسیک شیزوفرنی» اتفاق افتاد، شروع شد. در آن زمان، تمام اینها فقط یک نشانه بودند، یک علامت هشدار و زنگ خطر که باید جدی گرفته می‌شدند. هاستون به کالج «سانتا رُزا» می‌رفت، با مادرش زندگی می‌کرد و رابطه خوبی با او داشت و وقت‌هایی که افسرده و گوشه گیر می‌شد، سراغ پدرش می‌رفت و با او گیتار می‌زد. اما عادت‌های زندگی‌اش ناگهان تغییر کردند. تمام روز می‌خوابید بنابراین گروهش از هم پاشید و دیگر تقریبا هیچ دوستی نداشت. پدرش «مارک» و مادرش «مرلین» سعی کردند به او کمک کنند. او را نزد روانپزشک بردند و روانپزشک در پرونده‌ی هاستون نوشت: احتمال اختلال شیزوفرنی. او برای درمان یا بهتر است بگویم کنترل وضعیت هاستون، هشت ماه رژیم غذایی ضدافسردگی تجویز کرد. اما هیچ تغییری در وضعیت او دیده نشد. او از چند شغل اخراج شد و کم کم شروع کرد به کش رفتن قرص‌های «آدرال» مادرش و وقتی مادرش به این کار هاستون اعتراض کرد، او در جواب گفت که این قرص حالش را بهتر می‌کند. بعد از این ماجرا با مادرش چند بار درگیر شد و مفصل بحث کرد. مادرش او را پس زد و هاستون به پدرش پناه برد.

عمه هاستون درباره رفتار او بعد از آن دوره می‌گوید: «این برادرزاده همیشگی من نبود. او همیشه به من علاقه داشت و شیفته‌ی من بود. ساعت‌ها با من حرف می‌زد اما حالا عصبی، نگران و ساکت شده بود و حرف‌های عجیب و غریبی می‌زد. انگار تب داشت و هذیان می‌گفت.» از او پرسیدم درمانش چگونه پیش می‌رود، گفت: «وحشتناک.» اواخر دورانی که هاستون از مرحله‌ای به مرحله دیگر بیماری‌اش پا گذاشت، طغیان و شورش وحشیانه و خطرناکش شروع شد. او اسباب و وسائل خانه را می‌شکست، به شیشه‌ها رحم نمی‌کرد حتی چند بار مادرش را کتک زد و در اتاق حبس کرد. پدر و مادرش که کاملا درمانده شده بودند مدام با روانپزشک تماس می‌گرفتند و می‌پرسیدند باید چه کنند؟ روانپزشک هم هر بار توصیه می‌کرد با پلیس تماس بگیرند. اما مارک دوست نداشت به پلیس زنگ بزند و پسرش را با دستبند ببیند. شاید او حتی این احتمال را نمی‌داد که پسرش آنقدرها هم خطرناک باشد. به نظرش، هاستون فقط افسرده و غمگین بود. مارک که در جست‌وجوی یک روش درمانی مؤثر و بادوام بود، به مرلین می‌گفت: «اجازه بده خودم همه چیز رو درست می‌کنم. تو نگران هیچ چیز نباش.»

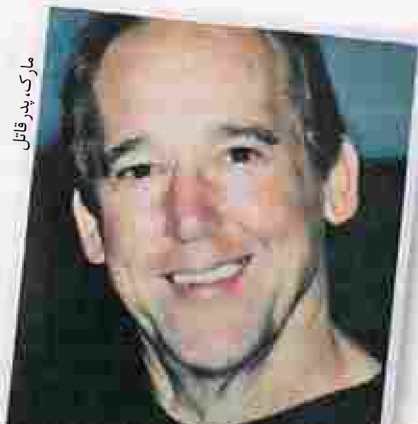
مارک با پلیس تماس نگرفت و هاستون هیچ کمکی دریافت نکرد. او مدام توهم داشت. درباره تله پاتی با موجودات فضایی و مدارهای بی‌سیم حرف‌هایی می‌زد. درباره پدر و مادرش که سال‌ها پیش از هم جدا شده بودند، همچنین خواهر نوجوانش «ساوانا» حرف‌های عجیب و غریبی می‌زد و چیزهایی می‌گفت که وجود خارجی نداشتند. هاستون مدام با دوستان خیالی‌اش حرف می‌زد و می‌گفت او را وادار کرده‌اند روح شیطان را تسخیر کند. او ادعا می‌کرد پدرش می‌خواسته با سرب او را مسموم کند و پدرش، خودِ شیطان است.

داستان زندگی تلخ

همه اینها ادامه داشت تا اینکه یکی از شب‌های نوامبر ۲۰۱۲، هاستون دیر وقت به خانه برگشت و با چهار چاقوی مختلف، ۶۰ ضربه به نقاط مختلف بدن پدرش زد و او را از پا درآورد. عمه هاستون را یک سال پس از مرگ برادرش دیدم. او هنوز شوکه و عزادار بود. می‌گفت: «حتی فکر کردن به کاری که هاستون با پدرش کرده، دردناک و مشمئز کننده است اما تمام اینها دلیل نمی‌شود که این پسر را قربانی ندانم و برایش دلسوزی نکنم. من عاشق این بچه هستم. موقع تولدش آنجا بودم و بزرگ شدنش را دیدم و می‌دانم چقدر بیمار بود.»

او دیگر نتوانست صحبت کند چون اشک‌های بی‌صدایش به هق‌هق تبدیل شده بود.

«ای. فیولر توری»، روانپزشک و محققی که به طور خاص روی بیماری‌های روانی خطرناکی مثل شیزوفرنی و اختلال دوقطبی فعالیت می‌کند، جنایت‌هایی شبیه هاستون را «تراژدی قابل پیش‌بینی» می‌داند. جامعه آمریکا چنین جنایت‌هایی را زیاد دیده است. مثل تیراندازی در سالن «تئاتر آرورا» یا تیراندازی در «مدرسه ابتدایی سندی هوک» و نمونه‌های بی‌شمار دیگر. اما بر اساس گفته‌های دکتر «توری»، در تمام این پرونده‌ها یک نکته مشترک وجود دارد: عامل جنایت حداقل در یکی دو مورد پیش از ارتکاب جرم علامت‌هایی از علائم بیماری روانی را


مارک، پدر قاتل

بروز داده است. بر اساس تحقیق‌ها و یافته‌های دکتر توری، ۱۰ درصد از قتل‌های جامعه آمریکا توسط افرادی انجام می‌شوند که بیماری روانی درمان نشده دارند، مثل پسر خاله من که به شیزوفرنی مبتلا بود. در جامعه ما اغلب رفتارهای خشن هم توسط همین افراد انجام می‌شوند و در بسیاری از موارد، این افراد به خودشان صدمه می‌زنند. پایان داستان زندگی تلخ

بیماران مبتلا به شیزوفرنی معمولا به خودکشی یا مرگ در خیابان ختم می‌شود اما در مواردی هم مانند پرونده پسر خاله من، قتل وحشتناک، عاقبت سیاه داستان است.

اخراج از همه جا

شیزوفرنی هاستون اولین نمونه بیماری روانی شدید در خانواده نبود. خاله تری، خواهر کوچک مادرم، در سال ۱۹۷۷، وقتی نوجوانی شانزده ساله بود، علائم بیماری روانی خود را بروز داد. او که نزدیک خانه مادر «اوهایو» زندگی می‌کرد، یک روز سر و کله‌اش بی‌خبر و سرزده در حیاط پشتی خانه ما پیدا شد. قدم می‌زد، با خودش حرف می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت. مثل فضایی‌ها حرف می‌زد و دست‌هایش را مثل حالت پرواز بالا و پایین می‌برد. مادرم فورا با پزشک خانواده تماس گرفت و وضعیت خاله را شرح داد. دکتر هم توصیه کرد با هر روشی که می‌شود، خاله را هرچه زودتر به بیمارستان روانی «وودراف» در «کلولند» برسانیم و این کار فوق‌العاده ضروری است. مادرم چاره‌ای ندید جز اینکه به خواهرش بگوید می‌خواهد او را به فرودگاه ببرد تا خواننده را که مورد علاقه‌اش را ببینند. چون تنها چیزی که از حرف‌های خاله می‌فهمید، قرار ملاقات با خواننده محبوبش بود. اما در بیمارستان، وقتی پنج پرستار سفیدپوش را دید، پا به فرار گذاشت. پرستارها مجبور شدند به زور او را بگیرند. فریادهای خاله تمام سالن بیمارستان را پر کرده بود. خاله تری، که همیشه به باهوش و بااستعداد بودن معروف بود، شیزوفرنی داشت.

پدربزرگ و مادربزرگ که نمی‌توانستند دخترشان را در آن وضعیت ببینند، تلاش کردند او را به خانه برگردانند. آنها از پزشکی و بیماری خطرناک دخترشان چیز زیادی نمی‌دانستند. او فقط دخترشان بود، برای همین می‌خواستند او را کنار خود در امنیت ببینند. آنها او را از بیمارستان مرخص کردند و به خانه برگرداندند. داروهایش را سرِ وقت دادند و زمان‌هایی که وضعیتش بحرانی می‌شد، او را به دکتر می‌بردند. اما بعد از چند بار حمله که آخرین آن درگیری با مادربزرگ و شکستن دست او بود، خاله تری از آن خانه رفت و با چند دختر هم‌سن خودش همخانه شد اما به شش ماه نکشید که او را از خانه بیرون کردند. باز هم پدربزرگ و مادربزرگ دست به کار شدند و این بار خانه‌ای دوبلکس برایش کرایه کردند. صاحبخانه او را مدتی بعد بیرون کرد. این بار آپارتمان کرایه کرد و باز هم قصه تکرار شد. دو بار دیگر با چند دختر همخانه شد و باز هم اخراج شد. باز هم آپارتمانی اجاره کرد و باز هم اخراج شد. بیمارستان روانی کلولند هم از مدت‌ها پیش تعطیل شده بود و تری جایی برای ماندن نداشت.

خوشبختانه خاله من در اوهایو زندگی می‌کرد. جایی که مسؤولان بخش سلامت روان طرحی را بررسی می‌کردند و در حال اجرای آزمایشی آن بودند تا بیماران روانی پس از مرخص شدن از بیمارستان زندگی آرامی داشته باشند. و این یک مورد فوق‌العاده برای کمک به مشکل خاله تری بود. «النور»، زنی ریزه با موهای مشکی کوتاه و عینکی با قابِ مشکی مسؤول پرستاری و مراقبت از خاله شد. او همان ابتدا از مادربزرگ خواست یک فکر اساسی برای مشکل مسکن خاله کنند و پدربزرگ و مادربزرگ پول روی هم گذاشتند و یک خانه سیار، نزدیک خانه خودشان برای خاله خریدند. و از آن به بعد زندگی جدید خاله تری آغاز شد. ناجی خاله من، النور تقریبا ۲۳ سال از او پرستاری کرد. او هفته‌ای دو سه بار به خاله سر می‌زد.



خاله تری در کودکی

به وضعیتش رسیدگی می‌کرد. او را به رستورانی که دوست داشت، یعنی مک‌دونالد، می‌برد، با او به پارک و تفریح می‌رفت و او را به فروشگاه‌های مختلف می‌برد تا با مستمری که از دولت دریافت می‌کرد، برای خواهرزاده‌هایش هدیه بخرد. النور همچنین خاله را به مرکزی می‌برد که در آن مهارت‌های زندگی، فعالیت‌های هنری و... آموزش می‌دادند.

خاله تری نزدیک به دو دهه با بیماری‌اش زندگی کرد. در سال ۲۰۱۲، خاله پائولو به دیدن خواهرش آمد تا او را برای خرید هفتگی خواربار ببرد اما خواهرش را روی علف‌های یخ‌زده زمستان، مرده پیدا کرد. آن طورها هم که به نظر می‌رسد بد نیست. در حقیقت می‌توان گفت پایان سناریوی زندگی خاله تری یکی از بهترین‌ها در نوع خودش است. او در حیاط خانه خودش مرد، جایی که مال خودش بود و توانست خودش باشد. شاید ۵۲ سالگی سن زیادی برای مرگ نباشد اما نه برای یک بیمار روانی مثل خاله من. این روزها کمتر می‌توان نمونه‌هایی را مثل خاله من پیدا کرد. این نتیجه سال‌ها زحمت مادربزرگ و پدربزرگ و فداکاری ۲۳ ساله‌ی پرستارش بود. کاری که کمتر کسی به انجام آن علاقه دارد. کاری که دیگر دولت آمریکا چندان تمایلی برای تامین بودجه آن ندارد.

شبکه از بین رفته تامین سلامت روان

نخستین بیمارستان روانی که مادرم، خاله تری را به آنجا برد، دیگر وجود خارجی ندارد. در دهه ۱۹۵۰، بیش از نیم میلیون نفر در کلینیک‌های روانی آمریکا بستری بودند، از هر ۳۰۰ آمریکایی، یک نفر. در اواخر دهه ۷۰ به دلیل تلاش روانپزشکان، افراد خیر، و سیاستمداران برای مرخص کردن بیماران روانی از تخت‌های بیمارستان این رقم به ۱۶۰ هزار رسید.

امروز، به ازای هر ۷۱۰۰ آمریکایی فقط یک تخت برای بستری کردن بیمار روانی وجود دارد، رقمی مشابه سال ۱۸۵۰. دلایل پشت این قضیه گوناگونند. خالی کردن تیمارستان‌ها موجب ذخیره کردن پول زیادی می‌شد. و چه کسی با وجود این همه داروی رنگارنگ در داروخانه‌ها که به آسانی در اختیار همه قرار می‌گیرند، علاقه‌ای به بستری شدن در بیمارستان دارد؟ مرخص کردن این بیماران از بیمارستان‌های روانی از طرفی حقوق شهروندی آنها را انجات داد و آنها را از نگاه‌های تاسف برانگیز اطرافیان و جامعه آسوده کرد. پس بهتر نیست یک بیمار روانی در خانه نگهداری شود و در خانه از او مراقبت شود تا اینکه در کلینیک یا بیمارستان بستری باشد و همه از این موضوع باخبر شوند؟ شاید صورت این مساله خوب به نظر برسد اما واقعیت چیز دیگری است.

در سال ۱۹۶۱، یک کمیته مشترک متشکل از پزشکان و روانپزشکان آمریکایی پیشنهاد کردند که بیماران روانی وارد جامعه شوند و با آنها ترکیب شوند. آنها طرحی ارائه کردند که به احداث و استقرار واحدهایی سیار در سطح شهر برای کنترل سرپایی بیماران روانی نیاز داشت. کنگره برای تامین بودجه لازم برای این کار در سال ۱۹۶۳ قانونی تصویب کرد و استان‌های مختلف زیر فشار این جابه‌جایی حقوق بیماران خیلی زودتر از اینکه کسی انتظارش را داشته باشد، بیمارستان‌های خود را کوچک کردند.

در خلال جنگ ویتنام، بحران عظیم اقتصادی، فقدان عزم و اراده سیاسی و عدم وجود بودجه کافی برای خدمات اجتماعی، این کار با شکست روبه‌رو شد. در دهه ۱۹۸۰، سیستمی برای فعالیت در زمینه سلامت روان برای پر کردن این شکاف تصویب شد اما یک سال بعد، «رونالد ریگان»، خط بطلان بر این کار کشید. سپس بودجه فدرال را برای سلامت روان تا ۳۰ درصد کاهش داد و بار این مسؤولیت سنگین را به دوش استان‌ها و دولت‌های محلی گذاشت. خدمات ضروری اجتماعی برای بیماران روانی که در تحقق یافتن با شکست مواجه شد، زندگی افراد بیشتری را به خیابان‌ها کشاند و در همان خیابان‌ها هم پایان داد. تا سال ۲۰۰۶ حدود یک میلیون و ۳۰۰ هزار آمریکایی مبتلا به بیماری روانی در جایی خانه گزیدند که از آن گریزی نداشتند: زندان! بین سال‌های ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۶، تعداد بیمار روانی پشت میله‌های زندان بیش از چهار برابر شد. در برخی از زندان‌های محلی میزان زندان‌های مبتلا به بیماری روانی در ۵ سال گذشته تقریبا تا ۵۰ درصد افزایش داشته است. در زندان‌های انفرادی هم ۲۵ تا ۳۰ درصد زندانیان به بیماری روانی مبتلا هستند و این رقم، هر روز بیشتر هم می‌شود. دکتر توری می‌گوید: «لازم نیست هیچکدام از ما بگوییم دوست داریم به ۱۹۳۰ برگردیم. روزگاری که

بقیه در صفحه ۵۷

هر چه کمتر به زندگی وابسته شویم زنده‌تر خواهیم بود

● زیمان

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

معامله ملک توقیف شده

***سوال:** چند ماه پیش آپارتمانی را از یکی از آشنایان خریداری کردم. این معامله در بنگاه همان محل صورت گرفت و مبایعه نامه‌ای بین ما تنظیم شد. من هم حدود دوسوم از مبلغ خانه را به فروشنده پرداختم و چند روز بعد آپارتمان را تحویل گرفتم. در قراردادی که داشتیم فروشنده تعهد کرده بود ظرف یک ماه در دفتر خانه حاضر گردیده و سند ملک را به نام من کرده و باقی مانده پول آن را بگیرد. اما او اعلام کرد که چند مشکل اداری پیش آمده که باید حل شود و قول داد هر چه زودتر این کار را انجام دهد. وقتی مدتی گذشت و خبری نشد راجع به موضوع تحقیق کردم. مسئول بنگاهی که معامله را انجام داده بود با بررسی مجدد سند مالکیت و مدارک مالک متوجه شد که آپارتمان در زمانی که به من فروخته شده در بازداشت مقامات قضایی بوده است. وقتی با فروشنده تماس گرفتم و موضوع را بیان کردم در جوابم گفت که این قضیه صحت دارد. ولی نگران نباشم چون او به زودی این توقیف را منتفی خواهد کرد. سپس توضیح داد که حدود یک سال پیش آن را در گرو آزادی یکی از خویشاوندانش قرار داده و در زمان معامله این موضوع را فراموش کرده است. از این گفتگو حدود دو ماه می گذرد و هر بار با او تماس می گیرم می گوید به زودی رفع توقیف می شود. به شدت نگران هستم. پولی که به فروشنده داده‌ایم حاصل عمری زحمت کشیدن من و همسرم بوده است. می خواستم راهنمایی‌ام کنید تا بهترین تصمیم را بگیرم. آیا باید به حرف فروشنده اعتماد کنم و همچنان منتظر بمانم؟ آیا احتمال دارد پول خود را از دست بدهم؟ آیا معامله این خانه از نظر قانونی درست بوده است؟ آیا من مالک این خانه هستم؟ در حال حاضر چه باید انجام دهم تا خطرات احتمالی را کاهش دهم؟*

حمید اعتمادزاده - تهران

قابل ابطال است

پاسخ: باید در خصوص صحت یا سُقم اظهارات فروشنده تحقیق کنید. لازم است با توجه به مطالبی که در ستون نقل و انتقالات سند نوشته شده بفهمید که توقیف توسط کدام یک از دادگاه‌های کیفری یا حقوقی انجام شده. سپس به آن دادگاه بروید و با ارائه مبایعه نامه خود بپرسید که بازداشت بابت چیست؟ آیا همان گونه که فروشنده می گوید وثیقه آزادی یک متهم است؟ یا بابت بدهی شخص یا اشخاصی در توقیف قرار گرفته است؟ اگر وثیقه آزادی باشد و متهم تبرئه شده باشد ملک از توقیف خارج خواهد شد. اما اگر متهم گناهکار شناخته شود تا زمانی که اجرای مجازات او شروع نشده ملک در توقیف باقی خواهد ماند.

در صورتی که توقیف ملک به خاطر طلب دیگران از فروشنده باشد تا زمانی که این طلب وصول نشده توقیف پابرجاست. حتی امکان دارد ملک به همین خاطر به نفع طلبکاران به فروش برسد. در این حالت، شانسی برای استقرار مالکیت شما بر آپارتمان وجود ندارد زیرا حقوق مربوط به آپارتمان مزبور قبلاً وثیقه طلب طلبکاران قرار گرفته است.

وقتی مشخص شد موضوع بازداشت چیست تصمیم گیری شما راحت‌تر خواهد شد. اما در هر حال برای شما حق ابطال قرارداد وجود خواهد داشت. زیرا بر اساس ماده ۳۴۸ قانون مدنی «بیع چیزی که خرید و فروش آن قانوناً ممنوع است و یا چیزی که مالیت و یا منفعت عقلایی ندارد یا چیزی که بایع قدرت بر تسلیم آن ندارد باطل است مگر اینکه مشتری خود قادر بر تسلّم باشد.» در صورت ابطال قرارداد به موجب ماده فوق، خریدار مُکلف خواهد بود مبلغ دریافتی را به شما مُسترد سازد. اگر نپرداخت می توانید بعد از انجام مراحل قضایی، برگ جلب وی را از دادگاه بگیرید یا هر گونه مالی را که از او سراغ دارید به دادگاه معرفی کنید تا به نفع شما به فروش برسد.

توقیف انجام شده بر این آپارتمان تا حد مبلغ معینی است. اگر این آپارتمان بیشتر از مبلغ توقیف شده ارزش داشته باشد مازاد آن هم قابل توقیف توسط طلبکاران دیگر است. اگر قرارداد ابطال شود مبلغی که بابت قرارداد پرداخته‌اید طلب شما محسوب خواهد شد. بدین ترتیب، در صورتی که تصمیم به ابطال قرارداد داشته باشید و ملک هم بیش از مبلغ توقیف شده قیمت داشته باشد می توانید با تقدیم دادخواست به دادگاه حقوقی به خواسته ابطال مبایعه نامه و استرداد ثمن، سریعاً باقی مانده آپارتمان که به نام فروشنده است را به نفع خود بازداشت کنید.

۶ اشتباه والدین در حرف زدن با کودکان

۱. غر زدن

بسیاری از والدین برای اینکه فرزندشان تکالیفش را درست انجام دهد یا غذایش را کامل بخورد، مدام سر او غر می‌زنند و اعتراض می کنند. این رفتار به هیچ عنوان مناسب و پاسخ گو نیست. چون این کار باعث می‌شود تا کودک لج کند و درست برعکس آن را انجام دهد.

۲. کوتاه پاسخ دادن

والدینی که با پاسخ کوتاه فرزند را مجبور می کنند از آنها اطاعت کنند، به هیچ عنوان روش درستی برای تربیت کودک خود انتخاب نکرده‌اند. با گفتن عبارت:

«برای اینکه من می گم!» باعث می‌شوید تا کودک هرگز به چرایی مسایل فکر نکند و با این کار شما قدرت تحلیل و پرسش گرایی را از او می گیرید. یا گفتن عباراتی همچون: «هر چه من می گویم را باید انجام دهی» به این مفهوم است که هیچ احترامی برای فرزند خود قایل نیستید و او نیز در مقابل به شما احترام نخواهد گذاشت. بنابراین بهتر است برای پاسخ به سوالات او زمان بگذارید و با صبر کامل و مرتبط به او پاسخ بدهید.

۳. کودکانه رفتار کردن

کودکان بسیار باهوش‌تر از آن هستند که تصور می کنید. لازم نیست صدای خود را کودکانه کنید یا با کلمات خیلی بچه گانه با او حرف بزنید تا به حرف‌هایتان گوش کنند.

کودکان مکالمات مردم با یکدیگر را می‌شنوند و کودکانه حرف زدن را نوعی اهانت به خود می‌دانند.

۴. مشغول بودن

کودکان دوست دارند برای آنها ارزش قایل شوید. به همین دلیل بسیار مهم است که هنگام صحبت با فرزند خود، گوشی موبایل را کنار بگذارید و با همه حواس به حرف‌های او گوش فرا دهید. این باعث می‌شود تا اعتماد به نفس پیدا کنند و آن حس ارزشمندی که دنبالش هستند را از شما بگیرند.

۵. زیاد حرف زدن

تحقیقات کارشناسان ثابت کرده است، مغز هر انسانی می‌تواند در هر مرتبه، به طور متوسط ۵ تا ۹ موضوع را به خاطر بسپارد. به همین دلیل است که کودکان وقتی بیشتر از ظرفیت خود می‌شنوند، دیگر تمایلی به گوش کردن ادامه حرف‌ها ندارند. اگر می‌خواهید مسایل زیادی به فرزند خود بیاموزید، آن را به چندین بخش کوتاه تقسیم کنید تا نتیجه بهتری داشته باشد.

۶. استفاده از واژه‌های سرزنش کننده

هرگز از واژه‌هایی که باعث ایجاد حس گناه در کودک می‌شود، استفاده نکنید. کودکان از همان ابتدا حس همدردی ندارند و بسیاری از چیزها را نمی‌توانند درک کنند. نباید برای اشتباهای که انجام می‌دهند خیلی آنها را مواخذه و سرزنش کنید.

مشاوره پزشکی تغذیه



دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری و کارشناس حقوق
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی



دکتر عین‌الله چرامین (دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد

خجالت ناامیدم کرده است

پسری ۲۳ ساله و بسیار خجالتی هستم وطی مدتی که در دانشگاه درس می‌خواندم هم هیچ وقت نتوانستم با این مشکل کنار بیایم و همیشه بزرگترین مشکل من حتی در درس و زندگی این موضوع بوده وواقعاً نمی‌دانم باید چه کنم و چگونه از این ناامیدی رهایی یابم. لطفا راهنمایی‌ام کنید.
حمید عزیزی ـ تهران

خجالت یک عارضه نیست

با سلام به شما درواقع خجالتی بودن و کمرویی یک عیب و اشکال نیست یک عارضه است و اگر دوست دارید بر خجالتتان چیره شوید، گام‌های زیر را دنبال کنید؛ فقط باید قول دهید که هنگام اجرای این راهکارها، با یکی دو شکست، میدان را خالی نکنید زیرا تسلط بر تکنیک‌های ضد خجالت و کسب مهارت‌های معاشرتی، مثل کسب سایر مهارت‌ها، نیازمند پشتکار و تمرین مداوم است.

تظاهر کنید که خجالتی نیستید.

بعضی اوقات لازم است تظاهر کنید که احساس راحتی می‌کنید تا اینکه آهسته آهسته اعتماد به نفس خود را به دست آورید. اما این کار چگونه ممکن است؟

بهترین راه این است که به رستوران یا فروشگاهی بروید که با آن آشنا نیستید. چون افرادی که در آنجا هستند شما را نمی‌شناسند، می‌توانید هر طوری که دوست دارید رفتار کنید. قبل از اینکه از خانه خارج شوید، از خودتان بپرسید که شخصیت جدید شما چگونه رفتار خواهد کرد. آسان‌ترین راه چیست؟ وقتی به سوپرمارکت می‌روید برای چند لحظه با فروشنده ارتباط برقرار کنید، یک مکالمه کوتاه داشته باشید و حتی با او شوخی کنید.

زبان بدنتان را تغییر دهید.

(ظاهر افراد نشان دهنده بخشی از شخصیت آنهاست) اکثر خجالتی‌ها سرشان را پایین می‌اندازند، به زمین نگاه می‌کنند، قوز می‌کنند و دست‌هایشان را در جیب قرار می‌دهند. سعی کنید زبان بدنتان را تغییر دهید. تماس چشمی برقرار کنید، هنگام راه رفتن به بالا نگاه کنید، به روشنی و با قاطعیت صحبت کنید، وقتی صحبت می‌کنید دست‌هایتان را حرکت دهید، وقتی با شما حرف می‌زنند سر تکان دهید و صاف بایستید. این کار به تمرین نیاز دارد بنابراین کار خود را با کسانی شروع کنید که آن‌ها را می‌شناسید و با آن‌ها احساس راحتی می‌کنید.

نقش آفرینی کنید. شما دلتان می‌خواهد وقتی به یک جمع وارد می‌شوید، چگونه رفتار کنید؟ مطمئن؟ با لبخند باز؟ صمیمانه؟ خوش برخورد؟ و...؟ همه این‌ها را می‌توانید در خلوت خودتان و در مقابل آیینه تمرین کنید. تمرین‌های مکرر این چنینی، ناخودآگاه‌تان را به همان سمتی می‌برد که بیشتر تمرینش را می‌کنید و کم کم شما همانی خواهید شد که دلتان می‌خواهد.

یاد بگیرید

وقتی با کسی روبرو می‌شوید که برون گرا، اجتماعی و خوش سر و زبان است، به طرز رفتار، گفتار و حرکات بدنش توجه کنید. چهره او هنگام صحبت کردن چه حالاتی دارد؟

چگونه عقاید و تفکراتش را منتقل می‌کند؟ سعی کنید بعضی از این نکات را در زندگی خود پیاده کنید. لازم نیست کسی را الگوی خود قرار دهید یا از او تقلید کنید، ولی توجه به رفتار دیگران به شما کمک خواهد کرد تا روش خاص خود را پیدا کنید.



آنچه در اینجا گفته شد به شما کمک می‌کند تا بر خجالت خود غلبه کنید و اعتماد به نفس بیشتری داشته باشید. فراموش نکنید که قرار نیست معجزه اتفاق بیفتد و همه چیز یک شبه درست شود، ولی اگر از اراده کافی برخوردار باشید و این نکات را هر روز اجرا کنید، کم کم خواهید دید که خجالتتان ناپدید.

شکست‌هایتان را تدبیر کنید.

وقتی دارید برای کسب مهارت‌های ضد خجالت تلاش می‌کنید، یادتان باشد که مثل هر تلاش دیگری، ممکن است شکست‌هایی هم در سر راه‌تان باشد. ولی قرار نیست شما از میدان فرار کنید. تا رسیدن به پیروزی نباید دست از تلاش بردارید.

فراموش نکنید که نوابغ هم بارها و بارها در مسیر تلاش‌هایشان شکست خورده‌اند؛ اما دست از کار نکشیده‌اند.

این را هم یادتان باشد که شکست شما ممکن است ناشی از شرایط باشد، نه ناشی از اشتباه شما. مثلا ممکن است شما نتوانید در میان بحث دو نفر دیگر وارد شوید و آن‌ها را همراهی کنید تنها به این علت که بحث آن‌ها خصوصی بوده و یا ممکن است سر صحبت را با کسی باز کرده باشید که او در آن لحظه به گرفتاری‌ها و مشکلات دیگر زندگی‌اش فکر می‌کرده و اصلا دل و دماغ صحبت کردن نداشته است.

خوش بینی را تمرین کنید.

بسیاری از خجالتی‌ها نسبت به زندگی و سایر افراد نگاهی بدبینانه دارند. ممکن است کارتان را دوست داشته باشید ولی از برقراری ارتباط با دیگران خوشتان نیاید. ممکن است نسبت به کسانی که از شما خوشحال‌تر یا موفق‌ترند دید بدی داشته باشید. مطمئنا آن ابر خاکستری بدبینی که با خود به هر کجا می‌برید، به عزت نفستان صدمه خواهد زد. پس دیدگاه‌ها و تفکرات منفی را کنار بگذارید و خوش بین باشید. به زودی در می‌یابید که وقتی نسبت به دیگران و دنیای اطراف‌تان دید مثبت‌تری داشته باشید، اعتماد به نفستان بیشتر خواهد شد.

حرف آخر:

انجام دادن تمرین‌هایی که از آن‌ها حرف می‌زنیم، به عهده‌ء خودتان است، نه دیگران.

قرار نیست که یک شبه متحول شوید و ناگهان تبدیل بشوید به آدم بذله گو و پُر حرفی که مجلس آرایی می‌کند و... این حتی با تلاش شما هم به سرعت به دست نمی‌آید. آدم‌ها ذاتشان با همدیگر فرق دارد. اما معاشرتی شدن، یک مهارت است که با تمرین به دست می‌آید. به مهارت‌های ضد خجالت هم باید یکی یکی تسلط پیدا کنید. وقتی انرژیتان را در هر مقطع زمانی روی یک یا دو مهارت به خصوص می‌گذارید خیلی زودتر به نتیجه می‌رسید. مثلا پیش دستی در سلام گفتن را باید تمرین کرد. وقتی به آن تسلط پیدا کردید، شروع به صحبت با لبخند را تمرین کنید. ارتباط چشمی، دویدن به دنبال کمک به دیگران، کمک به سایر خجالتی‌های جمع و تعریف‌های به جا. هم همین طور. به دست آوردن یک مهارت ممکن است یک سال طول بکشد، در حالی که به دست آوردن یک مهارت دیگر، ممکن است فقط دو روز وقتتان را بگیرد. هر چه سخت‌تر به دست بیاورید، سخت‌تر از دست می‌دهید.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

هان ای دل عبرت بین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه اوین

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

قسمت اول

یک اشتباه کوچک آرامشم را گرفت

تمامی اسامی مستعار است

تازه وارد اتاق مددکاری شده بودم و داشتم وسایلم را آماده می کردم که تقه‌ای به در خورد و در به آرامی باز شد. در میان قاب نیمه باز در، نیم رخ چهره مردی نمایان شد. مردی با موهای یک دست سپید و محاسنی که به سختی می شد در لابه‌لای آن موی سیاهی پیدا کرد وارد اتاق که شد، با صدای بم و دو رگه‌ای سلام و احوالپرسی کرد و در حالی که پای راستش را به سختی حرکت می‌داد، به سمت من آمد و آهسته و تقریباً زیر لب گفت:

ـ به من گفتند شما مصاحبه انجام می دهید. من برای صحبت کردن مشکلی ندارم فقط... فقط خواهش می کنم اسمم را ننویسید. من فقط به اندازه کورسوی شمعی، امید دارم که اگر از اینجا بیرون بروم زندگی عادی را شروع کنم. اما اگر اسمم چاپ شود، همین شمع هم خاموش می‌شود.

به او اطمینان خاطر دادم که به هیچ وجه اسم و مشخصاتش درج نخواهد شد. وقتی او از این بابت کاملاً مطمئن شد گفت:

ـ آبان ماه ۵۰ سال قبل در یکی از محلات جنوبی تهران به دنیا آمدم. فرزند دوم خانواده بودم. پنج خواهر و برادر بودیم که در آن میان سه تا ناتنی بودند، اما هیچ وقت این ناتنی بودن باعث نشد که بین ما، اختلاف به وجود بیاید. پدرم کارخانه‌دار بود و یک کارخانه بزرگ سنگ بری را اداره می کرد. مادرم خانه‌دار بود. یک زن کدبانو و خانه‌دار. هیچ وقت در زندگی مشکل خاصی نداشتیم. یعنی بقیه نداشتند، اما من بر خلاف کلیه افراد خانواده، سرکش و شرور بودم. سرکشی و شرارتی که همیشه باعث اخراج من از کلاس و درس و مدرسه می‌شد، اما در عین سرکشی و شرارت و شیطنت، درس خواندن را دوست داشتم. اخراج می‌شدم اما درسم را می‌خواندم. شاید به همین خاطر بود که همیشه با پادر میانی یک نفر، مسوولان مدرسه قبول می کردند دوباره برگردم سر کلاس. چون همه می گفتند حیف است بچه درسخوان و بااستعدادی را به صرف شیطنت از مدرسه اخراج کنند. دیپلم را که گرفتم، باید می‌رفتم خدمت، اما آن سال یک معافیت عمومی اعلام شد که شامل حال من هم شد و من از خدمت معاف شدم. معافیت از خدمت فرصت طلایی بود برای من تا دانشگاه شرکت کنم. دلم می‌خواست پلیس شوم، به دنبال این آرزو دانشگاه پلیس ثبت نام کردم و مشغول تحصیل شدم هم زمان در کنکور دانشگاه تهران هم شرکت کردم.

دقیقاً هشت ماه بعد از شروع تحصیلم در دانشگاه پلیس، در رشته دندانپزشکی دانشگاه تهران هم پذیرفته شدم. طبیعی بود که پذیرش در این رشته آنقدر برایم باارزش بود که آن زمان مبلغ شصت و هشت هزار تومان بابت غرامت به دانشگاه پلیس پرداخت کردم و از تحصیل در دانشگاه پلیس انصراف دادم و وارد دانشکده دندانپزشکی شدم.

همان سالها بود که تصمیم گرفتم ازدواج کنم. ازدواجی که ریشه‌اش در عشق دوران کودکی بود. دختر خاله‌ای داشتم که همیشه آرزویم بود یک روز او زن زندگی‌ام باشد. از نگاه‌های او هم فهمیده بودم که مرا دوست دارد، برای من او انتخاب اول و آخر بود. اما... اما در این میان مشکل بزرگی وجود داشت و آن مخالفت مادرم با ازدواج ما بود! تعجب کردید؟! الان برایتان می گویم که چرا مادرم مانع بزرگ و تنها مخالف ازدواج ما بود. مادرم، سالها قبل از پدرم جدا شده بود. اما هنوز کینه پدرم را به دل داشت. اما در این میان خاله‌ام چه نقشی داشت؟ مادرم می گفت پدرم همیشه برای خواهر او ـ یعنی همان خاله‌ام ـ احترام خاصی قائل بود. آنقدر که حتی بیشتر از آن که نگران مادرم باشد نگران خواهر زنش ـ خاله‌ام ـ بود. البته من احساس می کنم این حرفهای مادرم بیشتر از روی حسادتهای زنانه بود. شاید هم به خاطر رفتارهای موقرانه خاله‌ام. چون همه می‌دانستند خاله‌ام خیلی عاقل‌تر و منطقی‌تر از مادرم با مسائل برخورد می کند. شاید همین موضوع باعث شد من روی ازدواج با دختر خاله‌ام اصرار کنم. چون به حمایت آدم معقول و منطقی مثل خاله‌ام احتیاج داشتم و به این ترتیب با پافشاری و ابرام و اصرار خودم و به پشتوانه عشق و علاقه بین من و دختر خاله‌ام ازدواج ما سر گرفت.

زندگی خوبی داشتم. آنقدر خوب که کاملاً احساس خوشبختی می کردم. اما... اما آتش کینه توزی مادرم نه تنها فروکش نکرد که هر روز بیشتر از قبل زبانه می‌کشید. برای مادرم مهم نبود من و خواهرزاده‌اش خوشبختیم، فقط با این مساله مشکل داشت که چرا من باید با دختر کسی ازدواج کنم که به خیال خودش بیشتر از او مورد توجه پدرم بود. من اما دلم نمی‌خواست به خاطر این کهنه زخم خیالی، زندگی‌ام از هم بپاشد. لیسانس‌ام را که گرفتم، به پیشنهاد دانشگاه برای ادامه تحصیل در زمینه آمارگان شناسی، به ایتالیا اعزام شدم. آن زمان جنس چینی تازه ابداع شده بود و دانشگاه تصمیم گرفت چند نفر از بهترین دانشجوها را برای تحصیل در این زمینه به ایتالیا بفرستد و من هم جز آن تعداد معدود دانشجوها بودم. این فرصت مناسبی بود، تا حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده از خانواده خودم دور شوم.

دخترم ایتالیا به دنیا آمد. احساس می کردم تولد او محکم‌ترین میخ به چهارچوب زندگی‌ام است، اما... اما برخلاف تصورم، دوری ما از ایران، حتی تولد دخترم نتوانست مادرم را به این باور برساند که دیگر باید با این موضوع کنار بیاید و دست از لجاجت و کینه توزی‌اش بردارد. از ایتالیا که برگشتیم، متوجه شدم تولد دخترم مادرم را جری‌تر کرده. کار به آنجا کشید که مادرم نفت روی خودش ریخت و تهدید کرد اگر همسرم را طلاق ندهم خودسوزی می کند.

خبر از خانه ما به گوش خاله‌ام رسید. رفتارهای مادرم دیگر از حالت طبیعی خارج شده بود و حالا شکل خطرناکی به خودش گرفته بود. هیچ وقت روزی که خاله‌ام مرا به منزلش دعوت کرد را فراموش نمی کنم. آن روز خاله‌ام بعد از کلی مقدمه چینی گفت که بهتر است دیگر ادامه ندهیم. گفت رفتارهای مادرم غیر طبیعی است و از او اصلاً بعید نیست که یک روز اقدام به خودسوزی کند.

او گفت که خودش، دخترش و من در برابر او مسئولیت داریم و اگر روزی خدای نکرده مادرم دست به کار نابخردانه‌ای بزند، همه ما مقصریم. شرایط به گونه‌ای بود که انگار از طرف همه داشت التماس می کرد که تو را به عشق‌ات قسم این ماجرا را قبل از آن که به معضل تبدیل شود، تمام‌اش کن. خاله‌ام می‌ترسید. می‌ترسید مبادا مادرم یک روز دست به کاری بزند که تا ابد من، همسرم و او ناچار باشیم به همه توضیح بدهیم.

باورش برای همه سخت است چه رسد به آن که در آن شرایط باشی، زندگی خوب، شغل خوب، زن و بچه دوست‌داشتنی و مهربان اما مجبور شوی زیر ورقه

طلاق را امضا کنی. سوگواره شام آخر را دیگر نمی‌گویم که حتی هنوز هم بعد از سالها یادآوری آن شب عذابم می‌دهد. شما فقط به این فکر کنید که من سن کمی داشتم و آدم موفقی بودم و حالا باید برای اولین بار طعم تلخ شکست را تجربه می‌کردم. شکستی از سوی مادرم به من تحمیل می‌شد، اما انگار چاره‌ای نداشتم. آن روز وقتی از پله‌های دفترخانه پایین می‌آمدیم، هم من و هم همسرم که حالا فقط دخترخاله‌ام بود، از گریه به هق هق افتاده بودیم.

دخترم را به همسرم سپردم چون حق او نبود که با گرفتن بچه از نظر روحی و روانی بیشتر از این آزرده‌اش کنم. از آنجا که پسرخاله‌ام ایتالیا زندگی می‌کرد، همسرم به همراه دخترم از ایران به ایتالیا رفتند و زندگی جدیدی را آغاز کردند.

من برای فراموش کردن این شکست سنگین خودم را به شدت درگیر کار کردم. دو مطب گرفتم، صبح‌ها در یکی و بعدازظهرها در مطب دومم کار می‌کردم. مجال نفس کشیدن به خودم نمی‌دادم. به شدت از بیکاری می‌ترسیدم. همین که بیکار می‌شدم هجوم فکر و خیال دیوانه‌ام می‌کرد. برای فرار از افکار آزاردهنده، فقط و فقط کار می‌کردم. چهار ـ پنج سال از این ماجرا گذشت و بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید ازدواج کنم. همسر دومم هم از همسر اولم چیزی کم نداشت. او خانم دکتر داروساز بود زنی که در تمام سالهای خوب و بد زندگی‌ام در کنارم ساخت و عاقبت هم ... بگذریم به موقع در مورد او هم می‌گویم.

ثمره ازدواج دوم من پسری است که سالهاست او را از پشت شیشه زندان می‌بینم و نمی‌دانم بالاخره طلسم این ماجرا کی شکسته خواهد شد و بالاخره کی من روزی پسرم را در آغوش خواهم گرفت. اما چه شد که من سر از اینجا درآوردم. برای گفتن این ماجرا باید به عقب برگردیم. به سالهای شرارت من... سالهایی که من به قول قدیمی‌ها گنده لات محل بودم و چندین و چند نوچه و زیردست داشتم. همه از من حساب می‌بردند. دعوا و درگیری نبود که من در آن باشم و پیروز میدان نشوم. هیچ وقت از هیچ کس در هیچ دعوایی نخورم. خیلی‌ها به اسم مرا می‌شناختند و اسمم برای ترساندن یک محل کافی بود. البته ما فقط در کار زد و خورد بودیم و به ناموس مردم کاری نداشتیم. فقط سرمان درد می‌کرد برای کارهای شر و شرارت. سالها من اینجوری زندگی کردم تا اینکه رفتم ایتالیا و برگشتم. بعد از برگشتنم هر وقت پدرم می‌دید که من در صندوق عقب ماشین‌ام، چوب و چماق و قمه دارم، گله می‌کرد که پسر جان تو دیگر تحصیل کرده‌ای. مطب داری، کار دندانپزشکی می‌کنی، اینها را از عقب ماشین‌ات بردار. برای تو دیگر این کارها خوب نیست. اما کو گوش شنوا؟ پدرم همیشه نگران بود که مبادا من کاری کنم و نتیجه تمام تلاش‌هایم را از بین ببرم. خدا رحمت‌اش کند، حالا می‌فهمم نگرانی آن روز او بی‌دلیل نبود. این روزها که دیگر نه یک موی سیاه در سر دارم و نه توانی در پاهایم.

بگذریم... تا مدتها سلاح سرد همیشه همراهم بود، احساس می‌کردم بودن این سلاحها به من امنیت خاطر می‌دهد، اما به هر حال وقتی آدم به یک سن و سالی می‌رسد، افتادگی خاصی پیدا می‌کند انگار آتش آن همه شرارت و جسارت ناگهان فروکش می‌کند.



مدتی که گذشت یک روز خودم چماقم را شکستم و قمه‌ام را دور انداختم. برای من دیگر دوره لات بازی پایان گرفته بود. نمی‌توانم بگویم از این بابت خوشحال بودم چون به هر حال در یک برهه زمانی زندگی‌ام، کلی برایم اسم و رسم آورده بود و آن اسم و رسم به من احساس قدرت می‌داد و حس قدرت همیشه لذت‌بخش است، اما حالا در این برهه سنی، احساس کردم احترامی که از تحصیلاتم، شغلم و وجهه اجتماعی‌ام به دست آورده‌ام، برایم به مراتب لذت‌بخش‌تر از احساس قدرتی است که از قدرت‌نمایی و ترساندن مردم به دست آورده‌ام. آن روز که به این معرفت رسیدم، شکستم آنچه را که از دوران قدرت‌طلبی برایم باقی مانده بود. پدرم وقتی دید من به این درجه از عقل و منطق رسیده‌ام نفس راحتی کشید. آن روز فهمیدم این پیرمرد در این سالها چقدر نگران من و شرایطم بوده!

آرامش خاصی بر زندگی‌ام حاکم بود. حالا دیگر فقط در یک مطب کار می‌کردم. دو شیفت صبح و عصر. مابین این دو هم برای خودم وقت استراحت گذاشته بودم. گاهی در مطب می‌ماندم و گاهی به خانه می‌رفتم. اعتراف می‌کنم که بیشتر از هر وقت دیگری از آرامش حاکم بر زندگی‌ام لذت می‌بردم. دیگر نه از استرس‌های شرارت خبری بود و نه از دلواپسی برای خودکشی مادرم. انگار بعد از پشت سر گذاشتن یک شب طوفانی در یک دریای سهمگین، در یک صبح آفتابی به ساحل رسیده باشی. دلم نمی‌خواست این آرامش را با هیچ چیز در دنیا عوض کنم. اما... اما فقط یک اشتباه کوچک. یک خطا، یک ندانم کاری یا هر چیز دیگری که شما اسمش را می‌گذارید، همه چیز را بهم ریخت و دوباره زندگی‌ام دستخوش تلاطم شد. هرگز باور نمی‌کردم بعد از سالها یاغی‌گری که هیچ وقت برایم سوءسابقه و پرونده‌ای همراه نداشت ناگهان درست زمانی که حتی فکرش را نمی‌کردم، همه زندگی و هستی‌ام را ببازم. ماجرا از آن روز شروع شد. آن روز که رضا رفیق چندین و چند ساله‌ام به سراغم آمد. ساعت استراحتم در مطب بود که زنگ در را زدند، از چشمی نگاه کردم. رضا که فهمید دارم او را از چشمی در می‌بینم برایم زبان درآورد و با مسخره‌بازی گفت: «باز کن دکتر دو تومنی، پشت در قایم نشو!» هنوز هم مثل سالهای دور شرارتهایمان شوخ بود. در را که باز کردم شیرجه زد داخل که: «بابا مردیم از گرما... نترس کار دندونی نداریم. یک لیوان آب یخ داداشتو مهمون کن. تو بساطت غیر گیزلوکایین، آب هم پیدا می‌شه؟»

آن روز کلی گفتیم و خندیدیم و در بین حرفها و صحبت‌هایمان در مورد کار و کاسبی هم حرف زدیم. رضا تولیدی داشت. چند تا چرخ خیاطی صنعتی خریده بود و سری دوزی می‌کرد. اما می‌گفت سری دوزی با سه ـ چهار تا چرخ جواب نمی‌دهد. اگر تعداد چرخ‌ها بیشتر باشد، آن وقت می‌توانی بگویی کار می‌کنی.

من پس‌اندازی در بانک داشتم. سرمایه‌ای که راکد به نظر می‌رسید، نه آنقدر کم بود که بتوانم از راکد بودنش بگذرم و نه آنقدر زیاد که بتوانم کاری با آن راه بیندازم. تازه مشغله کاری من جوری بود که اجازه نمی‌داد دنبال کار دیگری بروم. وقتی رضا گفت لنگ پول است و اگر پول داشت چند تا چرخ می‌خرید و کارش را توسعه می‌داد، یاد سرمایه مُرده‌ام افتادم و به او گفتم: «اگر ناراحت نمی‌شوی من مقداری پول دارم و بدم نمی‌آید این سرمایه خوابیده را به کار بیندازم.» برخلاف انتظارم، رضا ناراحت که نشد هیچ، خوشحال هم شد و قرار شد در اولین فرصت با هم برویم و چند تا چرخ بخریم و او کارش را توسعه دهد و من هم سرمایه‌ام را در جریان کار تولیدی قرار داده باشم.

تابستان بود و روزها طولانی و کشدار. قرار یک روز غروب را گذاشتیم. رضا رفت و من هم کم کم آماده شدم تا مطب را باز کنم. راست گفته‌اند هیچ کس از یک ساعت بعد خودش خبر ندارد. آن روز وقتی من و رضا دست هم را برای یک کار مشترک فشردیم، هیچ کدام، هیچ وقت حتی تصور هم نمی‌کردیم که این شراکت نه تنها سر نمی‌گیرد، بلکه کار من به اینجا می‌کشد.

ادامه و پایان در شماره آینده

آن‌هایی که در زبان بازی مهارت به خرج می‌دهند، اغلب نیات ناپاکی در قلب خود می‌پرورانند

ولتر

حمیده اخوان



گفتگویی خواندنی با یک «شکسته بند»

تا به حال استخوانی کج جوش نخورده

به جای مقدمه: از مدتها قبل در نظر داشتم برای مصاحبه سراغ «حاج نورعلی توکلی» بروم. پیرمرد مهربانی که با دستان توانمندش بی هیچ توقع و چشمداشتی درد را از جسم زنان و مردان و کودکان می‌زداید. برای دیدن حاج نورعلی عصر یکی از روزهای آغازین اسفندماه که هوا از حیث دلچسبی چیزی از روزهای بهاری کم نداشت، راهی شهر کوچک «زاویه» واقع در ۷۰ کیلومتری جنوب تهران شدم. در کوچه پس کوچه‌های این شهر، خاطرات و یادهای کودکی‌ام پیش چشمانم دوباره جان گرفت. دوران بچگی هم عالمی دارد برای خودش. گمان نمی کنم هیچ دوره‌ایی از زندگانی‌ام همچون روزهای کودکی با طراوات و سرشار از حسی سبز باشد. یادش بخیر، هفت هشت سال بیشتر نداشتم. به گمانم روز سوم عید بود. میهمانان تهرانی‌مان همراه بچه‌های افاده‌ای‌شان که فقط بلد بودند فخر زندگی در تهران را به من بفروشند و گریه‌ام را در بیاورند هم خانه‌مان بودند. آن روز با بچه‌های دیگر در حیاط قدیمی خانه‌مان مشغول بازی بودم که ناگهان هنگام پریدن از روی تابی که پدرم زیر طاق نصرت حیاط انداخته بود، پایم پیچ خورد و نقش زمین شدم. بچه‌ها دورم جمع شدند. نامردها بی آنکه کمکم کنند، مسخره‌ام می کردند و می گفتند: «خواست به ما بگه تو پریدن خیلی ماهره و مثلا رومونو کم کنه اما خودش خیط شد!» من اما قوزک پایم به شدت درد می کرد و آه و ناله‌ام همه جا را پر کرده بود. مادربزرگم -ننه- به صدای فریادهای من از خانه بیرون آمد و در حالیکه می گفت: «قادان آلوم، ننه اولده قیزیم جان؟[1]» خودش را به من رساند و در آغوشم گرفت و به داخل خانه برد. درد امانم را بریده بود. در عرض کمتر از یکساعت قوزک پایم و اطرافش حسابی ورم کرد. طوری که حتی نمی توانستم کوچکترین حرکتی به پایم بدهم. پدرم تندوتند پایم را مالش می داد و دستمال گرم می کرد و روی قسمت آسیب دیده می گذاشت اما مگر افاقه می کرد؟ ننه اوضاعم را که اینگونه دید در حالیکه صدایش بابت گریه‌های من از ناراحتی می لرزید خطاب به پدرم گفت: «حیوانگی قیچه چیخیب. دو تز بیلسینه آپاراک چیخچی یانونا![2]» همان روز بود که برای اولین بار «شکسته بند» معروف روستای همجوارمان را دیدم. مردی حدودا شصت و سه ساله که مهربانی خاصی در چهره‌اش موج می زد. شکسته بند مهربان در حالیکه سعی می کرد با صحبت‌ها و لبخندهایش حواسم را پرت کند با دستانش پایم را ماساژ می داد. ناگهان تمام بدنم گر گرفت. چشمتان روز بد نبیند. چنان دردی در پایم پیچیده بود که حتی توان آه کشیدن هم نداشتم. فکرش را بکنید؛ در آن حال و روز آن وقت ننه و پدرم و مرد شکسته بند را می دیدم که می خندیدند و می گفتند: «گوچولدی. دوشده یرینه![3]» شکسته بند پس از اینکه به قول خودش پایم را سر جایش انداخت با چیزی خمیر مانند و باند پایم را بست و سفارش کرد تا چهارده روز بپر بپر و شیطنت نکنم. حال، سالها از آن روز می گذرد. هر چند خدارا شکر دیگر سر و کارم به آن شکسته بند نیفتاد اما بد ندیدم برای تهیه مصاحبه ویژه نوروز سراغ «حاج نورعلی توکلی» که آوازه‌اش در تمام شهرستان زرندیه پیچیده، بروم.

نزدیکیهای اذان مغرب بود که به منزل شکسته بند رسیدم و در زدم. حاج نورعلی با چهره‌ای خندان و بشاش در آستانه در ظاهر شد و سپس با هم راهی مطبش شدیم. مطب که می گویم منظورم آن چیزی نیست که شاید در ذهنتان متصور شوید. محل طبابت حاج عمو اتاق کوچکی است که ظاهرا قبلا مشاور املاک بوده. وارد مطب که می شوم روی یکی از چهار صندلی چوبی می نشینم و به میز وسط خیره می شوم. روی میز، همچون مطب دیگر پزشکان مجله‌ها و روزنامه‌های گوناگون دیده نمی شود. فقط یک کتاب روی آن خودنمایی می کند، ارتباط با خدا! تنها تابلویی هم که به دیوار نصب است کاردستی پولک دوزی شده اسم جلاله خداوند است. تا حاج عمو برود و از خانه‌اش که چسبیده به مطب است به نوه‌هایش زنگ بزند و آنها را هم خبر کند که بیایند، نگاهی به اطراف می اندازم. برای یک لحظه، صدای آه و ناله زنان و مردانی را می شنوم که برای درمان دست و پای شکسته و دررفته شان، به حاج عمو مراجعه و درمان گرفته‌اند. از زوایای مختلف این مطب که شاید یکی از بی نظیرترین و عجیب ترین مطب‌هاست عکس می گیرم... سرتان را درد آوردم با این مقدمه طولانی! از این بابت پوزش می طلبم. بیش از این معطلتان نمی کنم. من که از گفتگو با حاج نورعلی لذت بردم. امیدوارم شما هم از خواندن این مصاحبه لذت ببرید.

***

*** خدارا شکر دست و پایم سالم است حاج عموجان! این بار از روی کنجکاوی ترغیب شدم به اینجا بیایم تا با شما گفت و گویی داشته باشم اما همین که وارد مطبتان شدم مو بر تنم راست شد! دردی که موقع در رفتن قوزک پایم و جا انداختنش داشتم هیچوقت از ذهنم پاک نمی شود.**

** بزرگترین آرزویم سلامتی همشهریان و هموطنانم است. امیدوارم هیچکس به چنین مشکلاتی برنخورد که مجبور به مراجعه به من شود. من هم همیشه شاکرم و از خداوند ممنونم که این قدرت و توان را به من داد تا بتوانم به خلقش خدمت کنم. دخترم، حق داری. وقتی دست و پا و یا کلا استخوانی از بدن از



حاج نورعلی توکلی همیشه لبخند بر لب دارد



حاج نورعلی به همراه نوه‌هایش محمد و حسین



وسایل طبابت حاج نورعلی

جایش خارج می شود یا به اصطلاح خودمان در می رود به شدت ورم می کند. درد شدیدی هم دارد. چند روز بعد از اینکه استخوان سر جایش افتاد این علائم از بین می رود.

***حاج عموجان! خاطرم هست پایم را با یک ماده خمیر مانند بستید. ترکیبات آن خمیر چه بود؟**

**بسته به نوع آسیب وارده به استخوان و میزان آن زرده تخم مرغ، ریشه گیاه رناس، پودر استخوان سگ، پودر تخم یونجه، پودر نخود و گاهی هم آرد را در اندازه‌های مختلف با هم مخلوط می کنم و همراه باند و دستمال به بخش آسیب دیده می بندم. اگر نیاز باشد از آتل هم استفاده می کنم. این خمیر خاصیت ترمیمی دارد و باعث می شود استخوان آسیب دیده به خوبی جوش بخورد. اینکه محل استخوان آسیب دیده چند روز بسته بماند هم بستگی به شدت آسیب دارد.

***پودر استخوان سگ؟! این را دیگر برای چه استفاده می کنید؟ مگر خاصیتی دارد؟**

در واقع **کار اصلی را پودر استخوان سگ انجام می دهد. برای تهیه آن استخوانهای سگ را از بیابان جمع می کنم و آنها را خوب می سوزانم. استخوانها را می کوبم و بعد از اینکه تبدیل به پودر شد آن را با پارچه الک می کنم. پودر باید کاملا نرم باشد.

***روی میزتان چند عکس رادیولوژی دیدم. اینها دیگر برای چیست؟ شکستگی و دررفتگی را از روی عکس تشخیص می دهید؟**

**بدون عکس رادیولوژی کسی را برای درمان نمی پذیرم. انگشتان من به خوبی محل شکستگی و دررفتگی را تشخیص می دهند. اینکه از مراجعه کنندگان عکس می خواهم فقط به این دلیل است که خیالشان راحت شود که من محل آسیب را درست تشخیص داده‌ام و دقیقا روی همانجا کار می کنم.

***چه شد که به این کار روی آورید حاج عمو؟ شکسته بندی را از کجا و چه کسی یاد گرفتید؟**

**عمویم شکسته بند حاذقی بود. خوب به خاطر دارم که از همان روزهای کودکی ور دستش می نشستم و با دقت کارهایش را نظاره می کردم. عمویم شکسته بندی را از پدربزرگم یاد گرفته بود. هر که به عمویم مراجعه می کرد او از من می خواست خوب به کاری که روی استخوان انجام می دهد توجه کنم. عمویم می گفت حتم دارم که از بین بچه‌ها و اطرافیان فقط تو می توانی راه مرا ادامه دهی. هیچ وقت یادم نمی رود. یکبار یکی از آشنایان نزد عمویم آمده بود. به او گفت اگر این کار را در تهران انجام دهی می توانی پول خوبی به جیب بزنی. عمویم در جواب گفت همین که مردم بگویند خدا پدرش را بیامرزد برایم از یک دنیا باارزش‌تر است. حرف عمو از همان روز آویزه گوشم شد. با خودم عهد کردم که اگر روزی توانستم جای عمویم باشم و راه او را ادامه دهم، جز خدمت به مردم به چیز دیگری فکر نکنم.

***چند فرزند و نوه دارید حاج عمو؟ آنها هم دلشان می خواهد راه شما را ادامه دهند؟**

**۴ پسر و ۲ دختر دارم که همگی ازدواج کرده و سر خانه و زندگیشان هستند. به لطف خداوند فرزندانم همه خوب و سر به راه و تحصیل کرده هستند و از بابتشان خیالم راحت است. یازده نوه دارم که از بین فرزندان و نوه‌هایم «محمد»، فرزند پسرم بسیار به کار من علاقمند است. او را که می بینم یاد کودکی و نوجوانی خودم می افتم. با دقت همه کارهای مرا یاد می گیرد. یکبار دست محمد شکسته بود. بی آنکه به کسی بگوید خودش دستش را بسته بود!

بارها پیش آمده که بیمارانم را بی هیچ دستمزدی که صرف هزینه خرید وسایل و لوازم کارم می شود، مداوا کرده ام. از این بابت هم ناراضی نیستم

***پزشکان و متخصصان ارتوپدی کلا با کار شما مخالف هستند و بیماران را از مراجعه به شکسته بند نهی می کنند. آیا این درست است که می گویند درمان شکستگی‌های استخوان توسط شکسته بندهای سنتی سبب کج جوش خوردن استخوان می شود؟**

اینکه چرا پزشکان با کار ما مخالف هستند را نمی دانم (باخنده) اما من خودم به شخصه به یاد نمی آورم در درمانی که روی استخوانها انجام می دهم سبب کج جوش خوردن آن شود. خب، گاهی پیش آمده که آسیب وارده به استخوان آنقدر شدید بوده که من نتوانستم کاری انجام بدهم. یعنی درمان فقط با عمل جراحی انجام می شده. اینجور مواقع به بیمار گفته‌ام که کاری از دستم برنمی آید و باید نزد پزشک بروند و آنچه که انجامش در توانم بوده را به بهترین شکل انجام داده‌ام. به طور میانگین هر روز پنج الی شش مراجعه کننده دارم که علاوه بر همین شهرستان خودمان از تهران و ساوه و جاهای دیگر هم پیش من می آیند. **در این ۴۲ سالی که کار شکسته بندی را انجام می دهم تا به حال پیش نیامده مراجعه کننده‌ای بیاید و بگوید استخوانش کج جوش خورده است. حتی خیلی پیش آمده مواردی که پس از مراجعه به متخصصین ارتوپدی نتیجه‌ای نگرفته و نزد من آمده‌اند و درمانشان انجام شده است. خدا را شاکرم که تا به حال کسی از کارم ناراضی نبوده است.

***چه مسئله‌ای باعث کج جوش خوردن استخوان می شود؟**

**جفت و جور کردن و درست قرار دادن دو سر استخوان کنار هم بسیار مهم است که در همان مرحله اول انجام می شود. اگر این کار به درستی صورت نگیرد استخوان کج جوش می خورد و بدشکل می شود.

***این مسئله درمان هم دارد؟**

**هر چقدر زمان بیشتری از جوش خوردن استخوان بگذرد و کهنه‌تر شود، صاف کردن آن سخت‌تر می شود. برای این کار باید استخوان را به اصطلاح خودمان نرم کرد. خرما و دمبه گوسفند را می کوبم و به محل جوش خوردن استخوان می بندم. بعد از چند روز استخوان نرم می شود که در این صورت می توان دوباره عملیات جفت و جور کردن آن را انجام داد. سال‌ها قبل بیماری داشتم که پسری کوچک بود. استخوان دست پسرک کج جوش خورده بود. از پدر و مادرش خواستم تا چند روز خرما و دمبه گوسفند را با هم بکوبند و به محل جوش خوردگی ببندند. بعد از حدود ده روز استخوان چنان نرم شده بود که انگار تازه شکسته! استخوان شکسته شده را درست کنار هم قرار دادم و آن را بستم. بعد از چند روز استخوان دست پسرک صاف به هم جوش خورده بود. نمی دانید پسر و خانواده‌اش از اینکه دست فرزندانشان از آن حالت درآمده بود چقدر خوشحال بودند. می گفتند تو ثواب بزرگی کردی حاجی. پسرمان را دوستان و همکلاسی‌هایش مسخره می کردند و به او می گفتند کج و کوله! تو با این کارت این لقب زشت را از روی بچه مان برداشتی!

***بابت این کار چقدر دستمزد می گیرید حاج عمو؟**

**من از دستمزد حرفی نمی زنم و مبلغی تعیین نمی کنم. خودشان هر چقدر بدهند، دادند. من گله و شکایتی ندارم. بارها پیش آمده که بیمارانم را بی هیچ دستمزدی که صرف هزینه خرید وسایل و لوازم کارم می شود، مداوا کرده‌ام. از این بابت هم ناراضی نیستم چون این خواست خداوند بوده که بتوانم دردی از مردم دوا کنم. من که از خودم چیزی ندارم. هر چه هست متعلق به آن بالایی است.

***حاج عموجان! تا به حال پیش آمده که خودتان را درمان کرده باشید؟ منظورم این است که تا به حال پیش آمده دست و پایتان بشکند و خودتان آن را معالجه کنید؟**

**خیلی سال قبل تصادف کردم. تصادف سنگینی بود. دنده‌ها و استخوان لگنم بدجوری آسیب دیده بود. وقتی از اتاق عمل بیرون و به هوش آمدم به پزشکم گفتم تا اینجا به شما مربوط می شد اما از این به بعد نمی گذارم حتی به من دست بزنید. لطفا وارد مقوله ارتوپدی نشوید. دکتر که از طرز حرف زدنم رنجیده بود با ناراحتی گفت یعنی چی؟ باید از پایت وزنه آویزان کنند. گفتم نه دکتر جان! نیازی به این کارها نیست. با مسئولیت خودم از بیمارستان بیرون آمدم و در خانه طبق آنچه در این سالها آموخته و تجربه کسب کرده بودم، شروع به درمان کردم. به لطف خدا استخوانهایم درست جوش خوردند و مشکلی هم پیش نیامد.

***تا جائیکه می دانم اینجا شکسته بند حاذقی جز شما ندارد. آن روزها که در بستر بیماری بودید مراجعه کنندگانتان چه می کردند؟**

**از همان زمانی که کارم را آغاز کردم به آن نه به چشم کار بلکه به چشم وظیفه و مسئولیت نگاه کردم. هرگز تحت هیچ شرایطی کسی را از در خانه‌ام نراندم. شب و روز، وقت و بی وقت مراجعه کننده داشتم. گاهی پیش آمده که حتی نمازم را شکسته‌ام و کار مردم را راه انداخته‌ام. در سرما و گرما از روستاهای

بقیه در صفحه ۶۱

هر گز بخاطر دوستت، از انجام وظیفه‌ای چشم مپوش
سن ژیر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عبور از بزرگترین مانع خواستگاری



به همه گفتم به شبنم هم گفتم اگر زندگی‌ام را هم به هم بزنند باز روی حرف خودم می‌مانم. احترام پدرم سر جایش بود ولی صحبت یک عمر زندگی بود. نمی‌توانستم با دختری ازدواج کنم که می‌دانستم مرا دوست ندارد. مگر می‌شد یک نفر را به زور سر سفره عقد نشاند؟!

پدرم می‌گفت صلاح همین است. پدر شبنم هم همین را می‌گفت ولی دخترک بیچاره حق داشت از من خوشش نیاید. درس خوانده بود خوش بر و رو واهل هنر... من چی؟ دیپلمم را با بدبختی گرفته بودم و از ۱۶ سالگی تو کارگاه پدرم کار کرده بودم... کارگاهی که حالا شده بود کارخانه و ثروتی به حساب می‌آمد و ازدواج من و شبنم این کارخانه را برای نسل بعدی زنده نگه می‌داشت.

اما بزرگترها انگار گوششان بدهکار نبود... هرچه می‌گفتم این وصلت نباید سر گرفته شود حرفم را جدی نمی‌گرفتند. دست آخر فکر کردم بهتر است قید همه چیز را بزنم و از تهران فرار کنم. یک روز رفتم ترمینال و بلیت کرمان را خریدم و راهی سفر شدم. دایی مادرم خیلی سال پیش رفته بود آنجا و ماندگار شده بود. امید داشتم بی‌هیچ سؤال و جوابی بتوانم مدتی پیش او بمانم. اما تا رسیدم آنجا داستانم و حکایت ازدواجم زودتر از خودم رسیده بود!

دایی شروع کرد به نصیحت کردنم. گفت آبروی دختر را برده‌ام. حالا همه فکر می‌کنند حتماً ایرادی در او هست که تو نمی‌خواهی با او ازدواج کنی... همه واقعیت را به او گفتم... دایی تعجب کرد. گفت: محال است اجازه بدهد شبنم به زور زن من شود.

صبح روز بعد ماشینش را روشن کرد و گفت باید برگردیم تهران... همه راه با هم صحبت کردیم. از هر دری... به تهران که رسیدیم دیگر همه چیز گفته شده بود. دایی بهم اطمینان داد جلوی این وصلت را می‌گیرد. همین کار را هم کرد. موضوع را خیلی جدی و به قول خودش مردانه با آنها مطرح کرد و دست آخر پدرم پذیرفت...

این ماجرا ظاهراً تمام شد. به شبنم زنگ زدم و گفتم که به قول خودم ادا کردم و حالا می‌تواند به فکر ازدواج با مرد مناسب‌تری باشد.

از من تشکر کرد و بهم گفت هیچ وقت این جوانمردی من را فراموش نمی‌کند.

این ماجرا گذشت. سه ماه بعد پدرم یک ویلا در شمال خرید و همه فامیل را برای تعطیلات عید دعوت کرد. شبنم هم همراه پدر و مادرش آمده بود. خبر داشتم یک خواستگار خوب دارد و ممکن است به او جواب مثبت بدهد. از قضا وقتی در ویلا بودیم آن پسر هم همراه خانواده‌اش به بهانه عید دیدنی به ما سر زدند. از لحظه اول از آن پسر بدم آمد. حس می‌کردم یک جورایی متظاهر است و شبنم برای او

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

تمام رازهای یک مادر



یک دفعه هوای مادر را کردم. به ناصر، شوهرم زنگ زدم و گفتم از سر کار می‌روم کرج خانه مادرم. گفتم یک دفعه دلم برایش تنگ شده. غروب بود که رسیدم کرج. مادر از دیدنم نه خوشحال شد نه ناراحت. انتظار داشتم سر زده که می‌روم کلی ذوق کند اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. از صورتی که پر از غصه است و خیره به جایی نامعلوم، خواندم که اتفاق بدی افتاده. از آن جور اتفاق‌هایی که هیچ وقت راجع بهشان حرف نمی‌زد. بزرگ‌تر که شدیم، خودمان می‌فهمیدیم. گفتم بابا کجاست، گفت همین الان‌ها پیدایش می‌شود. سرش را پایین انداخت و شانه‌اش لرزید. زیر لب گفت:

دیشب توی محل قشقرقی به پا شد. باز بابات...

آه بلندی کشیدم. باز بابا... همه این سال‌ها بابا عذابش داده بود. او هم مانده بود و طاقت آورده بود. بدون اینکه جزییات ماجرا را بشنوم، دست مادر را گرفتم: پاشو مادر! پاشو بریم خونه من. میریم تهران. تاج سرم میشی. نمی‌گذارم آب تو دلت تکون بخوره.

مادر مثل یک بچه حرف گوش کن بلند شد. چادرش را سر کرد. ساک کوچکی با خودش آورد. به پشت سرش نگاه کرد و در را محکم بست.

در اتوبان کرج تهران هر دو ساکت بودیم. انگار راه هزار برابر شده بود. نمی‌رسیدیم. فکرم مشغول بود. اینکه چه بکنم تا مادر فکر برگشتن نکند. مادر بود که اول سکوت را شکست و با صدای لرزانی گفت:

زنه خیلی جوون بود، هم سن و سال‌های تو، شاید هم کمتر. می‌گفت زن رسمی باباته. کوچه رو روی سرش گذاشته بود. می‌گفت بابات رفته سراغ یه زن دیگه. یه منشی دیگه.

با صدای بلند زدم زیر خنده. قهقهه‌ای از ته دل. قصه‌ای تکراری. این مرد هنوز در شصت سالگی دست از هوسرانی‌هایش بر نداشته بود. اولین بار که فهمیدم پدرم با زن دیگری رابطه دارد، یازده سالم بود. او را همراه زنی جوان و زیبا در پارک دیده بودم. با دست به او اشاره کردم. مادرم گفت؛ نه اشتباه می‌کنی، این خانم همکار پدرت است...

همیشه سپرِ پدرم بود. بارها و بارها ماجراهای پدرم برملا شد. مثلاً وقتی مادر فهمید همسر داییِ مرحومم را صیغه کرده، تب کرد. چهل روز از جا بلند نشد. بعد دهانش کج شد. از آن موقع داروی اعصاب شد نقل و نبات روزانه‌اش.

همین شد که ناصر اولین و آخرین خواستگارم بود

زیاد بود... خوب یادم است همان شب وقتی همه دور هم نشسته بودیم شبنم خیلی دوستانه از من پرسید نظرم راجع به آن پسر چیه... من هم سعی کردم منظورم را با واژه‌های مناسب به او برسانم. دختر باهوشی بود سریع منظور مرا فهمید و با خنده گفت: اشتباه می کنی... یک کمی پر حرف هست ولی....

دیگر بحثمان ادامه پیدا نکرد. ولی شبنم بعدها به من گفت که خیلی به حرف من فکر کرده و آخرش هم جواب منفی داد. بعد از عید خبردار شدم که خواستگاری به هم خورده. به شبنم زنگ زدم و گفتم کار خوبی کردی.

برای اولین بار حس کردم دنبال بهانه‌ای هستم که باز به شبنم زنگ بزنم... تعطیلات آن سال به همه ما خیلی خوش گذشته بود و شاید همان جا بود که به شبنم نزدیک شدم.

هر دفعه که به بهانه‌ای به شبنم زنگ می‌زدم در صدایش نوعی ذوق زدگی حس می کردم. به خودم می گفتم نباید خودم را گول بزنم. این همان دختری بود که التماسم کرده بود جلوی همه بایستم و ازدواجم با او را به هم بزنم...

خلاصه رابطه ما به شکل غریبی ادامه پیدا کرد... به خودم که آمدم دیدم هر روز آن هم چند بار دارم به او تلفن می کنم. از هر دری صحبت می کنیم و انگار دلمان نمی آید تلفن را قطع کنیم... گیج و منگ بودم. یک روز آنقدر مستأصل شده بودم که با یکی از دوستانم درد دل کردم. او هم باخونسردی گفت:

خب چرا نمیری خواستگاریش؟

باورم نمی‌شد. روز بعد به شبنم زنگ زدم و دل به دریا زدم و گفتم از او خوشم می آید. شبنم هم بر خلاف تصورم سکوت کرد و هیچ نگفت. اما مشکل بزرگتر این بود که چطور موضوع را به خانواده‌ها بگوییم. حتماً فکر می کردند ما مسخره شان کردیم. حق هم داشتند. ولی این دفعه شبنم انتخاب خودم بود.

خیلی سخت بود ولی به هر شکلی که می شد موضوع را با مادرم مطرح کردم. کلی سرم غر زد. بد و بیراه گفت که چرا همان اول که پدرم پیشنهاد داده بود قبول نکردم و حالا....

اول مادرم بعد پدرم و خانواده شبنم و دایی مادرم و... خلاصه همه از من یک توضیح قانع کننده می‌خواستند و من هر چه می گفتم انگار برای کسی قابل قبول نبود. دست آخر شبنم حرفش را زد و گفت با شناخت بهتری که از من پیدا کرده به من علاقه مند شده و دیگر اختلافات تحصیلی و دیگر تفاوت‌ها برایش قابل حل است...

خلاصه ما سه ماه بعد با هم ازدواج کردیم. حالا هجده سال از ازدواجمان می گذرد و هنوز وقتی صحبت ازدواج من و شبنم می‌شود همه می گویند: ما بالاخره نفهمیدیم چطور شماها با هم ازدواج کردید... اولش سفت و سخت گفتید نه بعد هم گفتید بله....

■

و تا فهمیدم مرا پسندیده، جواب مثبت دادم تا از آن خانه فرار کنم، از آن محل، از آن همه چشم‌هایی که ما را می‌شناختند و پدرم را...

برای اولین بار مادر داشت صراحتا برایم درد دل می کرد. پرسیدم: پدر از کی به تو خیانت کرد؟

زیر لب گفت: نمی‌دونم. اولین باری که فهمیدم برادرت رو باردار بودم. یه زن بیوه همسایمون بود. ده سالی از من بزرگتر بود. دوتا بچه هم داشت. پدرت می گفت دلش براش سوخته و بهش کمک مالی می کنه ولی یه روز اون زن ورقه صیغه‌اش رو به من نشون داد. گفت حاضره بچه‌م رو بزرگ کنه به شرطی که من بی‌سر و صدا برگردم خونه پدرم. پدرت هم همین رو از من خواست، گفتم نه. سه ماه بعد اون زن رفت. زن‌های دیگه‌ای اومدن و رفتن.

بغضم ترکید. گفتم: یعنی بیشتر از سی سال!

مادر با نگاه گنگی به من گفت: سی سال!

انگار باورش نمی‌شد این همه سال پدر را تحمل کرده. به تهران رسیدیم. دم در خانه، وقتی خواست از ماشین پیاده شود، گفت: چقدر می‌تونم اینجا بمونم؟

گفتم: برای همیشه مادر. برای ابد. تو تاج سرم هستی.

نفس راحتی کشید و آمد داخل خانه. ناصر عاشقانه مادرم را دوست دارد. وقتی پچ پچ کنان ماجرا را برای ناصر تعریف کردم، شبانه میز کامپیوتر و وسایل شخصی‌اش را از اتاق بیرون آورد و به مادرم گفت این اتاق متعلق به اوست. صبح روز بعد پدرم زنگ زد. گفتم مادر دیگر بر نمی گردد. باورش نمی‌شد. تهدید کرد که اگر تا فردا بر نگردد، زن دیگری را به آن خانه می آورد. من هم با خنده معناداری گفتم: شماسی ساله که زن‌های زیادی رو وارد زندگی مادرم کردین.

تلفن را که قطع کردم، دیدم برق غریبی افتاده تو چشم مادرم. با حیرت گفت:

ـ چه خوب جوابش رو دادی.

به او قول داده‌ام طلاقش را بگیرم. بابا را مجبور می کنم همه حق و حقوقش را بدهد. با یک وکیل هم صحبت کردم. از وقتی فهمیده می تواند به سادگی از بابا جدا شود، انگار جان تازه‌ای گرفته. روزی چند بار از من می‌پرسد مطمئنم که طلاق آنها زندگی مرا به هم نمی‌زند.

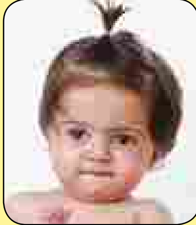
تازه فهمیدم همه این سال‌ها به خاطر ما این زندگی را تحمل کرده. به او اطمینان دادم طلاق او نه مایه آبروریزی است، نه خدشه‌ای در زندگی من ایجاد می کند. چند بار هم به برادرم زنگ زده تا از او هم مطمئن شود. امروز پرونده باز می‌شود. دلم می‌خواهد مادرم در آرامش روزهای پیری‌اش را شروع کند. سی سال ظلم کافی است.

■

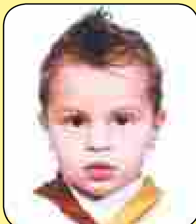
شکوفه های زندگی


رعنا چاکوچ لنگرودی

تولدت مبارک


باران مهدی پور آراسته


علی اصغر نصیری


دانیال نظری


مهرشاد علیار

تولدت مبارک


محمدطاها طاهرپور

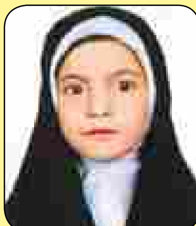

مبینا قره داغی

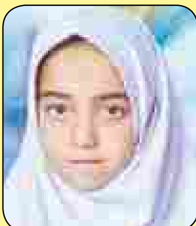

سما طهماسبی


کسری طهماسبی


زهرا خادمی


هنگامه رئیسی


سوگند نصرتی


یلدا داغانی

آنان که در زندگی پیروز و کامیاب شده‌اند، اول از نظر فکر و روح پیروز و کامیاب بوده‌اند ● ادیسون

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



از فیسبوک تا فیضبوک!

حالت بلاتکلیفی، خیلی بد است. در این حالت انگار که آدم در زمان ضدحال استمراری به سر می‌برد. به عنوان مثال، شما همین ماجرای فیسبوک کذایی را نگاه کنید. هنوز که هنوز است، تکلیفش مشخص نشده. یک عده از مسؤولان می گویند بلااشکال است؛یک عده دیگر می گویند اشکال دارد. یک عده دیگر هم گاهی می گویند اشکال دارد، گاهی می گویند اشکال ندارد. این وسط، کاربران اینترنتی مانند سفیل و سرگردان که چه کنند؟ یعنی راحت و صمیمی اش، چه خاکی بر سر فیسبوک بریزند که خدا را خوش بیاید؟

ـ یکی این کاسه چه کنم چه کنم را از دست ما بگیرد!....(بفرمایید؛ ظاهراً صدای یکی از کاربران اینترنتی بود. چون جوابی ندارم بدهم، بهتر است که پرانتز را ببندم!)

یکی از مسؤولانی که باز به تازگی در خصوص فیسبوک اعلام نظر کرده و از تمثیلاتی هم در این راستا استفاده کرده؛جناب وزیر ارشاد خودمان است. آقای علی جنتی ـ دامت ارشاده ـ فیسبوک را یک شبکه اجتماعی دانستند که در آن، هم می‌شود ارتباط مفید برقرار کرد و هم دام‌ها و زیان‌های زیادی دارد.

تمثیل وزیر ارشاد: «فیسبوک مانند تلفن است. همه چیز می‌توان در آن گفت. هم می‌توان حرفهای خوب و هم حرفهای نامناسب زد. هم می‌شود ارشاد کرد و هم می‌توان گمراه کرد. زیرا یک وسیله ارتباطی است.»

عرایض فوق الذکر، طبق معمول، به نقل از جراید است و از آستین‌مان در نیاوردیم. آستین ما این قدرها هم گشاد نیست. فعلاً چشمان ما از تعجب گشاد شده است. یعنی در ابتدای آمدن تلفن هم همینطور بوده که یک عده بگویند خوب است، یک عده بگویند خوب نیست؟....پس چه عذابی کشیده الکساندر گراهام بل تا توانسته آن را جا بیندازد.

بسته پیشنهادی: خیلی خلاصه عرایضی را تقدیم می کنیم که کاربران عزیز اینترنت، بیشتر از این گیج و منگ نشوند. خدا بگویم با این مخترع اینترنت چه کار کند که این جوری ما را علاف خودش کرده. به عرایض راهبردی ما عنایت بفرمایید:

۱ـ صنعت تلفیق: با توجه به قرابت و شباهت میان تلفن و فیسبوک، به نظر ما برای آن که ترس ملت از فیسبوک بریزد و عادی شود؛ آن را روی تلفن نصب کنیم و اسمش را بگذاریم: «تلفبوک»!

۲ـ آشنایی زدایی: این اسم‌های خارجی غالباً نچسب هستند. آدم احساس خوبی ندارد و نمی‌تواند خیلی راحت با آنها ارتباط برقرار کند. در خصوص فیسبوک نیز هم. فلذا این«فیس»غربی آن را در آوریم، به جایش«فیض»عربی بگذاریم و صدایش بزنیم: «فیض بوک»!.... این شکلی، فکر نمی کنید خودمانی‌تر شود و ترسش ریخته شود؟

چگونه از آسیب‌های تلفن همراه بکاهیم؟

موبایل، این دم و دستگاه ارتباطی مخوف، پدیده عجیبی است. دم و دستگاه پیچیده‌ای که روز به روز هم با نصب انواع و اقسام نرم افزارهای ارتباطی اینترنتی بر روی آن، بیشتر از پیش، پیچیده می‌شود. چنان که کم کم دارد از حالت تلفن همراه خارج و به یک شعبه اینترنت و بانک و بازار و بازی‌های الکترونیکی و نقشه شناسی و رستوران یابی و.... الی ماشاءا... امکانات دیگر، تبدیل می‌شود.

حال آن که قرار اولیه ما این نبود و از این وسیله ارتباطی (که اخیراً شنیدیم توسط وزیر محترم ارشاد، ارتقاء مقام یافته و به فرقه بلاتکلیف فیسبوک تشبیه شده است) فقط انتظار ایجاد یک مکالمه سالم و بدون اشکال تلفنی داشتیم که نه الکی بگوید مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد؛ حال آن که ممکن است مشترک مورد نظر در کنار شما یا در اتاق بغلی شما باشد؛ و نه بیخود و بی جهت، به صورت ضربدری، خط روی خط بیفتد و طرفین مکالمه گیج شوند که دارند با کی صحبت می کنند؛ و نه برخی اشکالات دیگر از قبیل قبض‌های آن چنانی ــ چنان که افتد و دانی!

این وسط فقط کم بود که این تلفن همراه، آسیب‌هایی هم برای مصرف کننده در بر داشته باشد. گل بود، به سبزه هم آراسته شد. اگر چه ثابت نشده، اما برخی از محققان وارد، بر این اعتقادند که این وسیله ارتباطی می‌تواند در دراز مدت و کوتاه مدت، اثراتی را بر سیستم حیاتی بدن انسان بگذارد.

بسته پیشنهادی: از آنجا که سلامت شما، انگیزه ما و باعث خوشحالی ماست؛ فلذا در راستای آنچه که دانشمندان فرض وعرض کردند، نکاتی برای کاستن از حجم این آسیب‌های احتمال، به شدت عرض می کنیم:

۱ـ کاستن از زمان مکالمه: کاربران عزیز باید حداکثر زمان مکالمه با موبایل را به یک تا دو دقیقه در هر بار کاهش دهند. هر چند که شاید خیلی سخت باشد؛ به خصوص برای نسوان محترمه، اما برای کمک به این کار، می‌توانید قبض‌های تلفن همراه را قاب کنید و بزنید روی دیوار مقابلتان، یا هم که در جاعکسی کیف جیبی تان قرار دهید.

۲ـ استفاده از هندزفری: در طول مکالمه از هندزفری‌های مطمئن که راست از گوشی شما به گوش شما می‌روند، استفاده کنید. نترسید؛ کسی خیال نمی کند که سمعکی شده اید. فقط یادتان نرود که آن گوش دیگرتان که خالی است، بلااستفاده یک گوشه‌ای نیفتد و حتماً از آن برای شنیدن دیگر صداهای اطراف از قبیل بوق و ترمز ماشین‌ها در خیابان یا صدای ارباب رجوع در محل کار و امثالهم، استفاده کنید.

۳ـ به کار بردن دو گوش: فقط با یک گوش خود کار نکنید. در حین مکالمه، گوشی را از این گوش تا آن گوش، جا به جا کنید. هیچ مزیتی نداشته باشد، حداقلش این آست که آسیب‌های احتمالی، سر هر دو گوش، سرشکن می‌شود.

۴ـ دور نگهداشتن گوشی: محققان می گویند درمواقعی که میزان تشعشعات بیشتر است، گوشی را از سر خود دور نگه دارید. مثلاً زمانی که طرف دیگر آن سوی خط دارد صحبت می کند. حالا بعداً او را از نزدیک می‌بینید، می‌پرسید که چی گفت.

۵ـ پرهیز مادران باردار: خانم‌هایی که حامله هستند و بچه در رحم دارند، در دوران بارداری، تا جایی که امکان دارد، از موبایل استفاده نکنند. بقیه استفاده بکنند. ممکن است بچه شان تا به دنیا می آید، گریه‌اش را هدفمند کرده، درخواست موبایل کند.

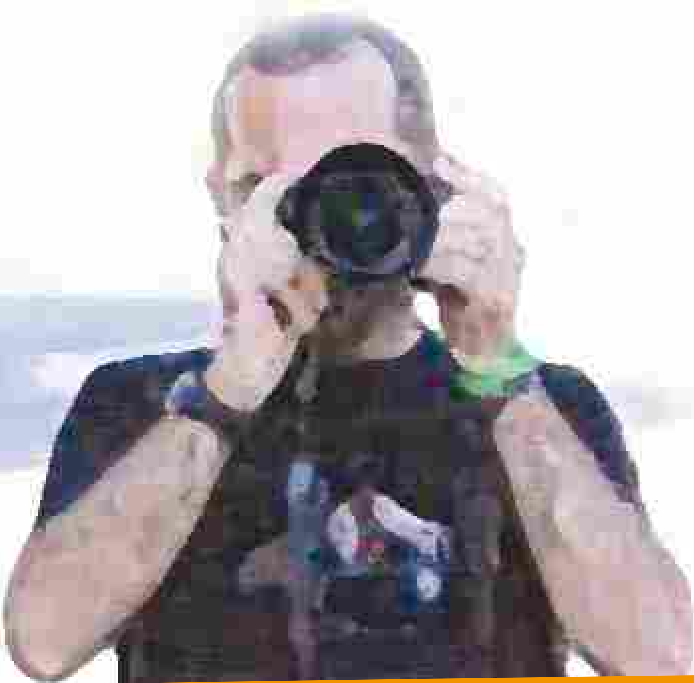
۶ـ حفظ فاصله: می گویند که کودکان زیر ۱۲ سال به اندازه یک متر از با گوشی موبایل فاصله داشته باشند. اگر هنگام مدرسه رفتن، با خودشان گوشی به همراه می‌برند، حتماً آن را سر یک چوب وصل کنند و چوب را بر روی دوش خود نگه دارند. سابق بر این با بقچه کوچک نان وپنیر و ماست، همین کار را می کردند. با این که آن بقچه امواج هم نداشت. فقط بوی ماست و پونه و نان تازه داشت.

۷ـ شستن موبایل: چون معتقدند که گوشی موبایل در صدر آلودگی‌های روزانه قرار دارد؛ لهذا لازم است که هر از چند گاهی کاملاً ضدعفونی شود. فقط داخل آب یا ماشین لباس شویی انداخته نشود که به عقل شما شک می کنند و امکان قطع تلفن همراه شما هست.

۸ـ حمل درست: کاربران نباید گوشی موبایل خود را در هرجایی بگذارند. جاهایی مثل جیب کنار یا روی قلب، خیلی خطرناک که حسن؛ و همچنین قرار دادن آن در پهلوها، ناحیه سر، کمر وجیب شلوار نیز خطرات خودش را دارد. بهترین جا به نظر ما، داخل کفش پای کاربر یا در کیفی چسبیده به بغل مچ پا است که دورترین فاصله را از قلب و مغز و معده و کلیه وسایر جوارح داخلی دارد. فوقش، گوشی که زنگ زد، پایتان را بالا می آورید و گوشی را با دست می گیرید. به همین سادگی!

کیانا نصرت‌زاده

با توصیه همسرم جهانی شدم



همه چیز به من ربط داشت. اگر جواب مثبت می‌دادم کارخانه سر جایش باقی می‌ماند و اگر می‌گفتم نه، همه چیز چوب حراج می‌خورد.

پدرم هیچ وقت به من امیدی نداشت. از اولش هم به هر کس می‌رسید می‌گفت کاش این یکی پسر هم دختر می‌شد... مادرم ناراحت می‌شد. غر می‌زد و می‌گفت همین حرف‌های پدرم مرا ناامید کرده. هیچ وقت اهل درس و مدرسه نبودم. دست آخر هم با کلی معلم خصوصی توانستم دیپلمم را بگیرم در حالی که خواهرهایم یکی از یکی درسخوان‌تر بودند. از سی سال پیش پدرم یک کارخانه کوچک پلاستیک فروشی داشت. همه‌ی عمر چشممان به همین کارخانه بود. پسر عموهایم درهمین کارخانه صاحب زندگی شدند. خواهرهایم به اعتبار پدر و کارخانه‌اش توانستند شوهرهای خوبی بکنند. اما بعد از این که پدرم ناگهان تصمیم گرفت دست از کار بر دارد و خودش را بازنشسته کند همه چیز به هم خورد. همیشه فکر می‌کردم این کارخانه دست آخر به یکی از پسر عموها می‌رسد. ولی پدرم دو راه پیش روی من گذاشت. یا سر به راه شوم و کارخانه را زنده نگه دارم یا کارخانه فروخته شود و سهم مرا بدهد و دیگر هیچ...

اگر به میل و اراده خودم بود راه دوم برایم ایده آل به نظر می‌رسید. ولی مادر شب و روز التماسم می‌کرد بروم سر کار و نگذارم این کارخانه که دست رنج یک عمر زندگی پدرم بود از بین برود.

مانده بودم معطل که چه بکنم. ۲۶ سال عمر کرده بودم و هنوز نمی‌دانستم از دنیا چه می‌خواهم... از وقتی ۱۳ و ۱۴ سالم بود پدرم تابستان‌ها مرا با خودش به کارخانه می‌برد. بزرگ‌تر که شدم با جنگ و دعوا می‌رفتم. از سربازی که برگشتم رسماً اعلام کردم که دلم نمی‌خواهد در کارخانه کار کنم...

مدتی با یکی از دوستانم یک مغازه الکتریکی باز کردیم. کارمان نگرفت. بعد رفتم سراغ عکاسی. عاشق عکاسی بودم ولی پول زیادی در نمی‌آوردم. خوبی‌اش این بود که دیگر برای پول تو جیبیم به پدرم خواهش و تمنا نمی‌کردم.

اما حالا در دو راهی بدی قرار گرفته بودم. آخرش هم همانی شد که آنها می‌خواستند. لباس پوشیده و آماده به خدمت راهی کارخانه شدم.

همان روز اول متوجه شدم پسر عموهایم از دیدن من چندان خوشحال نیستند. انتظار داشتند این مسئولیت به آنها محول شود. پدرم سعی کرد مرا با کار آشنا کند. از حساب دار امینش خواست ریز و درشت مسائل مالی را با من در میان بگذارد. هر روز که می‌گذشت بیشتر متوجه می‌شدم کار چقدر سخت است و یک وقت‌هایی دلشوره برم می‌داشت که آیا می‌توانیم چک‌هایمان را وصول کنیم یا نه. کم کم کار به جایی رسید که بعضی از شب‌ها از دلواپسی خوابم نمی‌برد. می‌دیدم پدرم با آرامش دارد روزنامه‌اش را می‌خواند و انگار نه انگار این همه گرفتاری در کارخانه وجود دارد!

مادرم وقتی مرا با این حال می‌دید احساس خوبی پیدا می‌کرد. می‌گفت دارم مرد زندگی می‌شوم. اما من حس می‌کردم این زندگی خیلی سخت‌تر از آن است که در آن تاب بیاورم.

شش ماه گذشت. بالاخره پدرم با همه کارکنان شرکت خداحافظی کرد و خودش را بازنشسته کرد. من ماندم ۱۵ و ۲۰ تا کارگر و کارمند و کارخانه فرسوده‌ای که هر روز یک جایش به مشکل برمی‌خورد.

خلاصه این کارخانه حسابی مرا سر به راه کرد. سال بعدش ازدواج کردم و افتادم تو همان چرخ‌ای که همه می‌افتند. اما ته دلم همیشه به این فکر می‌کردم که من برای این کار ساخته نشدم.

درست ده سال گذشت. پسر خواهرم بزرگ شده بود و خیلی علاقه‌مند بود در کارخانه کار کند. من هم مشتاقانه این امکان را به او دادم. بهش گفتم این کارخانه میراث خانوادگی است و اگر بتواند آن را زنده نگه دارد کار بزرگی کرده.

او برخلاف من مشتاق و سر زنده و پر انگیزه بود. ظرف دو سال کارخانه را به یک کارخانه نو و کوچک و سود ده تبدیل کرد. دستگاه‌های جدید خرید و همه چیز انگار زنده شد. در طول آن ده سالی که من در آنجا بودم هیچ چیز عوض نشده بود. تازه می‌دیدم چقدر روحیه آدم‌ها با هم فرق دارد.

زندگی در جریان بود. من مثل هر روز کت و شلوار پوشیده می‌آمدم کارخانه و بعد از ظهر هم برمی‌گشتم خانه اما در واقع این خواهرزاده من بود که داشت کارخانه را می‌چرخاند.

با همسرم صحبت کردم و به او گفتم کار زیادی برای من باقی نمانده و این جوانک خیلی بالیاقت‌تر است. همسرم به من پیشنهاد کرد از کارخانه بیایم بیرون و مشغول عکاسی‌ام بشوم. شاید کار عکاسی به من احساس خوشایندی بدهد...

همین توصیه ساده همسرم دریچه‌ای به روی من باز کرد. کارخانه را سپردم به خواهرزاده‌ام و سالیانه سهمم را از سود آن می‌گرفتم. خودم هم راهی سفر شدم. به جاهای دور افتاده رفتم و عکاسی کردم... عکس‌هایی که در یک کتابچه چاپ شد و ناگهان خودم را در جمع عکاسان معتبر دیدم...

خلاصه اینکه من *به همین سادگی شدم یک عکاس معروف. البته در تمام سال‌هایی که در کارخانه کار می‌کردم دوربین عکاسی‌ام کنار دستم بود و از هر سوژه‌ای عکس می‌گرفتم. بعدها یک مجموعه عکس به نمایش گذاشتم که کارگرها در حال کار کردن بودند که خیلی مورد توجه قرار گرفت.*

حالا من در سن ۶۷ سالگی یک عکاس مشهور هستم. بعضی از عکس‌هایم جهانی شد و وقتی به گذشته‌ام فکر می‌کنم می‌بینم تنها با شکار یک موقعیت آن هم دل کندن از کارخانه و سپردن آن به خواهرزاده‌ام و همین طور توصیه همسرم زندگی‌ام را کشف کردم و شور زندگی را به خودم و خانواده‌ام برگرداندم.

نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است

● بیرون

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی **دوره نهم**

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

ماشاا... فرمانی ـ «بیجار» کردستان

رها شده...

«رها شده...» نوشته «ماشاا... فرمانی» با مضمون و موضوعی برگرفته شده از واقعیت، در قالب یک داستان فشرده و پاکیزه از حاشیه‌پردازی‌های زائد، شکل و ساختاری نمایشی گرفته است.

«باورپذیری» اتفاق به ظاهر نامتعارف و محوری این داستان بازمی‌گردد به دیدگاه عمیقاً انسانی و نگاه معطوف به آسیب‌شناسی اجتماعی

یک

«زن این کار و با من و بچه‌هات نکن. خودت که بابات رو خوب می‌شناسی. اگه بری نمی‌ذاره برگردی.»

«چه بهتر، از دست تو و این زندگی فلاکت بار راحت میشم!»

«زن! مگه روز خواستگاری بهت نگفتم که من بچه‌ی روستام و برای همیشه تو روستا زندگی می‌کنم. تو هم که گفتی هر کجا شما زندگی کنید منم اونجا زندگی می‌کنم...»

«حالا می‌گم غلط کردم که قول دادم. خوبه!»

«زن، تو الان دو تا بچه داری، باید به فکر اونا باشی!»

«عارف! نه تو رو می‌خوام نه بچه‌هاتو، دیگه نمی‌تونم توی این خراب شده بمانم. این همه سال هم اشتباه کردم که موندم، من خودم دارم عذاب می‌کشم اون وقت تو...»

«زن، ببین چی می‌گم؛ پول محصول امسال، همه‌اش مال تو، هر کاری خواستی باش بکن.»

«بچه گول می‌زنی عارف؟! من می‌گم دیگه نمی‌خوام تو دهات زندگی کنم تو داری چی می‌گی!؟»

«زن نرو! «چادرم و ول کن...»

آشفته حال به پریشانی زندگی‌اش در روزهای گذشته می‌اندیشد که وانت کنار خیابان می‌ایستد. خودش را جمع و جور می‌کند، پیاده می‌شود و گونی خیارش را با کمک راننده، پایین می‌کشد و آن را در پیاده رو بر زمین می‌گذارد. کنار گونی می‌ایستد و با چشم‌هایش اطراف را می‌کاود تا بلکه رهگذری بیابد تا با کمک او گونی خیارش را بر دوش بگیرد و هر چه زودتر خودش را به بازار برساند اما از بدشانسی هیچ کس از آن جا نمی‌گذرد. می‌خواهد خودش آن را بلند کند ولی هر چه سعی می‌کند نمی‌تواند گونی سنگینش را بردارد. ناچار کنار گونی خیارش می‌نشیند و با خودش زمزمه می‌کند: «مثل این که خیلی زود اومدم شهر. هنوز مردم از خواب بیدار نشدن!»

لحظاتی می‌گذرد. حوصله‌اش سر می‌رود. بلند می‌شود، گونی خیارش را محکم با دو دست می‌گیرد و لنگ لنگان شروع می‌کند به کشیدن آن بر روی سنگ فرش پیاده رو، که یک دفعه صدایی او را به خود می‌آورد: «برادر من، چه کار می‌کنی!؟ گونی را پاره کردی! صبر کن تا کمکت کنم.»

می‌ایستد و به پشت سرش نگاه می‌کند مرد جوان رهگذر لبخند زنان به او نزدیک می‌شود. گوشه‌ی گونی را با او بلند می‌کند و می‌گوید: «حالا با هم میریم بازار روز.»

«آخه به زحمت می‌افتین...»

«اشکالی نداره، اومده بودم خیار بخرم. چه بهتر که حالا میریم اون جا و از شما می‌خرم!»

«دستت درد نکنه.»

محل بازار روز، بر خلاف خیابان، مملو از جمعیت است. فروشنده‌ها با صدای بلند از میوه‌های تازه‌شان تعریف و تمجید می‌کنند و خریداران کیسه‌ی نایلونی به دست از کنار یکدیگر می‌گذرند. به همراه مرد رهگذر، گونی خیارش را از لا به لای جمعیت عبور می‌دهد و آن را در انتهای بازارچه، کنار دیواری بر زمین می‌گذارد و رو به مرد رهگذر می‌گوید: «خیلی زحمت کشیدی، خدا اجرت بده» و رهگذر پاسخ می‌دهد: «باشه بابا، کاری نکردیم به جای این حرفا زود باش گونی خیارت را باز کن تا ۲ کیلو خیار قلمی سوا کنم.» گونیش را باز می‌کند و یک کیسه نایلونی به مرد می‌دهد. بعد از پر شدن کیسه با وزن سنج آن را می‌کشد و به دست مرد می‌دهد و پس از تعارف زیاد، مرد رهگذر پول خیار را می‌دهد و می‌رود. پس از رفتن او، شروع می‌کند به داد زدن: «یا الله، بیا که خیار تازه آوردم. خیار محلی...» دقایقی نمی‌گذرد که مشتری‌ها احاطه‌اش می‌کنند و تمام خیارهایش را می‌خرند. بعد از فروش همه‌ی خیارها، وسایلش را جمع می‌کند و آهسته آهسته به طرف خانه‌ی پدر خانمش به راه می‌افتد.



دو

«واسه چی اومدی دنبال لیلا!؟ اون بار که بهت گفتم تا تکلیفت رو با خودت معلوم نکردی نیا دنبالش.»

«بابا به خدا من نمی‌تونم بیام شهر. من که توی شهر کاری از م بر نمیاد. تو شهر کسی بهم کار نمی‌ده. تو روستا لااقل می‌تونم چیزی بکارم و چشمم به دست خودم باشه.»

«نمی‌تونی؟ باشه! لیلا پیش ما می‌مونه تا طلاقش بدی یا خونه‌ات رو بیاری شهر!»

«آخه خدا رو خوش نمیاد. بچه‌هام آواره ان.»

«آواره‌ان که آواره‌ان به جهنم! پس مادرت اون جا چه کاره س! مگه اون پیششون نیست؟»

«مادرم که هست، اما اون که نمی‌تونه جای خالی مادرشون رو پر کنه! تازه مادرم بازم روماتیسم عود کرده. پیر و مریضه؛ نمی‌تونه خوب بچه‌ها رو تر و خشک کنه.»

«آها، پس برای مادرت پرستار می‌خوای!؟»

«نه به خدا شما که خودتون می‌دونین!، من خودم از مادرم پرستاری می‌کنم. فقط لیلا بیاد پیش بچه‌ها. آخه خیلی دلتنگش شدن!»

«شدن که شدن. من که دختر از سر راه نیاوردم تا بذارم توی اون خراب شده زندانیش کنی!»

«زندانی کدومه؟ مگه روز خواستگاری به لیلا نگفتم من با مادرم برای همیشه تو روستا زندگی می‌کنم؟»

«چه حرفا! بلند شو، بلند شو خودت برو، تا نداختمت بیرون!»

«بذارین خودم با لیلا حرف می‌زنم. راضیش می‌کنم برگرده سر زندگیش.»

«خفه شو پسرک نفهم. برو یه کلفت بگیر برای خونه تون. زن می‌خوای چه کار؟»

«آخه...»

در این یک ماه گذشته، این سومین باری است که با خفت و خواری از منزل پدر خانمش رانده می‌شود. اما چه کند که زندگیش فلج شده است، از یک طرف مادرش مریض شده و از طرف دیگر، پسر بزرگش تا چند روز دیگر به کلاس اول می‌رود و باید او را برای مدرسه آماده کند. پسر کوچک چهار ساله‌اش هم هر روز گریه می‌کند و بهانه مادرش را می‌گیرد. مستأصل و درمانده راهی ترمینال می‌شود تا دوباره به روستا برگردد. در تمام مسیر برگشت به روستا خودش را سرزنش می‌کند که چرا علی رغم مخالفت مادرش با لیلا ازدواج کرد و با این که در همان سال اول ازدواج فهمید که لیلا میلی به زندگی در روستا ندارد با هزاران وعده و وعید و ترفند او را این همه سال در روستا نگه داشت. اما عاقبت تحمل لیلا تمام شد و رخ در رخش ایستاد و گفت دیگر در روستا زندگی نمی‌کند و به خانه‌ی پدریش باز گشت.

سه

«سلام مادر.»

«سلام عارف جان، چی شد؟ لیلا بر نگشت؟!.»

«نه مادر! پدرش میگه تا خونه‌ت رو نیاری شهر،

دخترم برنمی گرده.»
«پسرم، زندگیت داره از هم می‌پاشه، دیروز هم بهت گفتم، این چارتا بز و گوسفند رو بفروش و برو توشهر یه خونه اجاره کن.»
«مادر دوباره شروع نکن! من نمی تونم تو شهر حمّالی کنم. آخه کی به یه مرد لنگ کار میده؟! تازه، باغچه و زمین‌ها مون رو چه کار کنم؟! من به آقام قول دادم نذارم زمین‌هاش خراب بشه...»
«خدا کریمه پسرم! می تونی بعضی وقت‌ها بیای به زمین‌ها سر بزنی»
«مادر، تو رو خدا ولم کن! آخه من امسال کلی گوجه و خیار کاشتم و باید هر روز بهشون آب بدم و گرنه خشک میشن.»
«پسرم، زندگیت وزن و بچه‌هات از همه چیز مهم ترن.»
«مادر جان، مگه روز خواستگاری لیلا بهم قول نداد برای همیشه توی روستا زندگی کنه؟ پس چرا حالا...»
«عیب نداره پسرم، به خاطر بچه‌هات...»

چهار

وانت نیسان جلوی کارگرهای میدان می‌ایستد. پیمان کار پیر از آن پیاده می‌شود و به میان کارگرها می‌رود، کارگرها را ورانداز می‌کند و بلند می‌گوید: «چهارتا کارگر می خوام برای بتون ریزی، روزی چهل هزار هم میدم ولی صبحانه وعصرانه نداریم...» کارگرها با هم شروع می کنند به پچ پچ کردن. چهار نفر آمادگی خود را برای کار اعلام می کنند. پیمان کار به آن‌ها می گوید بروند و پشت نیسان سوار شوند. چهار کارگر راه می‌افتند تا سوار نیسان شوند که یک دفعه پیمانکار متوجه لنگیِ پای عارف می‌شود، جلویش را می گیرد و می گوید: «شما نه! شما نمی تونید. یه نفر دیگه به جای این پسره بیاد!» و کارگر دیگری از جمع جدا می‌شود و به سه کارگر قبلی می‌پیوندد. و عارف خجالت زده به میان کارگرها باز می گردد. لحظاتی بیش تر نمی گذرد که کسی دیگر می آید: «یک کارگر می خوام با روزی سی هزار، کی میاد؟»
کارگرها جواب نمی‌دهند.
«چیه؟ همه تون سیرین. مگه سی هزار تومن، کمه؟»
و باز هم کارگرها فقط نگاهش می کنند.
«یعنی کسی این جا نیست که با روزی سی هزار تومن بیاد چهار تا آجر بیاره جلو دست بنّای ما...؟» عارف به حرف می آید: «آقا من میام.»
«آفرین، بیا بریم» و به دنبال صاحب کار راه می‌افتد. اما هنوز چند قدمی بیش تر نرفته‌اند که صاحب کار متوجه لنگیِ پایش می‌شود: «اِ! برادر من، شما پایت مشکل داره! کار تو نیست. برگرد...»
غروب می‌شود. مثل روزهای قبل عارف بیکار مانده و درمانده و آزرده، آرام آرام راه خانه را در پیش می گیرد. به خانه که می‌رسد همسر و بچه‌هایش را نمی‌بیند. چشمش به تکه کاغذی که همسرش نوشته و آن را به در یخچال چسبانده، می‌افتد «ما برای شام رفتیم خونه‌ی پدرم.» کاغذ را با خشم مچاله می کند. گوشه‌ی اتاق می‌نشیند و غرق در اندوه و درماندگی، به باغچه‌ی خشکیده‌اش در روستا می‌اندیشد، به مادر مریضش که در خانه‌ی پدری تنها مانده و به چند روز دیگر که صاحب خانه کرایه پس افتاده خانه‌اش را می خواهد...

پیام و پاسخ

خانم فاطمه آهنگران ـ تهران

آنچه زیر عنوان «فردای امروز» نوشته‌اید، در بهترین حالت یک «پیش داستان» ناقص است که شتابزده بر قلم آمده است. زبان و نثر ساده‌ای دارید که به یاری آن می توانید برای روزنامه‌های عامه پسند خبر، گزارش و مقاله بنویسید. موفق باشید.

خانم صبا مهربانی فر ـ کرمانشاه

نوشتن و باز آفرینی «تک گویی ذهنی» با آنچه از روزگاران قدیم «خطابه» می‌خوانندش، تفاوتی فنی، بارز و ماهوی دارد. در نوشته‌ای که با عنوان «به خاطر فاطمه» فرستاده‌اید، به ظاهر تلاش کرده‌اید از تکنیک تک گویی ذهنی برای رساندن و القای حس و حال عاطفی مردی که فرزندش در آستانه به دنیا آمدن است بهره بگیرید. اما به علت نداشتن تجربه و تسلط در کاربرد تک گویی ذهنی از یک سو و کم و بیش بی ربط بودن «موضوع» محوری مورد نظرتان با مفهومی ـ شاید! ـ نمادین که خواسته‌اید در ذهن مخاطب جان بگیرد، از دیگر سو، به توفیق برای نوشتن یک «داستان» ـ ولو در سطح متوسط ـ نرسیده‌اید. از شما نویسنده با قریحه که شماری از داستان‌های کامل و ارزشمندتان تا کنون در این مجله به چاپ رسیده، انتظار می رود در هر گام که روی خط داستان نویسی به پیش می روید کار را جدی تر بگیرید. ضمناً، هرگز فراموش نکنید که برای ایجاد «لحن گفتاری» اساساً نیازی به شکستن املای کلمات در «نوشتار» نیست. به جای نوشتن «میرسه»، «بگیره»، «نبینه»، همان بهتر و صحیح تر این است که بنویسید: می رسد، بگیرد، نبیند. سرفراز و تندرست و شاد باشید.

خانم زهرا پیری ـ تهران

با پوزش خواهی از تأخیری ناخواسته که در نوشتن پیام و پاسخ برای شما داشته‌ام، بدون هرگونه تعارف و خوشامد گویی، باید بگویم که قریحه‌ای نیرومند و تخیلی قوی در کار داستان نویسی دارید. در مجموع با کاربرد عنصرهای داستان، مثل پیرنگ (plot)، شخصیت پردازی، ایجاد صحنه، به پیش راندن روایت در نهایت سنجیدگی، زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی زبان خاص داستانی و القای موقعیت آشنایید. داستان «امشب نوبت مرگ توست» ـ که البته حجمی دارد بیش از آنچه در «شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی» تعیین شده ـ همه کشش و تعلیق یک داستان جنایی را دارد. اما نارسایی در «پایان بندی» به «حقیقت مانندی» و «باورپذیری» آن لطمه زده است. به شرایط شرکت در این مسابقه عنایت بفرمایید و داستان‌های جدیدتان را با ایمان بفرستید. برایتان نشاط و سلامتی آرزو می کنم.

آقای احسان مرادی ـ ساوه

به شما نویسنده جوان سلام می گویم و از ابراز لطفتان سپاسگزارم. با تأمل بر نوشته‌ها و چند داستانی که تاکنون فرستاده‌اید و توفیق خواندنشان را داشته‌ام، می‌توانم ـ بدون تعارف و خوشامد گویی ـ بگویم که از ذوق و قریحه لازم برای «داستان نویس» شدن در مفهوم حقیقی آن برخوردارید. البته طبیعی و بدیهی است که نه فقط شما بلکه هر نوقلم دیگری، در شروع راه و کار دشوار داستان نویسی، به شکیبایی و سختگیری بر خود برای رسیدن به جایگاه «نویسنده حرفه‌ای» باید لزوماً توجه کند و تن دهد. نوشته‌ای که زیر عنوان «بوی خوش خون» فرستاده‌اید گرفتار ساختار پریشی درونی و بیرونی است. پیشنهاد می کنم برای تسلط یافتن در کاربرد هر عنصر داستان، بیشتر و دقیق تر از گذشته مطالعه کنید و از خواندن و باز خواندن داستان‌ها و رمان‌های ماندگار و ارزشمند نویسندگان تثبیت شده و توانای تاریخ بیش از صد ساله داستان نویسی ایران غفلت نکنید، علاوه بر این به مطالعه کتاب‌های مربوط به آموزش صناعت (تکنیک) داستان نویسی ـ به مثابه کتاب درسی ـ بپردازید. در مورد «جایزه» تان هم مسئول محترم روابط عمومی مجله برایم نوشته‌اند که مبلغ مورد نظر در تاریخ ۹۲/۳/۲۵ برای شما واریز شده است. شاد و سرفراز باشید.

آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

مطلبی که با عنوان «مردی که شادی را هدیه می آورد!» فرستاده‌اید اساساً کوچکترین ربط و شباهتی به «داستان» ندارد. شاید بتوان گفت که آمیزه‌ای است کم و بیش آشفته از «خاطره»، «گزارش»، «خبر» و نهایتاً، انشا. موفق باشید.

خانم نسیم گندم دوست ـ تهران

اگر قرار باشد «مثلث برمودای انسان» شما را برای سنجش استعدادتان در «داستان نویسی» ملاک بگیریم، خیلی روشن و صریح باید عرض کنم که شما داستان نویس نخواهید شد. پس خیلی بهتر است که در این زمینه وقت و نیرویتان را هدر ندهید و خودتان را معطل نکنید. شاید بتوانید مقاله و مطالبی برای روزنامه‌های عمومی بنویسید، البته به شرطی که دست کم به زبان «نوشتاری» و نثر ساده روزنامه‌ای عنایت داشته باشید و بدانید که با شکستن املای کلمات و سهل انگاری در رعایت نحو و دستور متعارف زبان معیار، در آن عرصه هم سرگردان خواهید ماند. پیروز و تندرست باشید.

شما ممکن است بتوانید گلی را زیر پا لگدمال کنید، اما محال است بتوانید عطر آن را در فضا محو سازید • ولتر



۱۲۰

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

بـــاران‌های شگفت انگیز!

اشاره

بهار فصل باران اســت و از قدیــم گفته‌اند باران، نعمت خداســت. در این گفتــه تردیدی وجود ندارد. اما گاهــی باران‌های عجیبی باریــده که لطافت طبع شاعرانه‌ی باران را زیر سؤال برده است. البته منظور ما باران‌های ســیل آســایی نیســت که پی‌آمدهای ناگواری بر جای گذاشــته‌اند. بلکه باران‌های عجیب و غریبی اســت که حتــی یک قطــره آب هم در آن وجود نداشــته است. این باران‌ها به اندازه‌ای زیاد و متنوعند که درباره آن‌ها می‌توان کتاب جداگانه‌ای نوشت. در شــماره‌های پیشــین درباره سقوط ماهی از آســمان و بارش اسکناس و ســکه برایتان نوشتیم اما در ســه شماره‌ی آینده، می‌خواهیم به سراغ دیگر باران‌های شگفت‌انگیز برویم. برخی از آن‌ها خوشمزه و برخی دیگر ترســناک و رعب آورند اما در هر حال، واقعیت‌های عجیب این جهان پر رمز و راز را بازتاب می‌دهند. اجازه دهید از باران ســبز شروع کنیم که از همه متداول‌تر بوده است.

باران سبز

در بامــداد یکــی از روزهای بهاری ســال ۱۹۸۱ میــلادی، اهالی شــهر «نافیلون» در جنــوب یونان، از خواب بیدار شــدند و در کمــال تعجب دیدند که خیابان‌ها به رنگ سبز در آمده‌اند.

ابتــدا فکر کردند که خواب می‌بینند اما همین که از خانه بیرون آمدند، با هزاران قورباغه کوچک سبز رنگ رو به رو شــدند که از آســمان به زمین ریخته بودند. دانشمندان یونانی طبق معمول همان توضیح را دادند و گفتند که گردباد شدیدی که از شمال آفریقا برخاسته، این موجودات کوچک را از مانداب‌ها مکیده و پس از پیمودن مســافتی در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر، بر فراز دریای مدیترانه در آســتانه‌ی دروازه‌ی شهر «نافیلون» خالی کرده است.

نکته قابل توجه اینکه، در جریان این ســفر دور و دراز، فقــط تعداد اندکی از این قورباغه‌ها جان خود را از دســت داده بودند اما بقیه کاملاً قبراق و ســرحال بودند. هرچند پوشش سبز خیابان‌ها منظره‌ی جالب و استثنایی به شهر بخشــیده بود، اهالی محل از سر و صدای این میهمانان ناخوانده دادشان به آسمان رفته بود و از این شاکی بودند که این موجودات دو زیستی با سر و صدای خود آسایش را از آنها سلب کرده‌اند و نمی گذارند آنها بخوابند.

قورباغه‌های صورتی

شــش ســال بعد نیز در آســمان «گلاســتر» در انگلستان، تعداد زیادی قورباغه فروریخت که توجه دانشــمندان را به خود جلب کــرد. اما این قورباغه‌ها بر خلاف معمول به رنگ صورتی بودند. شوخ طبعان می گفتند: «لباس مهمانی خود را به تن کرده‌اند.»

خانم ســالخورده‌ای به انجمــن حفاظت از محیط زیست آن شهر تلفن کرد و اطلاع داد که هزاران قورباغه کوچک و صورتی همراه باران به زمین ریخته‌اند. این قورباغه‌ها جست وخیز کنان در پیاده‌روها می‌لولیدند و روی چتــر رهگذران و رودخانه‌ها و باغ‌های اطراف می‌افتادند. یکی از کارشناسان می گفت رنگ صورتی این موجودات دوزیستی بی آزار و سبک وزن، احتمالاً به خاطر رنگ خون آنها بود که از زیر پوســت نازک و رنگ پریده شــان پدیدار شده بود. دو هفته قبل نیز مشــابه همین قورباغه‌های صورتی رنگ در نقطه‌ی دیگری از انگلستان همراه با طوفانی فروریخته بودند. آنجا نیز دانشمندان نظریه‌های دیگری ارائه و اعلام کردنــد که طوفان ســهمگین آن قورباغه‌ها را به هوا بلند کرده و در آن نقطه فروریخته است.

چندی بعد، بارانــی دیگر از قورباغه‌های صورتی در شهر «چلمتن هم» فرو ریخت.

جالب اینکــه در همان زمان فیلمــی به نام «بچه نامشــروع» «the love-child» در سینماها اکران می‌شد. بر حسب تصادف، پوستر فیلم، تصویر تعدادی قورباغه صورتی را نشان می‌داد. در این فیلم موزیکال ترانه‌ای پخش می‌شد که «قورباغه‌های صورتی» نام داشت. این همزمانی به راستی عجیب بود. اما موضوع هنگامی عجیب‌تر شــد که تماشاگران از سالن سینما خارج شــدند و هــزاران قورباغه صورتی رنگ را جلو پای خود در خیابان مشاهده کردند.

انجمــن حفاظت از محیط زیســت اعلام کرد که این قورباغه‌های کوچک که قد و قواره شــان از ناخن شــصت دســت تجاوز نمی کرد، بر اثر گرد باد شدید همراه با شن از یک ناحیه کویری - احتمالاً «صحرا» - به آنجا آمده‌اند و رنگ صورتی آنها نیز برای اســتتار و پوشــش اســت. این موجودات کوچــک می‌توانند همرنگ محیط زیســت خود شوند. آنها خود را درون شنها پنهان می کنند تا از چنگ دشمن خطرناک در



امان بمانند. فرو رفتن قورباغه‌ها به درون شن، یک علت دیگر هم دارد. آنها برای فرار از گرمای شدید به درون شن پناه می‌برند و به خاطر وجود کریستال‌های موجود در داخل شن، به رنگ صورتی در می‌آیند.

یک نظریه‌ی دیگر هم ادعا می‌کرد که این قورباغه‌ها پس از زاد و ولد به رنگ طبیعی خود یعنی سبز باز می‌گردند.

به هر حال، شواهد و مدارک روشنی که نشان دهد این موجودات دو زیستی از نوع قورباغه‌های صحرا هستند، وجود نداشت و معلوم نبود چرا انجمن مذکور نوع و گونه‌ی آنها را مشخص نکرد. از این مهمتر، هیچ خاک و شنی همراه آنها به زمین نریخته بود.

قورباغه‌های تماشایی

پس از انتشار خبر مربوط به این بارش عجیب، یکی از اهالی شهر «بدفورد» انگلستان به‌نام خانم «ویدا مک ویلیام»، در نامه‌ای که برای یکی از روزنامه‌ها فرستاده بود، خاطره‌ای را در این باره تعریف کرده بود:

«تاریخ دقیقش یادم نیست، اما ماه ژوئن ۱۹۷۹ بود. هوا بارانی بود و تندباد چون تازیانه‌ای بر پیکر شهر فرود می‌آمد. رطوبت هوا خیلی زیاد بود. در حیاط خلوت، قفسی برای گربه‌ام ساخته بودم که پر از قورباغه شده بود. قد و قواره‌شان به اندازه‌ای کوچک بود که به دو سانتیمتر هم نمی‌رسید. خیلی بامزه بودند. به نظر می‌رسید که بچه قورباغه باشند. بعداً متوجه شدم که همه جای خانه را گرفته‌اند. به خانواده‌ام گفتم از آسمان قورباغه باریده است. آنها اولش حرفم را باور نکردند. اواسط هفته، وقتی برای زدن چمن‌ها به باغ رفتیم، با منظره‌ی عجیبی روبه رو شدیم. چمن باغ از قورباغه‌های بسیار کوچک به رنگ سبز و سیاه پوشیده شده بود. تعداد دیگری هم به بوته‌ها آویخته بودند که به نظر می‌رسید تازه سر از تخم بیرون درآورده بودند. به کمک نوه‌ی کوچکم، این مسافران کوچولو را از روی بوته‌ها جمع آوری کردیم و به آرامی آنها را پایین گذاشتیم. خیلی مراقب بودیم آسیبی به آنها نرسد. سایه بانی هم برایشان درست کردیم. تمام تابستان آنها را تماشا می‌کردیم. موجوداتی شاد و شنگول بودند و جست و خیزشان باعث تفریح و شادی بچه‌ها می‌شد. اما متاسفانه سال بعد فقط سه‌تای آنها باقی ماندند که رشد کردند و به اندازه طبیعی رسیدند. از بقیه اثری نیافتیم. معلوم نبود باهم به کجا کوچ کرده بودند.»

تشویق کننده‌های سبز پوش

چند سال پیش نیز شخصی که زمانی مسئول تحویل چوب گلف در مسابقات بود، در نامه‌ای به یک روزنامه آمریکایی خاطره‌ای قدیمی را تعریف کرد:

«در تابستان ۱۹۲۶، قرار بود یک مسابقه گلف برگزار شود. خشکسالی عجیبی بود. رودخانه‌ها هم خشک شده بودند. آن روز بعد از ظهر، ناگهان طوفانی وزیدن گرفت و متعاقب آن، رگبار شدیدی آغاز شد. قورباغه‌های کوچکی که اندازه آنها از یک سکه بیشتر نبود، همراه قطره‌های باران از آسمان فرو ریختند. زنده بودند و جست و خیز می‌کردند. من و گلف بازان با تعجب به هزاران قورباغه چشم دوخته بودیم که زمین را سبز کرده بودند. یکی از گلف بازان که لباس ورزشی سبز رنگی به تن داشت، به شوخی گفت:

«غلط نکنم این شرکت کننده‌های سبز پوش برای تشویق من به اینجا آمده‌اند!»

به هر حال آن روز به خاطر هجوم سبزپوش‌ها مسابقه انجام نشد.»



قد و قواره برخی از قورباغه‌ها از ۲ و نیم سانت هم کوچکتر بود

باران سبز در نیمه شب

یک رویداد جالب دیگر در شهر «لستر» در ایالت «ماساچوست» اتفاق افتاد. خیابان‌ها و چمن‌ها به خاطر ازدحام این موجودات دوزیست زنده و متحرک به نظر می‌رسیدند. چون اندکی پس از نیمه شب بود و بچه‌ها در آن ساعت خواب بودند، برخی از والدین فرزندان خود را از خواب بیدار کردند تا این منظره جالب را تماشا کنند. بچه‌ها نیز با عشق و علاقه زیاد، با دست، سطل‌ها را از این وزغ‌های کوچک پر می‌کردند. توضیح دست به نقد در این باره آن بود که بر اثر طغیان برکه‌ها، قورباغه‌ها به خیابان سرازیر شده‌اند. اما کدام برکه معلوم نبود! تحقیقات بعدی نشان داد که این موجودات کوچک بر فراز بام‌ها و درون ناودان‌ها نیز وجود داشتند. این موضوع به هیچ وجه با فرضیه «طغیان برکه» مطابقت نداشت زیرا اگر قورباغه‌ها بر اثر طغیان برکه‌ای به آنجا رانده شده بودند، پس آن بالا چه کار می‌کردند؟

میهمانان ناخوانده

در تابستان سال ۱۹۶۱ میلادی، آقا و خانم «سیسیل موس» در کارولینای شمالی، از دیدن هزاران مهمان ناخوانده کوچک غافلگیر شدند. آن روز؛ ابتدا باران بارید. بارانی معمولی که آن منطقه شدیداً به آن نیاز داشت. اما همین که باران قطع شد و آقای «موس» پایش را بیرون خانه گذاشت، دید سطح خیابان از وزغ‌های کوچکی پوشیده شده است که قد و قواره‌شان به اندازه یک سکه ۱۰ سنتی است. آقای «موس» و دیگر کسانی که این موجودات دو زیستی را به چشم دیدند، تخمین زدند که هزاران وزغ به همین اندازه در حیاط خانه‌ی او و نیز مزرعه‌ی مجاور ریخته و مجموعاً مساحتی در حدود یک جریب را فرا گرفته‌اند. این میهمان‌های ناخوانده روز بعد نیز آنجا بودند سپس غیبشان زد. تعدادشان چنان زیاد و فشرده بوده که بدون لگد کردن و له نمودن تعدادی از آنها امکان راه رفتن وجود نداشت.

کارشناسان شناخته شده‌ی محلی طبق معمول با توضیحات همیشگی خود قدم به میدان گذاشتند و ادعا کردند که این وزغ‌ها از برکه‌ای در همان نزدیکی به آنجا آمده‌اند.

از آنجا که وزغ‌ها برخلاف قورباغه‌ها در برکه زندگی نمی‌کنند، این نظریه ارزش نداشت.

وزغ باران

بخش بارش قورباغه از آسمان را با یک ماجرای جالب دیگر به پایان می‌بریم که در شهر «اورلندو» در ایالت «فلوریدا» اتفاق افتاد.

همراه با رگبار شدید، وزغ هم از آسمان بارید. هنگامی که باران شروع شد، سه دختر کوچک آقای «راسل» در حیاط خانه سرگرم بازی بودند. پیش از آنکه بتوانند خود را به زیر طاقی جلوی خانه برسانند، چندین وزغ کوچک بر سرشان فروافتادند. تردیدی وجود نداشت که این وزغ‌ها از آسمان فرو می‌ریختند. این سه دختر همراه پدر و مادرشان به تماشای این موجودات کوچک نشستند که با حرکاتی مضحک و خنده دار، روی سقف و کاپوت اتومبیلشان بالا و پایین می‌جهیدند. آنها پس از فرو نشستن رگبار، صدها وزغ کوچک را جمع آوری کردند. قد و قواره این وزغ‌ها از یک سکه ۱۰ پنسی به قطر ۲/۵ سانتیمتر هم کوچکتر بود.

آقای «راسل» جریان را به روزنامه محلی اطلاع داد اما به حرفهای او توجهی نکردند و به او گفتند که احتمالاً این وزغ‌ها از درون زمین خارج شده اند. اگر این مطلب درست بود، می‌توانست داستان شگفت‌انگیز دیگری را به وجود آورد زیرا در آن صورت، وزغ‌ها با چنان شدت و سرعتی از درون زمین بیرون جهیده بودند که به ارتفاع چند متر به هوا پرتاب شده و روی سقف اتومبیل فرود آمده بودند. از قضا همان شب رگبار دیگری بارید و هزاران وزغ از آسمان به زمین ریختند. با این حساب باید گفت که این وزغ‌ها نسبت به انواع قبلی خود، از قدرت و توان بیشتری برخوردار بودند و همگی قهرمان پرش ارتفاع بودند زیرا بام خانه‌ها را نیز اشغال کرده بودند.

به هر حال، این بارش، زبان کارشناسان محلی را به کلی بست زیرا نتوانستند توضیح دهند که این وزغ‌ها، اگر از زمین به هوا نرفته‌اند، چگونه از آسمان فرود آمده‌اند.

پیروزی آن نیست که هرگز زمین نخوری، آن است که بعد از هر زمین خوردنی برخیزی

• مهاتما گاندی

سپهر صفادار

پیروزی ضعیف‌ترین تیم دنیا

تیم شــهر تانستال تاون در انگلیس که بعنوان بدترین تیم فوتبال جهان شناخته می‌شود بالاخره بعد از چند سال طعم پیروزی را چشید. آخرین باری که آنها توانسته بودند در یک مســابقه پیروز شــوند در ماه سپتامبر ۲۰۰۷، یعنی حدود شش سال و نیم قبل بود. از آن زمان این تیم ۱۷۱ بازی داشــته‌است که در ۱۶۹ بازی شکست خورده و در دو بازی دیگر نیز به نتیجه مساوی رسید. اما کمی قبل تیم تانستال تاون در آخرین بازی خود که در برابر تیم استافوردشــایر بود توانســت بعد از مدت‌ها به پیروزی برسد. آنها با نتیجه دو بر یک تیم حریف را شکست دادند.

«جورج دی» مربی ۵۰ ساله این تیم گفت: «همه هیجان زده و خوشحال بودند و بالا و پایین می‌پریدند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند». این در حالی بود که شرایط موجود به گونه‌ای نبود که حتی کوچکترین شانســی برای پیروزی در این مســابقه داشته باشند. آنها که ۱۷۱ بازی قبل را با ناامیدی به خانه رفته بودند، در آن روز هم با آب و هوای نامناسب در میان بازی مواجه شدند. علاوه بر این تا نیم ساعت مانده به شــروع بازی نیز ۴ نفر از بازیکنان تیم نتوانســته بودند خود را به محل برســانند و حضورشان مشخص نبود. این تیم پیش از این نیز توانسته بود به نحوی دیگر خبرساز شــود. در آن زمان مجموع ســن بازیکنان خط دفاع و میانی این تیم بالای ۳۰۰ سال بود که رکورد دیگری در میان تیم‌های سراسر جهان بشمار می‌رفت.

خودروی افسانه‌ای





اگر شــما هم از جمله طرفداران فیلم‌ها و کارتونهای «بتمن» هســتید حتما یک بار هم که شــده فکر اســتفاده از وسایل او و بخصوص ماشین غول پیکر و عجیبش را داشــته‌اید. جالب اســت بدانید که جدیدترین مدل ماشین بتمن که آن را در سری فیلم‌های شــوالیه تاریکی دیده‌اید با قیمت یک میلیون دلار به فروش گذاشــته شده است. طبق اطلاعات اعلام شده در سایت جیمز ادیشن که معمولا کالاهای لوکس و خاص را برای فروش می‌گذارد، این ماشــین برای رانندگی در خیابان‌های شــهر طراحی شــده‌اســت و مجوز رانندگی در شــهر را هم دارد، اما از نظر ظاهر و اندازه به شــکلی نیســت که بتوانید مانند دیگر خودروها با آن رانندگی کنید. مطمئنا در این ماشین خبری از موشک و اسلحه نخواهد بود. ماشین بتمن مجهز به سیستم استریو، بلوتوث و پخش کننده CDوDVD است، همچنین ۵ دوربین در بدنه خودرو تعبیه شده‌اند که در هنگام پارک در مکان‌های کوچک بسیار مفید هستند. چرخ‌های غول پیکر و ۴۴ اینچی آن دارای رینگ‌های مخصوص و سفارشــی هســتند. این ماشــین افســانه‌ای مجهز به یک موتور قدرتمند هشــت ســیلندر با دیفرانسیل عقب است، سیستم تعویض دنده اتوماتیک نیز از ویژگی‌های بدیهی چنین ماشینی است. افراد پولداری که مایل به خرید این ماشــین هســتند بهتر است زودتر تصمیم بگیرند چرا که فقط ۵ دستگاه از این ماشین منحصر بفرد ساخته شده است.

شکافته شدن اقیانوس

جزیره جیندو سومین جزیره بزرگ در کره جنوبی است که در کنار چند جزیره دیگــر، **ایالت جیندو را** تشــکیل می‌دهند. این جزیــره از آنجا که محل پیروزی کره ای‌ها بر ژاپنی‌ها در ســال ۱۵۹۷ می‌باشــد بســیار معروف بوده و نیز بلندترین پل معلق کشور کره به طول ۴۸۴ متر که این جزیره را به زمین اصلی متصل می‌کند، بر شهرت آن افزوده است. اما دلیل اصلی که هر ساله صدها هزار توریست از سراسر دنیا به آن ســفر می‌کنند اتفاق جالبی اســت که در روز خاصی هنگام فصل بهار یا



تابســتان می‌افتد. در یک روز بر اثر پایین رفتن ســطح آب اقیانوس، مسیری خاکی از میان آب بوجود می‌آید که از جزیره «جیندو» تا جزیره «مودو» کشــیده می‌شــود و در آن زمان می‌توان مســافت بین دو جزیره را پیاده طی کرد. این مســیر حدود ۳ کیلومتر طول دارد و عرضش تا ۴۰ متر می‌رسد. این اتفاق حدود یک ساعت ادامه پیدا می‌کند و دوباره با مد آب اقیانوس به زیر آب می‌رود. هر ساله حدود ۵۰۰ هزار نفر برای مشــاهده این اتفاق جالب و پیاده روی در این مســیر به جزیره جیندو ســفر می‌کنند. روز رخ دادن این پدیده با دیگر مراســم محلی نیز همراه می‌شــود و تا پایان روز و ناپدید شدن مسیر، مردم به جشن و پایکوبی می‌پردازند.






هزار جزیره

«جزایر هزارگانه» یک مجمع الجزایر متشکل از ۱۸۶۴ جزیره کوچک است که در مرز کانادا و آمریکا و آب‌های دریاچه آنتاریو قرار دارد. این جزایر در مسیری به طول ۸۰ کیلومتر کشیده شده‌اند اما بیشترین تعداد آنها در منطقه بین ساحل الکساندریا از آمریکا و شهر کینگستون از کانادا است. برخی از آنها بیش از ۱۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارند و برخی دیگر آنقدر کوچک هستند که فقط فضای کافی به اندازه یک خانه دارند، تعدادی حتی از این هم کوچکتر بوده و فقط مجموعه‌ای از سنگ صخره و گیاهان هستند. البته تعداد جزایر بسیار بیشتری در این منطقه قرار دارد اما آمار اعلام شده بر اساس معیار نهایی است که برای شمارش جزایر انتخاب شد. معیار مذکور به این صورت بود که اولاً جزیره باید در تمام طول سال بیرون از آب باشد، ثانیاً مساحتی بیشتر از یک متر مربع داشته باشد و ثالثاً حداقل یک درخت زنده روی آن وجود داشته باشد. بزرگترین این جزایر، جزیره والف با طول ۲۹ کیلومتر و عرض ۹ کیلومتر است که محل زندگی حدود ۱۴۰۰ نفر می‌باشد. کوچکترین جزیره قابل سکونت نیز جزیره‌ای به نام «فضای کافی زندگی» است که تنها یک خانه با چند نیمکت فلزی روی آن ساخته شده است. همواره قایق‌های کوچک و تندرو برای رفت و آمد میان جزیره‌ها در حرکت هستند و تمام خانه‌ها از طریق کابل‌های زیر آب به برق و تلفن مجهز هستند. حدود ۲۰ عدد از این جزیره‌ها، پارک ملی جزایر هزارگانه را تشکیل می‌دهند که قدیمی‌ترین پارک ملی در کانادا است. این مجمع الجزایر در سال ۲۰۰۲ توسط یونسکو به عنوان یک منطقه ارزشمند طبیعی اعلام شد.

شیرجه به سمت ببرها!




در یک باغ وحش در چین، یک مرد که از لحاظ روانی دچار مشکل بود سعی کرد خود را طعمه ببرها کند. نگهبانان بلافاصله برای نجات مرد که «یانگ جینهای» نام دارد اقدام کردند و در همین فاصله یکی از ببرها پیراهن یانگ را گرفته و او را به سمت خود کشید. خوشبختانه یانگ ۲۷ ساله با جراحات کوچک از این حادثه جان سالم به در برد و برای آرام کردن ببرها نیز تیر بیهوش کننده به آنها شلیک شد. ماجرا از این قرار بود که یانگ با دیدن این حیوانات زیبا درون قفس و اینکه نمی‌توانند در طبیعت باشند و در محل زندگی واقعی خود به شکار بپردازند احساس غم و اندوه کرده و بعنوان حرکتی برای حمایت از حیوانات تصمیم به قربانی کردن خود گرفت. یکی از شاهدان عینی می‌گوید: «او به یکباره از دیوار بیرونی قفس بالا رفت و به داخل قفس پرید و گویی منتظر بود تا توسط ببرها مورد حمله قرار گیرند. اما دو ببر نر و ماده‌ای که در قفس بودند به نظر رسید بسیار ترسیده‌اند و ببر ماده فرار کرد. سپس یانگ سعی کرد با فریاد و حرکات مختلف ببرها را خشمگین کرده و کاری کند به او حمله کنند. کمی بعد ببر نر به سمت او آمد و بعد از چند بار پنجه زدن به سمت او هجوم آورد و قبل از اینکه بتوانند آن را با تیر بیهوش کنند و یانگ را نجات دهند، او را گاز گرفت.» خانواده یانگ در مصاحبه با رسانه‌ها اظهار داشتند مدتی طولانی است که یانگ احساس افسردگی دارد و پیش از این چندین بار شغل خود را تغییر داد چرا که هیچ کدام را مناسب نمی‌دانست و همواره می‌گفت زندگی معنای بسیار ارزشمندتری از انجام چنین کارهایی دارد. یانگ هم اکنون در خانه خود تحت مراقبت و مداوا قرار دارد تا از لحاظ روانی و ذهنی مورد درمان قرار گیرد.

دختر ریش دار



این دختر چندین سال است که موهای صورتش را اصلاح نکرده است. «هارنام کاور» ۲۳ ساله از نوعی بیماری خاص رنج می‌برد که موجب رشد زیاد مو می‌شود. او از ۱۱ سالگی به این بیماری دچار شده است و دوران نوجوانی‌اش را به تلاش‌های بی‌سرانجام برای رفع موهای صورتش کرد. اینطور که خودش می‌گوید هفته‌ای دو بار صورتش را موم می‌انداخته است. او در میان هم کلاسی‌هایش مسخره می‌شد و در خیابان همه به صورت پر مویش نگاه می‌کردند و روز به روز افسرده‌تر شده و اعتماد به نفسش کمتر می‌شد. تا آنجا که دیگر حاضر نشد به مدرسه برود و درس را رها کرد. وقتی او در بدترین شرایط روحی قرار داشت شروع به آسیب رساندن به خود و حتی اقدام به خودکشی کرد. اما در سن شانزده سالگی تصمیم متفاوتی گرفت و سعی کرد خود را همان گونه که هست بپذیرد، اینکه موهای صورتش را بپذیرد و بر این باور بود که باید به بدن اجازه داد به شکل طبیعی خود رشد کند. او اکنون می‌گوید بدون در نظر گرفتن چهره ظاهری خود، کاملا احساس زیبایی می‌کند، در واقع بیش از هر زمان دیگری احساس زن بودن می‌کند. او اکنون پس از گذشت هفت سال از تصمیم خود پشیمان نشده و می‌گوید اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده است. تصمیم او شاید برای همه عجیب باشد اما او موضوع اصلی را پذیرفتن خود دانست و گفت: «امیدوارم هر فردی که این مشکل یا مشکل دیگری در ظاهر خود دارد بتواند با شنیدن داستان من احساس بهتری پیدا کند و با پذیرفتن خود، به آرامش خاطر و اعتماد بنفس بیشتری دست یابد».

اگر بر ناتوان خشمگین شوی، دلیل بر این است که قوی نیستی
ولتر

حمیده اخوان

نارنگی بخورید، راحت بخوابید



مصرف نارنگی در داشتن خواب آرام و عمیق موثر است. شهلا جودت با بیان این مطلب افزود: خوردن نارنگی در ساعات انتهای شب به خواب عمیق و راحت افراد کمک می کند. وی ادامه داد: نارنگی مانند سیب خواص خواب آوری دارد و به دلیل داشتن ویتامین های A، B و C مفرح قلب است. جودت تصریح کرد: نارنگی می تواند اعمال قلب را تنظیم و تا حدودی از چسبندگی خون و در نتیجه تصلب شرائین پیشگیری کند. وی اظهار کرد: این میوه پر خاصیت مقادیر زیادی منیزیم دارد و از این طریق در فعالیت عضلانی، دستگاه گوارشی و سیستم عصبی مؤثر است.

چشم های سالمی داشته باشید

بیماری های چشمی از جمله بیماری های شایع در سراسر جهان است. این در حالی است که می توان با اتخاذ راهکارهایی از بروز بیماری های چشمی پیشگیری کرد.

هرچند بسیاری از بیماری های جدی چشم مانند تباهی لکه زرد به طور کامل قابل پیشگیری نیست اما نتایج بررسی ها نشان می دهد که علایم این بیماری مربوط به سن با اتخاذ شیوه های زندگی و تغذیه مناسب کاهش می یابد.

سالم بخورید: شکی نیست که سالم خوردن، در حفظ سلامت نقش بسیار مهمی دارد. مواد غذایی مانند کلم بروکلی و اسفناج غنی از انواع ویتامین و مواد معدنی است که برای سالم ماندن چشم و پیشگیری از بیماری چشمی مربوط به سن ضروری است. ماده مغذی نه تنها خطر بروز بیماری های چشمی بلکه روند بیماری های مختلف مربوط به بینایی را نیز کاهش می دهد. اگر در خوردن سبزیجات مشکل دارید، به فکر مصرف مکمل های مفید مانند لوتئین باشید. این مکمل برای دید بهتر در افراد مبتلا به تباهی لکه زرد مفید است.

از چشم خود در برابر اشعه uv محافظت کنید: اگر هوا روشن و آفتابی است، از عینک دودی استفاده کنید تا چشم در معرض این اشعه قرار نگیرد.

وزن را ثابت نگه دارید: در کشورهای توسعه یافته، یکی از علل عمده از دست دادن بینایی، بیماری دیابت است که به طور مستقیم با برنامه غذایی ناسالم و شیوه زندگی بدون تحرک ارتباط دارد. به طور معمول در افراد مبتلا به دیابت، به تدریج قدرت بینایی کاهش می یابد.

از تماشای زیاد تلویزیون و رایانه بپرهیزید: نتایج بررسی های اخیر نشان می دهد، کودکانی که اغلب وقت خود را جلوی تلویزیون و رایانه صرف می کنند با خطر نزدیک بینی مواجه می شوند. صرف وقت زیاد مقابل رایانه و تلویزیون، باعث نزدیک بینی می شود. سعی کنید به طبیعت بروید و از مناظر رنگارنگ آن لذت ببرید.

از چشم ها محافظت کنید: سالانه هزاران نفر به علت استفاده نکردن از وسایل محافظتی برای چشم، هنگام کار آسیب می بینند. بنابراین افرادی که کارهای خطرناکی انجام می دهند از جمله جوش کاری و برش کاری باید از عینک های محافظتی استفاده کنند.

چرا زود خسته می‌شوم؟



یکی از پرسش‌هایی که بیشتر اوقات برای افراد مطرح می‌شود این است که چرا زود خسته می‌شوند و چگونه می‌توانند انرژی بیشتری کسب کنند. تنها پاسخی که کارشناسان سلامت برای این سوال دارند عادت‌های غلط و روزمره و انتخاب یک الگوی ناسالم است که به خستگی زودتر و بیشتر می‌انجامند. برخی از رفتارها و عادت‌های روزانه که باعث می‌شوند زودتر خسته شویم و در طول روز کم‌انرژی باشیم عبارتند از:

۱- الگوی خواب نامنظم: در صورتی که چرخه خواب فرد منظم نباشد، بدن و ذهن تمام مدت در تلاش برای جبران آن هستند. این مشکل می‌تواند پیامدهای جدی همچون افسردگی، تغییر خلق و خو و افزایش وزن را به دنبال داشته باشد.

۲- حذف وعده غذایی صبحانه: شروع فعالیت‌های روزانه بدون خوردن صبحانه و با معده خالی، بدن را بیش از ضرورت تحت استرس قرار می‌دهد. بنابراین مصرف این وعده غذایی که شامل غلات، پروتئین، مواد لبنی و میوه می‌شود در اولین ساعات روز و پس از بیدار شدن از خواب می‌تواند فرد را تا پایان روز پرانرژی نگه دارد.

۳- کاهش مصرف مایعات: از دست رفتن آب بدن فرآیند متابولیسم را کندتر می‌سازد. با نوشیدن مقدار آب کافی، عملکرد سیستم ایمنی بدن بهبود می‌یابد. همچنین باید به این نکته توجه داشت که نوشیدن آب پس از مدتی خسته کننده می‌شود T به همین دلیل گنجاندن مواد خوراکی آبدار در وعده‌های غذایی ضروری است.

۴- نوشیدن بیش از حد قهوه: یکی از راه‌های کسب انرژی بیشتر، کم کردن میزان مصرف کافئین و شکر است. نوشیدن قهوه به فرد احساس کاذب انرژی می‌دهد اما در اواخر روز دردسرساز می‌شود و به افزایش احساس خستگی می‌انجامد.

۵- خیره شدن به صفحه مانیتور: استراحت ندادن به چشم‌ها موجب سردرد، خستگی و تاری دید می‌شود. برای پیشگیری از خستگی چشم‌ها می‌توان هر ۲۰ دقیقه یک بار مدت ۲۰ ثانیه روی خود را به سمت یک شیء دیگر برگرداند.

۶- مصرف کربوهیدرات‌های نامناسب: گنجاندن کربوهیدرات‌های طبیعی و غیرفرآوری شده همچون غلات، میوه‌ها و سبزیجات یکی از شیوه‌های موثر کسب انرژی است. زمانی که فرد میزان کافی کربوهیدرات سالم و طبیعی مصرف نکند مغز مجبور می‌شود انرژی مورد نیازش را از ماهیچه‌ها دریافت کند و این امر موجب خستگی بیشتر می‌شود.

۷- داشتن زندگی به‌هم‌ریخته و آشفته: خانه شلوغ و ذهن آشفته به یک اندازه عامل خستگی ذهنی و جسمی هستند.

۸- کم‌تحرکی یا فعالیت بدنی شدید: هر ساعت یکبار به خود استراحت کوتاهی دهید، حرکات کششی سبک انجام داده یا در فاصله زمانی کوتاهی پیاده‌روی کنید. همچنین لازم است از انجام فعالیت‌های ورزشی سنگین در شروع کار خودداری کنید چرا که موجب می‌شود بدن مقدار زیادی هورمون استرس ترشح کند.

۹- کمبود استراحت: فعالیت‌های روزانه خود را به گونه‌ای دسته‌بندی کنید که مدت زمان کافی برای استراحت کردن داشته باشید.

۱۰- ارتباط با افراد افسرده و مضطرب: روابط اجتماعی می‌تواند تاثیر چشمگیری بر رفتار و ذهن فرد داشته باشند. اگر فکر می‌کنید در زندگی‌تان افرادی وجود دارند که موجب می‌شوند شما افسرده و خسته شوید در رابطه‌تان با آنان تجدیدنظر کنید.

کریم ملکی

زنی در دام مزاحم تلفنی

مرد تبهکاری با پیامک‌های تهدید آمیز، زن جوانی را آنقدر به وحشت انداخت که بالاخره سرنوشت شومی را رقم زد.

چندی پیش زن جوانی با چهره‌ای نگران به دادسرای خارک تهران مراجعه و از مرد ناشناسی به خاطر مزاحمت‌های تلفنی و ارسال پیامک‌های تهدید آمیز شکایت کرد. او گفت: کارمند بانک هستم. حدود هفت ماه پیش مرد ناشناسی با تلفن همراهم تماس گرفت و به من ابراز علاقه کرد. هیچ گونه شناختی از وی نداشتم و با تندی جوابش را دادم و خواستم دیگر مزاحمم نشود، اما بی فایده بود. او هر روز برایم پیامک‌های عاطفی و حتی گاهی مبتذل می‌فرستاد و این در حالی بود که در اولین تماس تلفنی به مرد مزاحم گفته بودم شوهر دارم، اما وی دست از سرم بر نمی‌داشت، تا اینکه یک روز در مسیر بانک به خانه این مرد در کمین من نشست و تا خانه تعقیبم کرد و وقتی با کلید در خانه را باز کردم ناگهان وی مرا به داخل هل داد و در حالی که شوکه شده بودم، وقتی برگشتم دیدم مرد ناشناس با چاقو پشت سرم ایستاده است. همان لحظه فریاد زدم، اما کسی صدایم را نشنید و مرد ناشناس با تهدید چاقو خواست در برابر خواسته‌های پلیدش تسلیم شوم و من هم وقتی دیدم در اسارت مرد تبهکار هستم از ترس جانم سکوت کردم. در لحظه‌ای که قصد داشت نقشه شیطانی‌اش را به اجرا بگذارد، به شدت به او التماس کردم و او هم مرا رها کرد و در ادامه ضربه‌ای به کمرم زد و تهدید کرد اگر تمام طلاهایم را در اختیارش نگذارم به شوهرم می‌گوید با من ارتباط پنهانی داشته و آبرویم را می‌برد. به ناچار همان لحظه مقداری از طلاهایم را به وی دادم. او در ادامه گفت: اگر ۲۰ میلیون تومان پول به حسابش واریز نکنم نزد شوهرم آبرویم را خواهد برد. سپس از خانه‌مان بیرون رفت. زن جوان همچنین اظهار داشت: تهدیدهای مرد مزاحم وضع روحی و روانی‌ام را به هم ریخته است و حالا می‌ترسم وی با همسرم تماس بگیرد و زندگی‌ام از هم بپاشد. به خاطر همین ابتدا تلاش کردم ۲۰ میلیون تومان را برایش مهیا کنم، اما نتوانستم و کار به جایی کشید که شوهرم متوجه پیامک‌های تهدید آمیز شد و همین کافی بود تا زندگی‌مان دچار بحران شود و تا مرز جدایی پیش رفتیم. حال از این مزاحم شکایت دارم، چرا که زندگی‌ام در آستانه فروپاشی است. بازپرس دادگاه پس از شنیدن اظهارات زن جوان دستور داد تیمی از پلیس آگاهی به ردیابی تخصصی دست زده و با بازداشت مرد مزاحم از جزئیات این زورگیری رمزگشایی کنند.

ازدواج به خاطر ماندگار شدن

یک زن انگلیسی در پی عقده‌های مصلحتی با چندین مرد مهاجر ازدواج کرده بود باز داشت شد.

پلیس انگلیس این زن جوان را که «**راشل در آندرا**» نام دارد و طی ماه‌های گذشته بارها با دریافت پول از مردان مهاجر با آنها ازدواج مصلحتی کرده تا بتوانند اجازه اقامت بیشتری در بریتانیا داشته باشند دستگیر کرده است. ماموران پلیس هم در این باره اظهار داشتند: چندی پیش کارکنان دفتر ازدواج به این زن ۲۲ ساله قبل از پوشیدن پیراهن عروسی ظنین شده و موضوع را به آنها گزارش داده‌اند و ماموران بلافاصله در دفتر ازدواج حضور یافتند و زن جوان را به همراه داماد نیجریه‌ای دستگیر کردند. داماد نیجریه‌ای هم پس از دستگیری ادعا کرد: در صورت ازدواج با راشل می‌توانست حق اقامت در انگلستان را به دست آورد. جالب اینکه عروس قلابی هم در همان بازجویی اولیه اعتراف کرد برای بدست آوردن پول دست به ازدواج‌های مصلحتی می‌زده است. بر اساس آمار، سالانه ۱۵ هزار ازدواج مصلحتی در انگلستان صورت می‌گیرد. **بازرسان مهاجرت می‌گویند**؛ ازدواج در بریتانیا به منزله بلیت طلایی اقامت در این کشور محسوب می‌شود و به همین خاطر بسیاری از مهاجران از این ترفند برای اقامت در انگلستان استفاده می‌کنند.

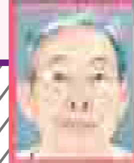


قتل به خاطر سگ

پیرمرد ۷۶ ساله‌ای در تگزاس به جرم قتل زن و شوهری در همسایگی‌اش دستگیر و روانه زندان شد.

به گزارش پلیس تگزاس، چانگ کیم مرد ۷۶ ساله چینی زن و مرد همسایه‌اش را به خاطر مزاحمت‌های سگشان به قتل رسانده است. کیم پس از بازداشت ادعا کرده بارها به این زوج هشدار داده تا مانع ورود سگشان به حیاط خانه‌اش شوند، اما آنها به این موضوع بی توجهی کرده‌اند و مرا به باد سرزنش گرفته و خندیده‌اند و من هم به این دلیل دست به قتل آنها زده‌ام. به گزارش پلیس، زن و شوهر پس از شلیک گلوله هر دو در خانه‌شان به قتل رسیده‌اند. البته این زوج دارای چهار فرزند بودند که پس از مرگ والدین شان تحت سرپرستی پدربزرگ قرار گرفته‌اند. وکیل مدافع کیم هم در پی دفاع از موکلش اظهار داشته است که سگ همسایه بارها وارد حیات خانه کیم شده و با پاره کردن لباس و کثیف کردن و به هم ریختن خانه ایجاد مزاحمت کرده و به همین دلیل پیرمرد از کوره در رفته و به همسایه خود اعتراض کرده که آنها نیز او را به تمسخر گرفته و به دفاع از سگ خود برآمده‌اند و در نتیجه این درگیری منجر به قتل زوج جوان شده است.





کلاهبردار ۹۰ میلیاردی دستگیر شد

یک مرد که با دریافت تسهیلات ۹۰ میلیارد ریالی بانکی در اراک اقدام به کلاهبرداری کرده بود، دستگیر و روانه زندان شد.

چندی پیش پلیس آگاهی شهر اراک در جریان کلاهبرداری میلیاردی مردی با استفاده از تسهیلات بانکی قرار گرفت و با اعلام این خبر بلافاصله کارآگاهان پلیس تحقیقات خود را برای شناسایی و دستگیری کلاهبردار آغاز کردند. هنگام تحقیقات مشخص شد، مردی با نفوذ در سیستم بانکی یکی از بانک‌ها، اقدام به اخذ تسهیلات غیرمجاز کلان کرده و در پی کوتاهی مسئولان بانک در نگرفتن تضمین مناسب از بازگرداندن اقساط بانک، سرباز زده است.

رئیس پلیس استان مرکزی در ادامه افزود: پس از انجام تحقیقات گسترده کارشناسان جرایم اقتصادی، پلیس آگاهی استان در خصوص مستندات مربوط به این تسهیلات مرد کلاهبردار را شناسایی و به پلیس آگاهی استان احضار کرد.

متهم در بازجویی گفت: با استفاده از فاکتورهای دروغین، جعل امضا و ارائه ندادن ضمانت معتبر و با تبانی، اقدام به دریافت تسهیلات ۹۰ میلیاردی کرده‌ام. رئیس پلیس استان مرکزی با اشاره به این که متهم پس از مواجه شدن با مستندات به کلاهبرداری خود اعتراف و مقداری از بدهی خود به ارزش ۵۰ میلیارد ریال را به بانک مربوطه پرداخت کرده است، اعلام کرد، در حال حاضر وی به همراه مسئولان بانک در بازداشت به سر می‌برند.

تنها شرط رسیدن به پیروزی داشتن اراده قوی است شرایط دیگر اهمیتی ندارد • گوته

ایران و بنی‌عباس، بغدادِ هزار و یکشب و بیدادگری‌های خلافت

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که جعفر و عباسه در چشم هارون الرشید عزیزتر شدند. زبیده، مادر هارون با دشمنان جعفر همدست شد و علیه او سم‌پاشی‌هایی کرد. در این مدت پسر دوم جعفر و عباسه نیز زاده شد و با کمک زبرجد، کنیز عباسه، این پسر را نیز به مکه فرستادند. سپس به این بحث پرداختم که علت نابودی خاندان برمک چه بود. برخی از مورخان گفته‌اند علتش شکوه بی‌مانند این خاندان بود. هارون به ثروت و جلال آنها طمع کرد و جعفر را کشت. و گفتم که مورخان معاصر با توجه به شعری از ابونواس دریافتند که جعفر و عباسه زن و شوهر نبودند. هارون فرمان داد اموال برمکیان را به خزانه‌ی او ببرند.

غصب اموال برمکیان

پس از این که هارون الرشید ثروت برمکیان را مصادره کرد، به او گفتند این خاندان ثروت‌های بی‌شمار دیگری دارند و پنهان کرده‌اند. هارون فرمان داد یحیی و فضل برمکی را زندان کردند و فرمود تا بقیه‌ی ثروت خود را تقدیم نکنند، در زندان خواهند ماند. در «مروج الذهب» جلد ۶، نوشته شده: «خلیل بن هیثم که زندانبان یحیی و فضل بود، حکایت کرد که روزی «مسرور»، خادم هارون و گروهی از چاکران به زندان آمدند. پنداشتم که مگر خلیفه با آل برمک بر سر مهر آمده و کس فرستاده است تا از آنها دلجویی کند؟ مسرور مرا گفت که فضل و یحیی را بیرون آور...» ابن هیثم آنها را می‌آورد. مسرور به فضل و یحیی می‌گوید خلیفه گفته اگر همه‌ی اموال خود را به من ندهید نفری دویست تازیانه خواهید خورد. فضل به مسرور گفت: «هر فرمانی که داده‌اند، انجام بده». مسرور گفت: «ای فضل جان را فدای مال نکن! خودت خوب می‌دانی که ضربه‌های تازیانه‌ی من چه مهیب است! بیم دارم تاب ۲۰۰ ضربه را نیاوری و جان بدهی.» فضل گفت: «من هر چه که داشتم، نثار خلیفه کردم. و تو می‌دانی که ما برمکیان پیوسته مال خود را بذل می‌کردیم و آبرو می‌خریدیم اکنون نیز اگر مالی مانده بود، آن را برای حفظ جان و آبروی خود بذل می‌کردیم. تازیانه‌ات را بزن و برو!»

حکایت عجیب بوزینه‌ی زبیده

در کتاب‌های تاریخ طبرستان و زهرالادب قیروان و رساله الغفران معری، داستان عجیبی نقل شده. شما هم بخوانید: زبیده خاتون بوزینه‌ای داشت که عزیزِ حرمسرا شده بود. این بوزینه که مربی‌هایش بسیار خوب تربیتش کرده بودند، جامه‌ی انسان می‌پوشید و مانند آدمیان بر سفره می‌نشست و چاشت می‌خورد و شراب می‌نوشید. او با دیدن خلیفه از جای برمی‌خاست و کُرنش می‌کرد. هارون نیز این بوزینه را بسیار دوست داشت و به او مقام امیری داده بود. اگر لازم بود جناب بوزینه فرمانی بدهد، از او می‌پرسیدند فلان کار را بکنیم یا نکنیم. اگر بوزینه دستش را بالا می‌برد، یعنی آری. اگر واکنشی نشان نمی‌داد، به معنی «نه» بود. مقام و شکوه دربار او مانند بارگاه امیران دیگر بود «... چنان که سی مرد از درباریان وی ملتزم رکاب آن بوزینه بودند و به امر خلیفه او را کمر و شمشیر بر میان بستندی و سواران با او برنشستندی. هر کس به خدمت درگاه او رفتی، فرمودندی تا آن بوزینه را دست بوس کند و خدمت. و آن بوزینه چند دختر را به زنی داشت و می‌آمیخت.» آن دخترها، از کنیزان زبیده خاتون بودند و به فرمان او همسر شرعی و عقدی بوزینه شده بودند(!) این که چرا علمای مسلمان به این بی‌عفتی اعتراضی نکردند، جای شگفتی نیست زیرا هر کس علیه خلیفه چیزی می‌گفت، خوراکِ جانورانِ وحشی هارون می‌شد..

گاه زبیده به عمد، و برای خوار کردن برخی از بزرگان، آنها را به بارگاه بوزینه‌اش فرا می‌خواند تا ناچار شوند دست بوزینه را ببوسند. روزی یکی از امیران به نام «یزید بن‌مزید شیبانی» هنگامی که به بارگاه بوزینه رفته بود، از بوسیدن دست سرپیچید. خادم مخصوص بوزینه به مزید شیبانی گفت: «چرا بر دست سرورت بوسه نمی‌زنی؟» مزید شیبانی گفت: «من آدمیزادم و اشرف مخلوقات چگونه راضی شوم به جانوری وحشی کرنش کنم؟» خادم گفت: «ای نادان! او امیر خاصِ هارون است. احترام بگذار!» مزید شیبانی گفت: «محال است!» خادم به بوزینه گفت: «سرورم این مرد نافرمانی می‌کند. گردنش را بزنم یا نزنم؟» خودِ مزید شمشیرش را کشید و بوزینه را از فرق سر تا شکم دو نیم کرد و رفت. به فرمان هارون، مزید شیبانی را با «مرگِ صبر» کشتند و برای بوزینه سوگواری‌ها برپا شد. «... و مرگ بوزینه بر هارون و زبیده گران آمد و شاعران بدان تعزیت‌ها گفتند...»

از فرمانروایان دیگری مانند «نِرون» و «گالیکولا» نیز داستان‌هایی هست که نشان می‌دهد حیواناتی صاحب مقام داشته‌اند. اگر نخواهیم جای دور برویم، همین ناصرالدین شاه قاجار خودمان هم گربه‌ای داشت به نام «ببرک خان» که احتشامی و جلالی داشت. عزت این گربه چنان بود که اگر می‌خواستند از محکوم به مرگی شفاعت کنند، شفاعت نامه را به گردن ببرک خان می‌بستند و پیش شاه می‌فرستادند. شاه که گاه شفاعت هیچ کس را نمی‌پذیرفت، روی گربه را زمین نمی‌انداخت و شفاعتش را قبول می‌کرد! درباره‌ی سلسه‌ی قاجار به‌وقتش خواهم گفت. آنجا هم خواهید دید که امیران و وزیران و درباریان جز این نمی‌اندیشیدند که کاری کنند تا شاه را خوش آید. در روزگار هارون نیز چنین بود اما انگشت شماری از بزرگان بودند که این همه خواری را برنمی‌تافتند و مردم گرد آنها می‌آمدند و می‌خواستند رهبر شوند و شورش کنند.

خلیفه‌ی سوگندشکن

مردم دیلمان و طبرستان از اقوامی بودند که سری پرشور برای سرکشی داشتند به همین دلیل برای رهایی از بیدادهای هارون و کارگزارانش، به خانه‌ی «یحیی بن‌عبدالله حسنی» رفتند و او را به رهبری برگزیدند و به فرمان او به سوی دارالحکومه رفتند و به شهر و منطقه مسلط شدند. در «تجارب السلف» نقل است: «چون برادران یحیی محمدزکی و ابراهیم قتیل باخمری کشته شدند، یحیی بترسید و به دیار طبرستان و دیلم گریخت و ایشان چون صلاحیت او مشاهده کردند، معتقد شدند و دانستند که لایق امامت(پیشوایی) است. مردم بر او جمع شدند و او را شوکتی حاصل شد...» هارون از این موضوع در اندیشه شد و به «فضل بن‌یحیی بن‌خالد» حکمی داد و او را والی طبرستان و گرگان کرد و با پنجاه تن از بزرگان به طبرستان فرستاد. چون فضل بن‌یحیی به طبرستان رسید، به یحیی بن‌عبدالله بسی احترام گذاشت و از او خواست خود را تسلیم کند زیرا خلیفه می‌تواند سپاهی گران فراهم آورد و طبرستان را زیر و رو کند. یحیی بن‌عبدالله گفت: «اگر تسلیم شوم، هارون خونم را خواهد ریخت.» فضل گفت: «برایت از او امان نامه خواهم گرفت.» یحیی گفت: «او امان نامه می‌دهد اما چون به من دست یافت، آن را پاره می‌کند. اگر می‌خواهی تسلیم شوم، به خلیفه بگو امان نامه را بنویسد و به فقیهان و علمای اعلام بدهد آن را مُهر کنند و گواه باشند که هارن به من امان داده.» فضل پیغام یحیی را به خلیفه رساند. هارون نیز امان نامه‌ای نوشت و علمای اعلام و فقیهان و بزرگان بغداد آن را گواهی کردند. آنگاه یحیی به بغداد رفت. هارون الرشید او را با مهربانی پذیرفت و ضیافتی برگزار کرد و حق میزبانی را به تمام و کمال ادا کرد سپس به چاکرانش فرمود یحیی را به زندان ببرند. یحیی گفت: «ای خلیفه تو سوگند خوردی و فقیهان بر سوگندت گواهند. با کشتن من جار خواهند زد که خلیفه سوگندش را شکسته.» هارون گفت: «باکی نیست. هر کاری چاره‌ای دارد.»

چون بامداد شد،هارون به فقیهان پیام داد: «می‌خواهم نقض عهد کنم و سوگندم را بشکنم. آیا شرایطی هست که کارم را روا بدانند؟» برخی از فقها گفتند نقض عهد روا نیست. برخی نیز گفتند بر اساس چنین شرطی و چنان حالتی، می‌توانی نقض عهد کنی.هارون اعلام کرد: «یحیی علیه دولت اسلامی شورش کرده بود و می‌خواست قرآن را منزوی کند. من برای این که او را به چنگ بیاورم، سوگند خوردم که در امان است. اکنون که به چنگم افتاده، برای حفظ این دولت ناچارم سوگندم را بشکنم و او را مجازات کنم از فقیهان نیز فتوا گرفته‌ام که این نقض عهد، ثواب دارد و گناه نیست.»

داستان آتوسا و جنون مرگ

چندروز بعد یحیی را به میدان آوردند و طوماری از گناه برایش شمردند که همگی جعلی بود از جمله گفتند: «خانه‌ی رعیت‌ها را خراب کرده، اموال مردم را به تاراج برده و دختران زیبای خلق را به اندرون خود برده.» و بزرگ‌ترین جرمش هم این بود که علیه دولت شوریده بود. تهمتی که در زمینه‌ی به اندرون بردن دختران زیبا به یحیی زده بودند، کاری بود که خلیفه و کارگزارانش پیوسته انجام می‌دادند. برخی از مورخان گفته‌اند «خاندان برمک نیز از این ناپسند، مبرا نبودند.» شاید این نیز مانند همان تهمتی باشد که به یحیی زدند اما به هر حال، این رسم روزگار هارون شده بود که‌هارون و امیران و وزیرانش برای هیجان بیشتر، جامه‌ی مردم عادی می‌پوشیدند و به کوی و برزن و روستاها می‌رفتند و همین که دختری زیبا می‌دیدند، تصاحبش می کردند. نقل شده که در راه این هوس‌بازی‌ها چه خانواده‌ها که بر باد نرفتند و چه خون‌ها که ریخته نشد و چه زن‌هایی که خود را نکشتند! داستان «آتوسا» یکی از اینهاست. او در روستایی به نام «کمند» زندگی می کرد که نزدیک بغداد بود. روزی یکی از امیران‌هارون به نام «ابوفارِس» از آن روستا می‌گذشت. آتوسا را دید و فرمود او را برایش آوردند. چون با او درآمیخت ورهایش کرد، آتوسا خود را کشت. خواهر و مادرش نیز چنین کردند. پدرِ آتوسا، اجساد آن سه تن را برداشت و با دو پسری که داشت، به بغداد رفت و داد خواست اما او را راندند. پدرش و پسرانش واویلاها کشیدند و کنار اجسادی که داشتند، خود را کشتند. این داستان زود نقل زبان‌ها شد.هارون چاره‌ای اندیشید و تعدادی از زندانیان را کشت و در راه‌ها انداخت سپس طبیب دربار اعلام کرد که برخی از مردم بیماری جنون گرفته‌اند و خود را می کشند. این خاندان نیز از آنها بودند.

جواب نیکوی عربی و ایرانی

خلیفه پس از کشتن جعفر برمکی و غارت اموال آنها، کوشش کرد مردم را به این خاندان بدبین کند و به آنها بقبولاند که خاندان برمک بسیار ستمکار و گرانجان و عیاش بودند اما خبرهایی که در تاریخ‌ها نقل شده، نشان می‌دهد که برمکیان دوستدار مردم بودند. یکی از این اخبار مربوط است به حرفی که از «ابوالعینا» نقل شده. او از ظرفای عرب است و در حاضرجوابی مشهور بود. چندی پس از قتل جعفر، روزی در مجلس‌هارون سخن از این بود که همه جا از بزرگی و شرف و عزت برمکیان سخن در میان است. یکی از بزرگان که از دشمنان برمکیان بود، روی در هم کشید و گفت: «این‌ها همه شایعه است.» ابوالعینا گفت: «در شگفتم چرا درباره‌ی تو چنین شایعاتی سر زبان‌ها نمی‌افتد.»

نقل دیگری نیز هست که می گوید هنگامی که فضل بن‌یحیی در خراسان والی بود،هارون او را به بغداد فراخواند و امارت خراسان را به «علی بن‌عیسی بن‌ماهان» داد.هارون از پدر فضل که یحیی برمکی بود، پرسید: «نظرت چیست؟» یحیی گفت: «این علی‌بن عیسی مردی ستمکار است اما حکم از آنِ



خلیفه است.»هارون به نظر یحیی توجهی نکرد و علی‌بن عیسی را به امیری خراسان فرستاد. علی بن‌عیسی در خراسان به تاراج مردم پرداخت و چنان ستمگری کرد که افسانه شد. برخی از بزرگان زمزمه‌وار از این بیدادها با خلیفه می گفتند. روزی خلیفه جامه‌ی سرخ پوشید و گفت «هر کس از علی‌بن عیسی بد بگوید، گردنش را می‌زنم.»

این بود تا روزی علی‌بن عیسی پیشکشی عظیم فراهم کرد و برای خلیفه فرستاد. گفته‌اند ارزش آن کاروان چنان بود که تا آن روز کسی به هیچ خلیفه‌ای نداده بود. هنگامی که فهرست پیشکش‌ها را برای خلیفه خواندند، بسیار خوشحال شد و با یحیی و فضل و جعفر به تماشای آنها رفت: «هزار غلام ترک بود در دست هر یکی دو جامه‌ی مُلوَن(رنگین)شُشتری و سپاهانی و سقلاطونی و دیبای ترکی و دیداری و دیگر اجناس. هزار کنیز بود به دست هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از مُشک و کافور و عنبر و عطر و طرایف(حمع طُرفه) شهرها. صد غلام هندو و صد کنیز هندو و به غایت نیکو روی با جامه‌های گرانبها. هفت پیل، اسبان گیلی، دویست استر خراسانی، بیست عقاب، بیست شاهین و هزار اشتر آوردند که همگی در جواهر غرق بودند. بلور، چینی فغفوری و....» من فقط بخش کوچکی از این پیشکش را نوشتم. مورخان همه را با جزئیات ثبت کرده‌اند. هنگامی که این هدایا را به میدان آوردند، لشکریان بانگ هلهلهه بر آوردند و دهل و بوق زدند آن‌چنان که کس مانندش به یاد نداشت.هارون چون آن همه را دید، با بانگ بلند به یحیی گفت: «می‌بینی علی‌بن عیسی چه پیشکشی نثارم کرده؟ در روزگاری که پسرت فضل امیر خراسان بود، این چیزها کجا بود که برایم نمی‌آورد؟» رسم بود که هنگامی که خلیفه بار عام می‌داد، اگر با کسی سخنی می گفت، کسانی که نزدیک‌تر ایستاده بودند، آن را به صف‌های عقب‌تر خبر می‌دادند تا همه بشنوند. پس از این که سخن خلیفه دهان به دهان گذشت، مردم خاموش شدند تا ببینند یحیی برمکی چه خواهد گفت. او با بانگ بلند گفت: «خلیفه‌ی عالم به سلامت! هنگامی که پسرم فضل امیر خراسان بود، این مال‌ها در خانه‌ی صاحبان آنها بود.»

این سخن نیز دهان به دهان گشت و غریو افسوس مردم برخاست.هارون روی در هم کشید و گفت: «من این اموال را نمی‌خواهم. آن را به صاحبانشان باز گردانید.» سپس از میدان رفت. این حرکتش فقط به این دلیل بود که جلو مردم نمی‌خواست نشان دهد مال غصبی را برای خودش برمی‌دارد اگر چنین نبود، علی‌بن عیسی را از امارت خراسان برمی‌داشت یا دست کم او را مهار می کرد. از آن پس، ستمگری‌های علی‌بن عیسی چنان گسترده‌تر شد که خانه‌ای نبود که دودی به چشم ساکنانش نرفته باشد بنابراین مردم درپی فرصتی بودند که دنبال پرچمی بیفتند که علیه خلافت‌هارون افراشته شده است.

یکی از این پرچم‌ها را مردی به نام «حمزه‌بن آذرک» به دست گرفت و فریاد زد: «مگذارید این ظالمان بر ضعفا جور کنند!» مردم بسیاری از خراسان و سیستان و کرمان به دعوت او لبیک گفتند و قیام حمزه بالا گرفت و دستگاه خلافت عباسی را به اضطرابی سیاه دچار کرد. درباره‌ی جنگ‌های حمزه و قیامش اسناد معتبری به ما نرسیده و آنچه که در کتاب‌ها نوشته‌اند، پریشان و عجیب و درهم است. داستان معروف «امیر حمزه» را احتمالا از روی سرگذشت حمزه‌ی آذرک نوشته باشند. گفته‌اند که حمزه‌ی آذرک از نسل «زو»، پسر «طهماسبِ» پیشدادی است که نقلش در شاهنامه‌ی فردوسی آمده است. سردمداران قیام حمزه، ایرانی بودند و برایشان هم مهم نبود که با اعراب ناراضی هم‌پیمان شوند و علیه خلیفه بجنگند. خوارج، یکی از گروه‌های عرب بودند که با حمزه همکاری می کردند زیرا آنها نه به سیادت عرب اعتقادی داشتند، و نه به این که خلیفه حتماً باید از عرب و از قُریش باشد. اگر بخواهیم خوارج را با گروه‌های سیاسی امروز مقایسه کنیم، القاعده نزدیک‌ترین به آنهاست در خشونت و محاکمه‌های غیر عادی... ادامه‌اش را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

تعصب در علم و فلسفه، مانند هر تعصب دیگر نشانهٔ خامی و بی‌مایگی است و همیشه به زیان حقیقت تمام می‌شود ●ابوعلی سینا

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه اصلان است که آهش را در گازِ موتورش پیچاند...

برای با تو نشستن شکسته زانویم



اشاره: چند سال پیش خانمی که از همکاران مطبوعاتی است و دکه‌ی روزنامه فروشی دارد، تلفن کرد و قصه‌ی برادرش «اصلان» را برایم گفت. قصه‌اش را نوشتم اما پر از ابهام بود. این ابهام با من بود و بود تا در نوروز امسال خانمی که خودش را با نام مستعار «دکتر تارا مُعذّب» معرفی کرد، تلفن زد و گفت از زندگی اصلان چیزهایی می‌داند که می‌خواهد برایم تعریف کند و آسوده شود. این آه بر اساس اطلاعاتی است که خواهر اصلان و دکتر تارا به من داده‌اند:

تابستان بر خاک خیمه زده بود اما گنجشک‌ها می گفتند هوا هنوز خُرّم است. کشتزارهای گندم در باد موج می‌خوردند. دستی که دیده نمی‌شد، خوشه‌ها را شانه می کرد. مترسک‌ها در باد بال‌بال می‌زدند. کلاغ سیاه‌ها و زاغی‌ها و موش‌ها و خرگوش‌ها هم مزرعه‌ها را غارت می کردند. کمی دورتر، چند تاکستان بود. انگورها هنوز تُرش بودند. وسط یکی از تاکستان‌ها، در یکی از آلاچیق‌ها، «اصلان» روی تشکچه‌ای از پوست گوسفند نشسته بود و به بقچه‌ای نگاه می کرد که در آن مقداری اسکناس و سکه بود. برای هدفی که داشت، هنوز کم بود. باید سه قواره پارچه و دو تکه طلا و مقداری شیرینی می خرید تا می توانست به خواستگاری «إلشَن» برود. بقچه را بست و آن را جایی پنهان کرد و سوار موتورش شد و به سوی روستا رفت. همه‌ی امیدش این بود که إلشن و خانواده‌اش از سفر برگشته باشند. بیشتر از یک ماه بود که به تبریز رفته بودند. اصلان آن روز عصر، مثل عصرهای دیگر که از تاکستان برمی گشت و می‌دید إلشن هنوز برنگشته، با سری افتاده و دلی رنجور به خانه رفت. مادرش برایش چای ریخت و گفت: «خبر آوردن که إلشن رو شوهر دادن.» اصلان خندید و گفت: «ایشالا خوشبخت باشه. شکر خدا، هم دوماد زیاده هم عروس.»

از درون شکست. چیزی به روی خودش نیاورد. چایش را خورد و به بهانه‌ای بیرون رفت و به آلاچیق برگشت. پول‌ها را برداشت و یادداشتی برای خانواده‌اش نوشت و با موتور، به ایستگاه راه آهن رفت. یک قطار باری که به تهران می‌رفت، او و موتورش را سوار کرد. خواهرش در تهران دکه‌ی روزنامه فروشی داشت. اصلان نمی‌خواست سربار زندگی او و شوهر و بچه‌هایش شود. مطمئن بود در تهران کاری پیدا خواهد کرد. شنیده بود هر کس موتور داشته باشد، استخدامش می کنند، جای خواب هم می‌دهند. اصلان می‌خواست به تهران برود و کار کند و با پس‌اندازی خوب به روستا برگردد تا به إلشن و خانواده‌اش ثابت کند آدم با عرضه‌ای است اما آنها قدرش را ندانستند و دخترشان را به مردی شهری و خوش زرق و برق دادند. می‌خواست چنان موفق شود که إلشن و خانواده‌اش و اهل روستا حیرت کنند و او را بستایند.

در تمام مدتی که قطار تَتَلَق تتلق می کرد و به سوی تهران می‌رفت، به این فکر می کرد که در تهران پیک موتوریِ شرکتی می‌شود و جای خواب و شام و ناهار مجانی خواهد گرفت. مزدش را جمع خواهد کرد، ماشینی قسطی خواهد خرید و ضمن کار پیکِ موتوری، شب‌ها مسافرکشی خواهد کرد. با پس‌اندازش از بانک وام خواهد گرفت و بر اساس قانونِ پول، پول می آورد، پس‌اندازش بیشتر خواهد شد و برای خودش کاسبی کوچکی راه خواهد انداخت. و روزی با لباسِ چشم‌نواز شهری و ماشین خودش به روستا خواهد رفت. برای همه سوغات خواهد برد. فخر خواهد فروخت و وقتی که دل خانواده‌ی إلشن را سوزاند، به تهران باز خواهد گشت و با دختری تهرانی ازدواج خواهد کرد. این خیال‌ها چنان شیرین بودند که نفهمید کی به ایستگاه راه آهن تهران رسید.

در میدان راه‌آهن چندی پرسه زد و لباسی خرید و به آرایشگاهی رفت و با لباس‌ها و آرایش جدید به خانه‌ی خواهرش رفت و از نقشه‌هایش برای او گفت. زیاد مهمان خواهرش نشد زیرا شوهر خواهرش خیلی زود در یکی از رستوران‌های بالای شهر برایش کاری پیدا کرد. شانس با او یار بود زیرا مدیر رستوران که از هم‌ولایتی‌های شوهر خواهرش بود، موافقت کرد اصلان شب‌ها در رستوران بخوابد و البته قبل از خواب، رستوران و ظرف‌ها و همه جا را بشوید و پاکیزه کند.

اصلان از کارش راضی بود. در مقایسه با کارهای سخت و سنگینی که در روستا انجام می‌داد، هیچ بود. سفارش مشتری‌ها را در صندوق موتورش می گذاشت و تحویل می‌داد. غیر از مزدش، انعام‌های خوبی هم می گرفت. افزون بر بنزین موتورش، خرج دیگری نداشت. غذا و جای خوابش مجانی بود و روز به روز پس‌اندازش گرانبهاتر می‌شد. شب‌ها که رستوران تعطیل می‌شد و در را رویش قفل می کردند، پس از این که همه‌ی کارها را انجام می‌داد، جلو تلویزیون می‌نشست و سریال‌های اشک برانگیز می‌دید. جوان‌هایی را می‌دید که هم‌سن خودش بودند. ماشین‌های زیبا داشتند و با نامزدهای خود به کافه‌های شیک می‌رفتند. اصلان هم به رؤیا می‌رفت و خودش را می‌دید که برابر سوار است و از هنرپیشه‌های سریال‌ها خوشبخت‌تر است.

روزگار به کام اصلان بود. هنوز چندانی از مهاجرتش به تهران نگذشته چهار نامه برای خانواده‌اش فرستاده بود و از اقبال بلندش برای آنها تعریف‌ها کرده بود. از این می‌نوشت که کاش زودتر از إلشن ناامید شده بود و به تهران می آمد. در نامه‌هایش چنان با اشتیاق از تهران حرف می‌زد که همه به او غبطه می‌خوردند. پولی که در آن مدت کم پس‌انداز کرده بود، از درآمد یکساله‌اش در روستا بیشتر بود.

زمان روی پاشنه‌ی خودش می‌چرخید و هیچ قاصدکی خبر بدی نمی‌آورد. دنیا و همه چیزش به کام اصلان شیرین بود اما شنیده‌ام که گفته‌اند: «ندهد شربت شیرین به کسی / که در آن یافت نگردد مگسی» و روزی رسید که مگسی که قرار بود در شربت شیرینِ روزگار اصلان بیفتد، کم‌کم از لارو خودش بیرون خزید.

شبی که از پر کارترین شب‌های رستوران بود، چند پرس غذا و نوشابه و مخلفات به اصلان دادند که به آدرسی ببرد. خانه‌ای ویلایی و زیبا که حیاطی بزرگ و باغچه و گلکاری‌های نازنینی داشت. اصلان بسته‌ی غذا را به طبقه‌ی دوم برد. آنجا دختری دید از دختران سریال‌های ایرانی و کُره‌ای نازنین‌تر. به سلام اصلان پاسخی پر لبخند داد و گفت: «بیار تو بذارشون روی میز. من اگه دست بزنم، لباسم بو می‌گیره.» اصلان وارد خانه شد. عطری جادویی مشام جانش را پر کرد. خون به گونه‌های سوخته‌اش حمله کرد و نبض شقیقه‌هایش را کوبید. نفسش را حبس کرد تا کسی نداند چه آشوبی، دلش را به اغتشاش کشانده است. بسته‌ی غذا را روی میز گذاشت و بی‌اختیار بیرون رفت و به سوی پله‌ها هجوم برد. دختر صدایش کرد: «آقا پیکی...! آقا پیکی... نمی‌خوای پولشو بگیری؟» پاهای اصلان دومیخ شد بر زمین و مثل مجسمه‌ای فلزی که آتش گرفته است، ایستاد. دختر باز هم صدایش کرد. اصلان سنگین‌تر از صخره، از پله‌ها بالا رفت. دختر هنوز می‌خندید و عطر می‌افشاند و در دل اصلان اشتیاق می‌نشاند.

«اصلان! تو همون اصلان قبل نیستی. چی شده؟» این را مدیر رستوران به او گفت. اصلان خندید و سر به زیر انداخت و گفت دلش برای روستا و مادرش تنگ شده. و مدیر رستوران برایش خط و نشان کشید که اگر می‌خواهد کارش را ول کند و به روستا برگردد، خبر بدهد تا به فکر پیکی دیگر باشد. اصلان مثل کسی که به مرگ تهدید شده، موجی پُر دلهره از سر تا پایش گذشت. این کار را ول کند؟ این محال است مخصوصاً حالا که... «نه اوستا! من این کار و با دنیا عوض نمی‌کنم.» از آن به بعد نبض شماری می‌کرد که آدرس آن خانه را به او بدهند و بگویند برایشان غذا ببر! و وقتی که پس از چند روز به اصلان گفتند سفارش آنها را ببرد، موتورش را با سرعت خیال راند و چون به مقصد رسید، با بسته‌ی غذا وارد حیاط شد و چنان در اشتیاق بود که پایش پیچید و سخت زمین خورد اما نگذاشت بسته‌ی غذا آسیب ببیند: زانوی زخمی و آرنج مجروح فدای سر عشق! به سختی بلند شد و لنگان راه افتاد. آن دختر که افتادن اصلان را دیده بود، شتابان پایین آمد و بسته را از او گرفت و خواست زخم‌هایش را ببیند. اصلان خندید و گفت طوری نشده. دختر گفت: «من دانشجوی پزشکی هستم. باید زخمت رو ببینم... همین جا بمون تا برم کیف کمک‌های اولیه رو بیارم.» و شتابان رفت. اصلان نیز مثل کسی که ریسمانی در گردنش انداخته‌اند، دنبال او راه افتاد و به «حرکت نکن»‌های حبیبی که طبیبی نیز هست، توجهی نکرد. به بالا که رسید، داخل شد و بسته‌ی غذا را روی میز گذاشت. دختر هم با کیفش آمد و به اصلان گفت روی مبل بنشیند. چیزی که از حلق اصلان بیرون جهید و پیش پای دختر افتاد، قلب پر التهاب اصلان بود که مانند خروسی که نیمی از گلویش را بریده‌اند، می‌تپید و خود را به در و دیوار زمین و زمان می‌کوفت. اصلان در قمار عاشقی، دل باخته بود. و دلِ عاشق، مرکز تمام اختیارات اوست. در مدتی که دست‌های

دستکش پوش دختر، زخم‌های زانو و آرنج اصلان را با «دِتول» ضدعفونی می‌کرد و بر آنها پماد زرد رنگ «تتراسایکلین» می‌مالید، اصلان بغض کرده بود و می‌گذاشت اشکش جاری شود. دختر که در چشم جان اصلان حبیب‌تر از طبیب بود، دلداری می‌داد که «تو ظاهراً آدم سختی کشیده‌ای هستی. این گریه و بی‌تابی واسه زخمی به این ناچیزی؟ مقاوم باش!»

وقتی که اصلان از آن خانه‌ی شیرین بیرون آمد و سوار موتورش شد، با خودش اشک‌ها ریخت و نجواها کرد: «ناچیز؟ تو قلب من روزدی داغون کردی و میگی زخم ناچیز؟ بی‌انصاف! رگ به رگ قلبم رو گرفتی و پَراش پَراش کردی و میگی ناچیز؟ عمراً اگه اِلشن و همه‌ی دخترای ولایتم می‌تونستن من رو به همچین روزی بندازن. همین که اِلشن به من گفت «نه»، دیگه نخواستمش و همه‌ی شهر رو ول کردم و اومدم تهرون... و آخ که: برای با تو نشستن شکست زانویم! تو زخمای زانوی من رو بستی ولی خبر نداری که «من زخمام رو خودم بستم.»

پاسی بود که اصلان به رستوران برگشته بود. تلفن او را خواست: «من تارا هستم. حالت چطوره؟ زخمات نمی‌سوزه؟ چرک که نکرده؟ درباره‌ی شما با استادم حرف زدم، ایشون معتقدن بهتره واکسن کزاز بزنی.» اصلان که سرخ‌تر از سنجدِ هفت‌سین شده بود، آهسته گفت: «سرم شلوغه و اجازه ندارم زیاد با تلفن حرف بزنم.» و به تاریک‌ترین بخش رستوران رفت و سر بر زانوی آه خود گذاشت و گفت: «پس اسمش تارا خانمه!» دل اصلان می‌گفت او نیز تو را می‌خواهد که دلشوره‌ات را دارد. عقل نیمه کاره‌اش هیچ نمی‌گفت. خاموش بود و به انجام کار چشم دوخته بود و برای اصلان دعا می‌کرد که «ای خدا این وصل را هجران نکن!» صدای صاحبکارش او را به خود آورد: «پاشو اصلان! خدا شانس بده! اومدن بهت آمپول بزنن.» و دلش بانگ برداشت: «دیدی هجران نشد؟» تارا او را به درمانگاه برد. حالا دیگر اصلان مطمئن بود که تارا نیز او را دوست دارد. استدلال چوبینش به دل گداخته‌اش می‌گفت: «آره دوستت داره. چرا؟ چون اینجا تهرونه و حتی گربه سیاهه هم واسه خاطر دل کسی موش نمی‌گیره چه برسه به دخترای نازنینش که بخوان مفت و مجانی واسه کسی وقت بذارن. پس دوستت داره.» و این حجت، وقتی محکم‌تر شد که شب که رستوران تعطیل بود، تارا زنگ زد و حال اصلان را پرسید. درباره‌ی حالت نَفَس کشیدن و تحرک عضلاتِ قفسه‌ی سینه‌ی او سؤال‌هایی کرد. اصلان گفت نفس نمی‌کشد. آه می‌کشد. قلبش در سینه‌اش نمی‌تپد. به کوهی می‌ماند که به رقص آمده. تارا پرسید: «نکنه عاشقی و من به اشتباه نگران کزازت هستم؟» اصلان برایش تعریف کرد که قبلاً عاشق اِلشن بوده و در حالی که داشته برای مراسم خواستگاری پول جمع می‌کرده، خانواده‌ی اِلشن به تبریز رفتند و او را شوهر دادند. و حالا که به تهران آمده، رازی دارد که نمی‌تواند به کسی بگوید. تارا گفت: «رازت رو به من بگو. درسته که هنوز دکتر نشدم ولی مثل بقیه‌ی دکترا

محرم اسرارم.» و قرار شد فردا شب اصلان برای تارا پیتزای پیرونی ببرد و رازش را به او بگوید. فقط خدا می‌داند چقَدر طول کشید تا آن شب صبح شد. شلوار و پیراهنش را شست. کفشش را با روغن آشپزی براق کرد و چون صبح دمید، روی موتورش جهید و خودش را به آرایشگاهی که در خیابان هلال احمر بود، رساند. دو پاس نشست تا آرایشگاه باز شد و موهای سرش را رومی‌تر از قبل آرایش و ژل مالی کرد. ولی هنوز کو تا شب! به پاساژی که در خیابان قزوین بود، رفت و خرید کرد: یک روسری با گل‌های درشتِ صورتی، یک جفت کفش دخترانه‌ی سفید و صورتی که جلوش پاپیون داشت و پاشنه‌اش با اکلیل رنگی، تزئین شده بود. یک انگشتر تیتانیوم با نگین اتمی یاقوت سرخ هم خرید و با دلی که پرنده‌ای شده بود در پنبه‌زار ابرها، به رستوران برگشت و در رنج انتظار پرپر شد تا سرانجام شب آمد و مجوز رفتن به خانه‌ی تارا را به او دادند. بسته‌ی غذا و کیسه‌ی کادوها را در صندوق موتورش گذاشت و سر راه، یک دسته گل سرخ و یک جعبه نان خامه‌ای خرید و همه را در صندوق موتورش گذاشت و به سوی خانه‌ی دل پرواز کرد.

با بسته‌ی غذا و کیسه‌ی کادوها وارد حیاط شد و کنار پله‌های ورودی ایستاد. زیاد نگذشت که تارا آمد و با لبخندی که شیرین‌تر و گلبوتر از عسل کوه‌های سبلان بود، پیش آمد و دل بی‌قرار اصلان را به دندهای زندان سینه‌اش کوفت و گفت: «اومدم پایین تا رازت رو بشنوم.» اصلان کیسه‌ی کادوها را به سوی او گرفت. تارا با تردیدی متبسم، پرسید: «این چیه..؟ رازت رو این تو قایم کردی؟ بوی پیتزا میده!» و گل و شیرینی و کادوها را بیرون آورد و با نگاهی که پر از سؤال بود، به اصلان خیره شد. اصلان قوطی انگشتر را باز کرد و جلو او گرفت. این را از یکی از سریال‌ها یاد گرفته بود. تارا پس از درنگی کوتاه، خندید و پرسید: «اینا یعنی چی؟» اصلان لرزان‌تر از بیدی در باد، گفت: «اینا یعنی من از شما خواستگاری می‌کنم. امشب واسه مادرم نامه می‌نویسم بیاد دست بوس مادرت.» تارا هدیه‌ها را در کیسه گذاشت. صورتحساب غذا را داد و بسته‌ی غذا را برداشت و اصلان را با کیسه‌ی هدیه‌ها تنها گذاشت. اصلان مانند نسیمی کوهستانی که در خیابان‌های پر ازدحام تهران سرگردان است، غریب شد و بی آن که هدیه‌ها را بردارد، از آن خانه‌ی تلخ بیرون رفت. حیران بود. سر در نمی‌آورد. حالا همه چیز رنگ معما داشت: «اگه دوستم نداره، چرا این همه به من محبت کرد؟ اگه دوستم داره، چرا هدیه‌هاشو نخواست؟ اگه وقت خواستگاری کار بدی کردم، چرا فریاد نکشید و ناسزا نگفت؟ اگه خواستگاری کردنم خوب بود، چرا تعارف نکرد برم بالا؟» سر در نمی‌آورد. گریه می‌کرد و باد اشکش را می‌برد. آرزو می‌کرد آن اشک‌ها بخار شوند و ابر شوند و ببارند و قطره‌ای شوند بر دامان تارا. با خودش زمزمه کرد: «شاید تارا خانم خجالت کشیده و روش نشده هدیه‌ها رو برداره.» و با این امیدِ دلنواز، به سوی خانه‌ی محبوبش برگشت تا

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شکفتن

هم بلبل است خندان، هم باغبان شکفته است
دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است
یارب که می خرامد بیرون زخانه کامروز
هر جا گلی زمینی است تا آسمان شکفته است
جان می‌دهد به عاشق، روی عرق فشانش
از آب خضر گویا این گلستان شکفته است
از تنگنا غم دل بیرون نیاید آسان
خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شکفته است
خمیازه‌ی نشاط است روی گشاده‌ی گل
ورنه که از ته دل در این جهان شکفته است
چون دل گرفته باشیم ماتمسرا است، عالم
ور زانکه دل شکفته است «صائب» جهان شکفته است
صائب

نمونه شعر نو

...و بهار را

درختهای شیشه ای
ریشه در باور تو دارند
و روی کفه‌ی فصلهای فراوان
سنگ تمام
می گذارند
من
طبق عادت اجدادم
معطر
نماز می خوانم
و حدیثم
در محضر تو می رسد و می افتد
مثل قدیم
سوی تو می آیم
از لبهایت
چند خوشه استعاره‌ی تازه
می چینم
و بهار را
به درختهای مرده‌ی گیلاس
تلقین می کنم
سید حسن حسینی

دو غزل از شبنم فرضی زاده- اردبیل

نگاهت

دوباره مرقد چشمت حریم زائر تو...
که جز همین دوغزل نیست‌دست شاعر تو
چه بی‌بهانه در اعماق آبی‌اش غرق است
دلی که گمشده در مجمع الجزایر تو
به احترام نگاهت کتیبه ها جمع اند
هنوزدغدغه‌ی صوفیان ماهر تو...
غروب وسوسه سرخ گونه هایت نیست؟
چه اتفاق شگرفیست شرح ظاهر تو
شکسته است دل غربتی! خیالی نیست
سلامت است همیشه سر مسافر تو
دلیل پست مدرنی، غزل تو را دارد
تلنگری به ترانه ست بیت آخِرِ تو

عاشقانه

لبریز کن فصل غزل را بی بهانه
مضمون شعر و قصه های عاشقانه
لختی بیا، بشکن سکوت بی کسی را
ای از تبار تار و تصنیف و ترانه
تاراج غربت می شوم کنج اتاقم
می ترسم از ویرانی این آشیانه
دریا اسیر اتفاق آبی توست
معصوم چشمت معبد صدها کرانه
هر روز باور می کنم تنهایی ام را
در گیر کن با من خیالت را شبانه
رد می شود از ذهن من، کوچه به کوچه
رد قدم های شبت خانه به خانه

***

احساس کردم آمدی، یک لحظه تر شد
چشمانم از شوق وصالی عاشقانه ...

خجالت

از شالیزارهای پدری ام
خجالت می کشم
وقتی
بر سفره هایمان
برنجهای هندی
قد می کشد
آرش دل آور

شکوفه

چشمانت
به اردیبهشت می مانند
و من از شاخه شاخه‌ی مژه ات
شکوفه های بهاری را
می چینم
دانیال رحمانیان- جهرم

شعر

عاشقم عاشق صدای خودم
ناله هم ناله‌های نای خودم
عشق هم عشق آتشین دلم
درد هم درد بی‌دوای خودم
دل که دیده است مبتلاتر از این؟
آفرین بر دل بلای خودم!
توی راهی که مقصدش عشق است
هر غریبه است آشنای خودم

***

شعر دارم فقط برای شما
حرف دارم فقط برای خودم:
دست خود را بده به دست «افق»
شعر تو بد شود، به پای خودم!
یوسف شیردژم- فسا

در پشت فصل های گمشده

آیا درخت
آیا زمین
آیا زمینه های ساده‌ی رویش هست؟
آیا بهار هست؟
و من
آیا من
در محتوای ثانیه ها هستم؟
آن سوی فصل و فصل
آن سوی تنگنای گرمی و سردی
آن سوی سایه ها
آیا من مکدّر ابری
تکرار می شوم؟

***

آنک بهار
رویاهای شادمانه‌ی رنگی بود
با کفشهای مخملی سرخ
و سکه های زرد
گل بود و نقل و بوسه و گرمای گونه ها
و اعتیاد محض
به آغوش استوایی دوست

***

آنک بهار
اوراد عاشقانه مفهوم
اقرار سرسپردگی و دل فروختن
آغاز همسفر طلبیدن بود
و طرح یک تکامل شیرین
در روزهای جاذب فروردین
پا می گرفت

***

در بارگاه باغ
باران شعار باروری می داد
خورشید ذهن باغچه ها را از گیاه پُر
می کرد
و جویبار روشن پرواز و رقص
در بال و برگ چلچله و گندم
جریان داشت
آنک بهار بود و من بودم

***

اینک در پشت فصلهای گمشده
آن سوی تر زمین
آیا بهار هست؟

ناهید یوسفی

سه رباعی از حسن یزدان پناهی - فسا

سال جدید

شب بو، زنبق، بنفشه، بید آمده است
فصلی زشکوفه ها پدید آمده است
با رفتن اسفند و زمستان سپید
نوگشته زمان، سالِ جدید آمده است

صحنه گل

زیبا شده باغ، صحنه گل شده است
سامانه‌ی میخک و قَرَنفُل شده است
با رویش اطلسی، بنفشه، گل سرخ
خندیده زمین، فصلِ تَحَوُّل شده است

میلاد شکوفه ها

میقاتِ گُل سیب و انار آمده است
پیرایه‌ی روز و روزگار آمده است
روئیده ستاره بر سر و دست درخت
میلادِ شکوفه ها، بَهار آمده است

تاکی؟

تا کی من از آن دو چشم تو دم بزنم
والله نیفتد اسم تو از دهنم
در عشق تو کوه بیستون چیزی نیست
باید بروم هیمالیا را بکنم

عباس سوری - تهران

نگاهت

نگاهت آتش و احساس پرورد
گل باغ دلم را یاس پرورد
درو کردی تو کشتِ شادی ام را
خدا چشم شما را داس پرورد
دلم را شیشه ای بنهاد تقدیر
تو را از تیغه الماس پرورد
به باغ گونه هایت سیب آویخت
لبت را در گل گیلاس پرورد
خدا مانند یک الماس بی روح
تورا در کان بی احساس پرورد

کریم شیخی - نور آباد دلفان

آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است
● سعدی

جوانه های ادبی

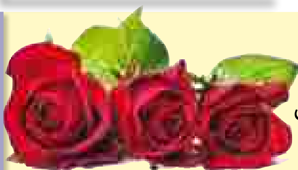
* مسعود ساکتی - شیراز
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد
وزن این بیت «فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن» است:
شاهد آن نی = فاعلاتن
ست که مویی = فعلاتن
ی و میانی = فعلاتن
دارد = فعلن
بنده طل = فاعلاتن
عت آن با = فعلاتن
ش که آنی = فعلاتن
دارد = فعلن

* سیدامیر حاصلی - کرج
خورشید با کلماتی چون جمشید و شید قافیه می شود.

* حسین حقیقت پرست - ساری
اگر می خواهید وزن ملکه ذهنتان شود، تا می توانید شعر حفظ کنید.

* کبری یقینی - رشت
صبا با کلماتی چون هوا، رها و جفا قافیه می‌شود.

* نسیم رازقی - کرج
سروده اید:
من بی تو
مثل آسمانی
بی ستاره ام
من بی تو
مثل جاده ای
بی مسافرم
من بی تو
مثل کاغذی
نانوشته ام
رگه های خوبی از ذوق و استعداد در سروده‌تان به چشم می خورد، بنابراین مایلم چند اثر دیگر شما را نیز ببینیم.



شاید

شاید
بهار
سبزی دستهای من و توست
که از زمستان
بر آمده است
پر از بذرهای تازه شکفتن

هانیه عباسی - تهران

بهار عشق

دختر بهار آمد
و عشق دیرپای من
پا به پای دختر بهار
سبز شد
بهار را
زمزمه می کنم
تا سبزتر از سال گذشته
به فردا
برسم

عبدالمجید صبایی - گنبد کاووس



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

میان مشغله‌ها گم شدم رفیق، ولی دلم برای هوایت همیشه بیکار است! سمیرا

* شب اگر صدای جیرجیرک‌ها نباشد، آرامش به گوش نمی‌رسد پرنده بارانی

* غیرت توفان نمودن در رگ هر باد نیست، کوه را با عشق کندن کار هر فرهاد نیست، گوسفند بسته را هر کس تواند سر برید، شیر را در بیشه کشتن کار هر صیاد نیست دسپرادو

* دلخراش است که عاشق به مرادش نرسد / در پی عشق بسوزد و به یارش نرسد آیدا ـ از دیار تنهایی

* از اینکه امروز مورد توجه هستی خوشحال نباش تیتر اول روزنامه امروز، کاغذ باطله فرداست مهرناز

* «قلب پاک» از تمام معابد جهان مقدس‌تر است، پس ای انسان به خاطر داشتنش خرسند باش سومار

* آرزو کن، بطلب، ایمان داشته باش و دریافت کن آروین ـ رشت

* از کسی که کتابخانه دارد و کتابهای زیادی می‌خواند نباید هراسی داشت، از کسی باید ترسید که تنها یک کتاب دارد و آن را مقدس می‌پندارد ولی هرگز آن را نخوانده وحید ـ اصفهان

* بغض می‌کنم از ترس روزهایی که سهممان از هم فقط یک یادش بخیر ساده باشد خدول

* در زندگی مثل رودخانه نباش که در مسیرش از همه چیز تاثیر می‌پذیرد و بی‌قرار است، مثل اقیانوس باش که بر همه چیز تاثیر می‌گذارد و همچنان آرام است! محدثه شاعری ـ آبگرم قزوین

* مهم این نیست که در اوج باشی، مهم این است که لاشخور باشی یا عقاب! مهدی ملک لی

* سهراب: در ابعاد این عصر خاموش، من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم دختر و خدا

* دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش، بیچاره ندانست که یارش سفری بود مهتاب خط خطی

* همیشه آن که تو او را نمی‌بینی نامهربان نیست، فقط ممکن است میان مشغله‌ها گم شده باشد الهام نوری

* زیر باران خیس شدن را، لحظات با تو به یاد می‌آورم، شکوفه‌های باران، تو را تا اوج می‌کشد، دلم دوباره سبز می‌شود سیدامین نوذری ـ مهرنجان

* کاش بدانی، فراموش کردنت مثل برآورده شدن آرزوهایم محال است شکوفه

* کسی چه می‌داند، شاید این جهان جهنم جهانی دیگر باشد مجید فدایی

* گاهی دل اینقدر تنگ می‌شه که گریه هم کم میاره، یه حرف خیلی ساده هم گاهی چقدر غم می‌یاره، خنده تلخ آدما همیشه از دلخوشی نیست، گاهی شکستن دلی، کمتر از آدم کشی نیست شفیعی ـ ورامین

* حسین پناهی: می‌اندیشیدم که گناه تکرار تجربه‌هاست و شیطان از دریچه صدف پوسیده‌ای سرک کشید و گفت: خداوند اداره جهان را به انسان سپرده است نیکی ـ اهواز

* هرگز نمی‌توان با انداختن سنگ‌های پی‌درپی تصویر را از حافظه آب پاک کرد، پس هیچ وقت فکر نکن از یادم رفته‌ای فرزانه مهیار

* خنده را از سر مستی مدان، آن که می‌خندد غمش بی‌انتهاست مهدی خدابنده

* سهم من از زندگانی هیچ بود، دل به هر کس خوش نمودم پوچ بود، رنج غربت بر تن خسته نشست، درد تنهایی غرورم را شکست، روزگارم بر خلاف آرزوهایم گذشت یگانه

* در راه رسیدن به اوج با مردم مهربان باش، چون در هنگام سقوط با همان مردم روبرو خواهی شد داود سلیمان

* می‌توان با یک گلیم کهنه هم، روز را شب کرد و شب را روز کرد / می‌توان با هیچ ساخت، می‌توان صد بار هم مهربانی را، خدا را، عشق را با لبی خندان‌تر از یک شاخه گل تفسیر کرد / می‌توان بی‌رنگ بود، همچو آبی ساده و پاک و زلال / می‌توان این جمله را در دفتر فردا نوشت: خوبی از هر چیز دیگر بهتر است صامت

* شکسپیر: به همه عشق بورز، به تعداد کمی اعتماد کن و به هیچ کس بدی نکن میرزا مهربانی

پاسخ به پیغامها

فرنوش ناقلا گفتی «می‌خواستم بدونم ملاک از ناب بودن نوشته‌ها چیه؟ چون انتخاب نوشته‌هاتون عنوان این صفحه رو نشون نمی‌ده» اما هیچ نگفتی انتخاب نوشته‌ها چی رو نشون می‌ده؟! پس خوب عزیز بدون که نوشته نباید طولانی، بی‌معنی، تکراری و شخصی باشه بلکه باید با خوندنش ذهن به تفکر وادار بشه، دارای احساس باشه و پیامی را منتقل کنه ولی اگر از نظر تو نازنین تا به حال چنین نبوده منهم جوابی ندارم جز اینکه بگم تلاش خودم رو کردم و نشد!

نفس، خوب مهربون بارها گفتم پیام تو یه مشت مربع بعلاوه چند تا حروف می‌یاد اما...!

شکلات تلخ، یاسی از اهواز از نوشته‌های تو خیلی خوشش می‌یاد و اونها رو دوست داره، خوش به حال تو!

۲۰۳۹(...)۹۳۷ مهربون و دوست داشتنی من هم خودم مدتها با خودم اشتباه گرفته بودم که در یک حادثه شگفت‌انگیز این اشتباه رفع شد، اما تو نازنین چه کسی هستی؟!

همیلا جان این قماری که تو ازش حرف زدی از همین حالا نتیجه‌اش معلومه چون هیچکس به اندازه خدا نمی‌تونه بزرگ شه

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

محسن ذوالفقاری ـ ساوه (می‌دونی چرا این همه آشفتگی دنیا رو گرفته)
فرزان جمشیدی (برهنه‌ات می‌کند تا بهتر شکسته شوی)
دل‌شکسته (نگران نباش برو برای آتش دل‌شکسته من هم آبی پیدا می‌شود)
فانوس (دنیا افراد موفق را تحسین می‌کند، آماده اندازه)
نفس مصطفی (عاشق شو تا حالت یه کم خوب شه اینطوری از دس می‌ری)
مریم خدادادی (بخند و شاد باش بگذار آوازه شاد بودنت چنان در شهر بپیچد که)
سیمین ذبیحی (وقت خود را بیهوده برای انتقام‌جویی تلف نکنید)
اویس (می‌خواستم بخوابم صدای قلبم نمی‌گذاشت خاموشش کردم و)
محمدجواد حقیقی (سرنوشت دنیا دست گروه ۵+۱ نیست)
رضی (گاهی دلم می‌خواهد کفش‌هایم را لنگه به لنگه بپوشم ببینم کسی هنوز حواسش به من هست)
مقدم (دلم از ندیدنت پر است آنقدر که گاهی اضافه‌اش از گوشه چشمم می‌چکد)
امین گلچین ـ مراغه (نیمی از یادت را به تمامی دنیا نخواهم داد بی آن که بخواهم به یادم باشی)
شاتوت (همیشه لبخند می‌زنم تا غم‌هایم را پنهان کنم نمی‌خواهم بدانم درد با تو نبودن وسعتی است)
ترنم (جیرجیرک به خرس گفت عاشقت شدم خرس گفت الان وقت خوابه)
خدول (پاییز و زمستان را باور نکن هوای رفاقتمان گرمتر از این حرف‌هاست)
مهوش ـ تهران (بغض گلویم را می‌فشارد، بالا نمی‌آید صدایم؛ چاقو را بردار بشکاف این لعنتی را)
آیدا ـ از دیار تنهایی (پیرمرد از خروپف پیرزن شکایت داشت، اما پیرزن نمی‌پذیرفت و...)
روفیا (هیچگاه دلت را به روزگار نسپار که دریای ناامیدی است، به خدا بسپار که دریایی از شادی است)
دلشکسته ـ ماسال (خیلی سخته که بغض داشته باشی، اما نخوای کسی بفهمه و...)
بی چارچوب ـ انزلی (در این کوچه‌هایی که تاریک هستند من از حاصلضرب تردید کبریت می‌ترسم)
امین حدادیان (به شوخی گفتم دیگر نمی‌خوامت خندید و رفت، فهمیدم شوخی من حرف دلش بود)
سلمان کرامتی راد ـ بهبهان (یه وقتهایی دلم می‌خواد یکی از پشت سر چشمامو بگیره)
پریسا حامدی (عشق رویاهای من کسی که حتی وقتی مثل...)
باران رزمی (خدایا بارها همان جایی دستم را گرفتی که می‌توانستی مچم را بگیری)

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۲

۱- کیوان مهرداد- سردشت
۲- مرضیه خرمشاهی- مشهد
۳- ابوالفضل باباپور- نیشابور

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■										۱
					■						■						۲
				■					■			■					۳
			■					■					■				۴
		■					■							■			۵
	■					■				■					■		۶
					■						■						۷
		■							■			■				■	۸
			■			■				■			■				۹
■				■			■							■			۱۰
					■						■						۱۱
	■					■				■					■		۱۲
		■							■					■			۱۳
			■					■					■				۱۴
				■			■					■					۱۵
					■						■						۱۶
									■								۱۷

افقی:

۱- کاربرد علم مکانیک در سیستم‌های بیولوژیکی- ابزاری برای اندازه گیری محل و ارتفاع ستارگان ۲- حرکات حروف در کلمات- دستگاهی که به طور متناوب چراغ‌های راهنمای خودرو را روشن و خاموش می کند- نام یکی از برادران حضرت یوسف(ع) ۳- رسم کننده- راز- تک- دراز گوش ۴- هنگ- لباس شنا- از وسایل روشنایی- مرغ سعادت ۵- تیر پیکان دار- غنیمت شمردن- ایستادن- دانه معطر ۶- وسیله پرتاب تیر در قدیم- دشنام دادن- پول امارات ۷- سازی ایرانی- گرد آمده- هنر هفتم ۸- گازی سمی- دودلی- ناطور- خاندان ۹- خانه شعری- مجازات شرعی- اسب سرخ- فرمان ماشین- پراکنده ۱۰- تصدیق انگلیسی- ورزش گروهی- حیوان باوفا- صبح، پگاه ۱۱- معروفترین گروه گانگستری جهان در ایتالیا- آلت سنجش، اندازه- موسسه مشهور نظر سنجی جهان ۱۲- رنجور از تب زیاد- پیامبران- بخت، اقبال ۱۳- حرف صریح- از این جهت- نامه نگاری- قلم فرنگی ۱۴- بازار- فهرست- زبان- جامه دان ۱۵- چایخانه- میوه‌ای جالیزی- حرارت بالای بدن- شکسته شدن ۱۶- ماه زمستانی- آقای فرانسوی- حصیر ۱۷- کاتب - گیاه بخور

عمودی:

۱- وسیله‌ای در ورزش ژیمناستیک- مریض خانه ۲- پادشاه زنبوران عسل- از رامشگران مشهور عهد خسرو پرویز- نوراندک ۳- پر حرف- غذایی با گوشت چرخ کرده- فراوان- نوعی بستنی نانی ۴- مادر وطن- کارها- وسیله‌ای جهت عبور جریان الکتریکی- آدمیان ۵- درون دهان- نوعی ابزار منبت کاری- مرغی ماهی خوار- رود آرام ۶- پارچه‌ای نخی- سختی- سیاره سرخ ۷- دعای بد- آرواره- صدای درشت- پریشان ۸- پهلوان- حایل بین پیچ و مهره- شکافنده- نوعی موشک ضد تانک ۹- قطع سینمایی- مجموعه تغییرات فیزیکی، شیمیایی، ترکیبی و تخریبی در موجودات زنده- بلند و رسنده ۱۰- پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند- افسار- کشف رازی- طلایه دار اعداد ۱۱- کسی را بیش از طاقت وی تکلیف کردن- پیشوای مذهبی زرتشتیان- از چاشنی‌ها- کمربند زمین ۱۲- چشمداشت- از اجزاء درخت- عجله، چالاکی ۱۳- پیمودن- سال گذشته- کشوری در آفریقا- تکرارش مادربزرگ است ۱۴- خلاص شده- منسوب به ماه- شهری در غرب کشور- وسیله ورزشی آتشین ۱۵- هر چیز استوانه‌ای شکل میان تهی و دراز که برای انتقال مایعات و گاز مصرف می‌شود- ضمیر متکلم وحده- نوعی رقص فرنگی- محرمانه، مخفی ۱۶- دوام دادن- شهری در کشور سوئد- حیاط خلوت، نورگیر ۱۷- نمایشنامه‌ای معروف از آنتوان چخوف- لوزالمعده

حل جدولهای شماره ۳۵۹۱

[illegible]

خشم یک کینه مکشوف و موقتی است، ولی کینه یک خشم دائم و محفوظ
● لاروبر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکوروو هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

عفونت ریه
قندی در شیر
روایتگر
پرتو
پراکندگی
بز کوهی
داستان جنگی
دبه کردن
گرمابه
نت منفی
نگاه خیره
ترکیب بندی
لیسک
باعث زحمت
گل نومیدی
توانگری
کوشا
خواهش‌ها
خشکی
گونه
جسر
دارای شهرت بد
کارهای نیکو
پول مکزیک
شهر مقدس هندوان
به نفع او
طلا
خُرخُر
نوعی میمون
پیراهن نیم تنه
نشاسته
پیشوند نداری
خشنود
مفقود
پول ژاپن
اشاره به دور
خداوند
ساز چوپان
شبیه
بالا
نظمیه
بچه پلنگ
مرکز استانی
کمینگاه
خوراکی از اسفناج و ماست
ورزشی رزمی
جوهر درخت مازو
از وسایل داوری
رسانیدن
گوشت آذری
من و شما
سست
طلایه دار اعداد
سرشت
دیلماج
تنگدست
شیپور جنگی
بمب کاشتنی
خزنده خوش خط و خال
ناپسند
نیمه دیوانه
آشیانه مرغان
شانه
شهری در فرانسه
لباس میت
درد چشم
گروه هم آوازی
انصاف
مکان
تالاب
رنجبر
حرف ندا
توجه به کسی
بوف
بدعاقبت
طریقه
شهری در اسکاتلند
آش
گهواره
اطلاعیه
پدر
بسیار دانا
حیوان صد در صد مفید
پرستشگاه
هجوم
مصراع
تصدیق روسی
گلین
سال
نفرین
واحد سطح
شایعه
گفتگوی دوستانه
پایدار
مشهور
عریض

جدول سودوکو ۳۶۰۰

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

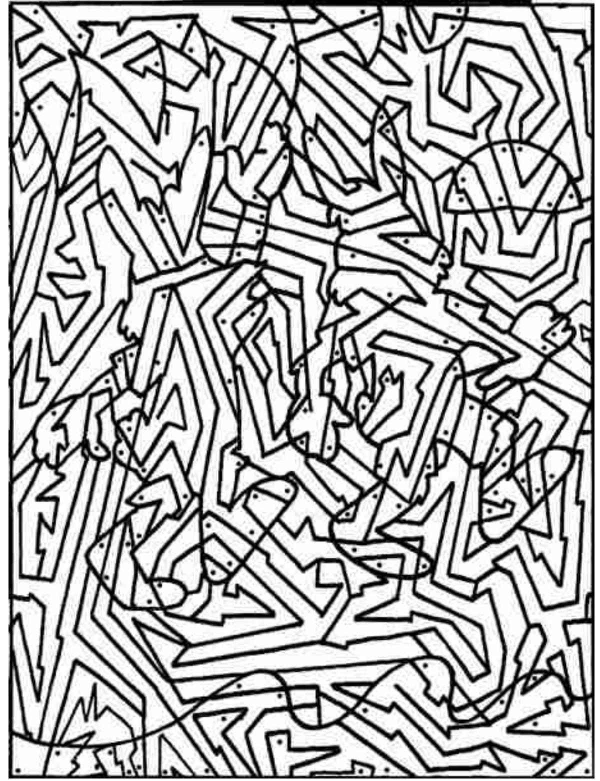
		۱			۲			۴
			۳	۷	۶			
۲						۳		
			۶				۲	۵
۹		۲		۱				۳
	۶	۵	۹				۱	
	۹			۵		۶		
		۶	۷		۸	۲		۹
۷						۵	۴	

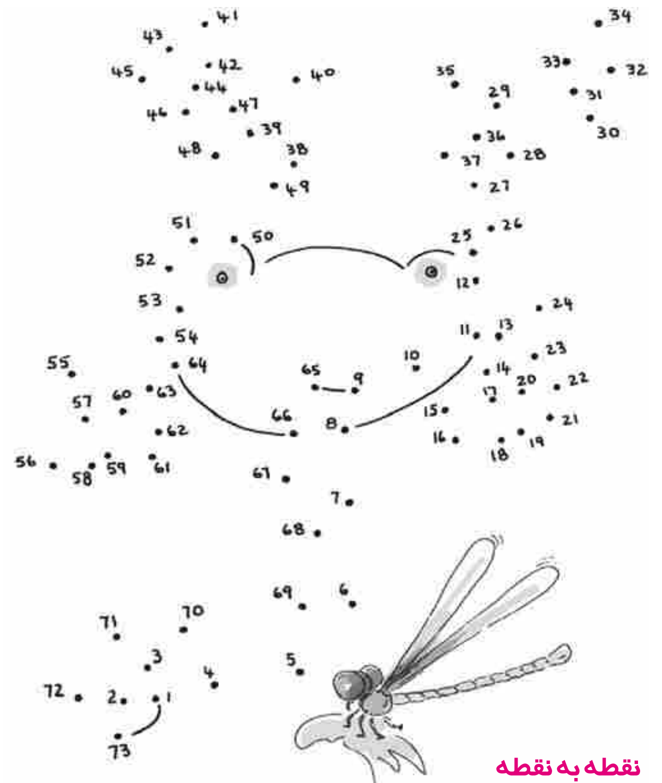
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقاشی پنهان

در میان این خطوط و نقاط به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و خانه‌هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید.





نقطه به نقطه

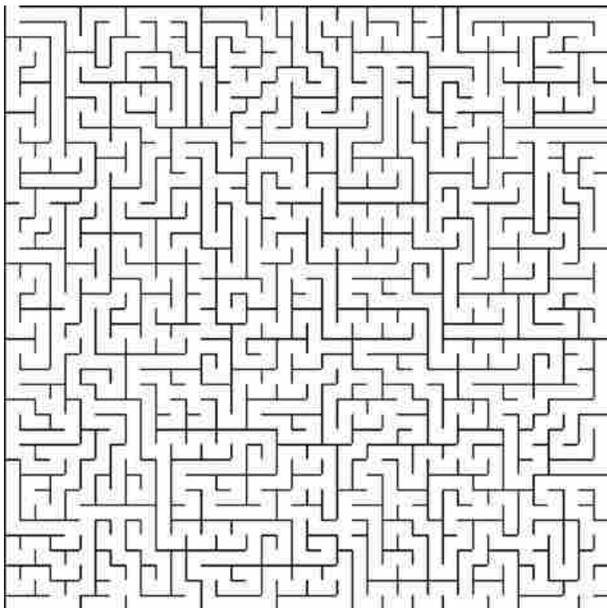
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





شکلهای پنهان در تصویر روز بارانی

باران می آید و باعث شادی بچه‌ها در زیر باران شده است. اما در این تصویر زیبا ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. حال از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در تصویر اصلی پیدا کنید.



مارپیچ سخت

از شما می خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.

پاسخها در صفحه ۶۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عشق کوتاه

-از ما که گذشت؛ نمی گم مرد بودم ولی این پسره آخر نامردای روزگاره. میگی نه، نگاه کن. من آدمارو خوب می‌شناسم. خیلی باهاش دوام بیاری، یک ساله. علاوه بر بددهن و شکاک بودنش حسابی دعوائیه. دست بزن هم داره. خدابه دادت برسه که بادستای خودت گورت رو کندی!

هرچند هیچ وقت حرفهای پدرم برایم حجت نبود اما آن روز قبل از امضا دفتر عقد وقتی آرام اینها را کنار گوشم زمزمه کرد، تنم لرزید. با خودم گفتم: «هر چی باشه بابا مرده و می‌تونه بفهمه طرفش چطوریه؟» اما این اضطراب فقط دقایقی بر وجودم پنجه افکند. وقتی به مادر که گوشه محضر ایستاده بود نگاه کردم، تنفرم از پدر دو صد چندان شد. او به راحتی آب خوردن زندگی این زن بیچاره و فرزندانش را به بازی گرفته بود. چنین آدمی نمی‌توانست خیرخواه فرزندانش باشد. نگاهی به «کامبیز» که لبخند زنان تماشایم می‌کرد انداختم و دفتر را امضا کردم. دلم می‌خواست زندگی جدیدی را بی هیچ دغدغه‌ای در کنار مرد رویاهایم شروع کنم...

***

مادرم بیست و دو ساله بود که فهمید چه بلایی بر سرش آمده است. من آن روزها فقط چهار سال داشتم. پدرم زن بیوه و جوانی را به عقد خود درآورده بود که از قضا، ارث و میراث درست و حسابی از پدرش برایش به جا مانده بود. چند ماهی طول کشید که مادرم پی به این ببرد که شلوار پدرم دو تا شده. وقتی فهمید هم ناچار بود تحمل کند چون دومین فرزندش هم در راه بود. مادر، مثل کبک سرش را زیر برف فرو کرده بود و خودش را زنی خوشبخت نشان می‌داد. او برای اینکه فامیل و دوست و آشنا پی به خیانت پدر و نبودنش در خانه نبرند به همه می‌گفت: «شوهرم برای خرید جنس به کیش و دبی می‌ره. بیچاره چیکار کنه خب؟ زندگی این دو تا بچه خرج داره. شوهرم برای راحتی من و بچه‌هاش سختی می‌کشه و با جون و دل کار می‌کنه!»

پدرم که هر دو سه هفته یکبار می‌آمد و به ما سر می‌زد، پول خوبی به عنوان خرجی به مادرم می‌داد. مادر هم با آن پول برای من و خواهرم لباس‌های جورواجور می‌خرید و به همه می‌گفت: «شوهرم از اون ور آب برای بچه‌هاش خریده!» آن روزها با وجود اینکه کوچک بودم اما دلم برای مادرم می‌سوخت چون مجبور بود دایم برای حفظ آبرویی که معلوم نبود واقعا ارزشش را دارد یا نه دروغ‌های شاخ دار و گنده گنده بگوید. مادر چند سالی نقش یک زن خوشبخت را نزد در و همسایه بازی کرد اما بالاخره یک روز یکی از زن‌های فضول محله مان، پدرم را در اتومبیل گران قیمت همسرش دید. من آن روزها کلاس دوم ابتدایی بودم. ماجرای همسر دوم پدرم از زبان بچه‌های فضول، همان‌هایی که قضیه را از مادرانشان شنیده بودند، در مدرسه پیچید. یک روز معلم ریاضی مان صدایم کرد و جریان این شایعه را پرسید. هرچند وقتی ماجرا را برایش تعریف می‌کردم جز من و او هیچکس در آبدارخانه نبود اما خیلی از او بدم آمد. تصور می‌کردم او عمدا ضعفم را به رویم آورد. اما بعدها وقتی همسر دوم پدرم باردار شد و او به این بهانه خرجی مان را خیلی کم کرد، همان خانم معلم کمک کرد یاد بگیرم که اگر حتی پایم برهنه بود و شکم گرسنه، باید درسم را بخوانم و جز این به هیچ چیز دیگری فکر نکنم. درسم خوب بود. شاگرد ممتاز مدرسه بودم. راهنمایی‌های آن خانم معلم کمک می‌کرد تا بتوانم اعتماد به نفسم را بالا ببرم و به آینده‌ام فکر کنم اما با رفتنمان از آن محل و مدرسه همه چیز خراب شد و من مثل سابق شدم؛ گوشه گیر و منزوی!

کلاس پنجم ابتدایی بودم که خانه مان را عوض کردیم. مادر می‌گفت: «توی این محل انگشت نما شدم. هر جا میرم یکی از این زنهای فضول یه چیز بهم می‌گن. دیگه نمی‌تونم این وضعیت رو تحمل کنم. از طرفی، با پولی که پدرت هر ماه صدقه سر زنش بهمون می‌ده نمی‌تونم هم زندگی‌مون رو بچرخونم و هم اجار این خونه رو بدم. حالا خونه‌ای دیدم که اجاره‌ش خیلی کمتره. توی یه تولیدی هم کار پیدا کردم. بلکه اینطوری بتونم از پس خرج و مخارجتون بر بیام!» خانه ای که مادر می‌گفت خانه نبود. یک اتاق کوچ و حمام و دستشویی در طبقه زیرزمین. یک خانه قدیمی بود. بدتر از همه این که مادرم مجبور بود کار کند تا زندگی مان به سختی بچرخد. او از صبح تا غروب پشت چرخ خیاطی می‌نشست. بیچاره وقتی به خانه می‌آمد از فرط خستگی رنگ به چهره نداشت با این اوصاف اما به روی خودش نمی‌آورد و به من و خواهرم رسیدگی کند. در عوضِ همه سختی‌هایی که مادر می‌کشید پدرم اما هر دو سه ماه یکبار به خانه مان می‌آمد و چند غازی روی طاقچه می‌گذاشت و سپس مثل اینکه دنبالش کرده باشند، به تندی و فرزی برق و باد می‌رفت. همیشه با خودم فکر می‌کردم چرا مادرم انقدر بدشانس بوده که گیر چنین مردی افتاد؟ خودش می‌گفت: «اگه سواد درست و حسابی و خونواده‌ایی داشتم که حمایتم کنن این وضع پیش نمی‌اومد. پدرم رو توی بچگی از دست دادم. یه مریضی لاعلاج گرفته بود. سردرد امون بیچاره رو بریده بود. وقتی هم که بابام مرد، مادرم فقط تونست با خونه این و اون کار کردن، من و چهار تا خواهر و برادرم رو از آب و گل دربیاره. بعدشم ۱۶ سالم بود که موقع کار توی یکی از همین خونه‌ها سکته کرد و مرد. من بچه

دوم بودم و سه تا خواهر و برادر کوچیکتر از خودم هم داشتم. اگه برادر بزرگترم نبود، از گرسنگی می مردیم. اون بیچاره مجبور شد درسش رو ول کنه و واسه گذران زندگی ماااز صبح تا شب زحمت بکشه و جاهای مختلف شاگردی کنه. خواهر و برادرای دیگه م همه مدرسه می رفتن. من به هر بدبختی بود تا کلاس نهم خوندم ولی دیگه نتونستم. یعنی داداشم نگذاشت. می گفت توخوشگلی. دوست ندارم لات ولوتهای محل وقتی می بینینت یه چیزی بارت کنن و با چشمای هیزشون نگات کنن. واسه همین خونه نشین شدم تا اینکه پدرت اومد خواستگاریم. وضع مالیش بد نبود اما همون موقع شرط کرد که حق ندارم کمکی به خواهر و برادرم بکنم یا بیارمشون خونه مون. راستش، دلم از همون اول به زندگی با پدرت راضی نمی شد اما به خاطر اصرار برادرم باهاش ازدواج کردم. توی اون زندگی حتی غذاهایی که می خوردم زهرم می شد. پدرت اونقدر خسیس بود که نمی ذاشت یه دونه برنج واسه اون بدبختا ببرم. با خودش می رفتم حالشونو می پرسیدم و با خودش برمی گشتم. وضع مالی مون خوب نبود اما هر چی بود می گذشت. پدرت کارگر بود و درآمدش اونقدری بود که دستمون به دهنمون برسه اما با این وجود پدرت همیشه آرزوی ثروتمند شدن داشت. به این آرزوش هم زمانی رسید که تونست مخ یه بیوه پولدار رو بزنه و باهاش ازدواج کنه...» مادرم اینها را که می گفت جگرم آتش می گرفت. با وجود اینکه سن و سالی نداشت اما چشمانش کم سو شده بود. هر که او را می دید باور نمی کرد سی و هفت سال بیشتر ندارد. چین و چروک های صورتش او را زنی پنجاه ساله نشان می داد. پدرم روز به روز وضعش بهتر می شد. با ازدواج با آن زن بیوه، توانست از کارگری خودش را بالا بکشد و یک کارگاه بزند. سال هایی که ما به خاطر آبرویمان دایم اسباب و اثاثیه مان روی دوشمان بود، پدرم در خانه زنش که در یکی از بالاکلاس ترین خیابان های تهران بود زندگی می کرد. آنها در یک خانه شیک و لوکس زندگی می کردند و ما برای کرایه های عقب افتاده مان مجبور بودیم پیش هر صاحبخانه چیزی گرو بگذاریم. بعد هم چون بضاعت پرداخت مبلغ را نداشتیم، از خیر گرویی مان می گذشتیم.

***

-این دختره بچه ست. چه خبره اینطوری هول ورتون داشته؟ کاه و یونجه تون کم اومده؟ من که پول می ریزم زیر دست و پاتون، دیگه چه مرگتونه؟

مادر تاب شنیدن جمله آخری پدر را نیاورد. به سمتش براق شد و گفت: «کدوم پول مرد حسابی؟ من با ماهی پنجاه هزار تومن کرایه خونه بدم یا خرج زندگی مونو؟ این بچه های معصوم سال به سال رنگ رخت و لباس نو رو هم نمی بینن. مثلا بچه هات هستن. تو کار و بارت سکه ست و خونه و موبایل داری و ماشین مدل بالا زیر پاته اون وقت این بینواها توی حسرت خیلی چیزا. با این وضعیت خجالت نمی کشی می گی پول می ریزی زیر دست و پاشون؟ یکی تو رو نشناسه و این حرفارو بشنوه فکر می کنه...» پدر حرف مادر را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «این غلطا به شماها نیومده. هر چی صلاح بدونم می دم. پول زیادی خرابتون می کنه. همینم از سرتون زیاده. یه کار نکن ببرمت محضر و طلاقت بدم. تو خودت خواستی و راضی شدی اینطوری زندگی کنی وگرنه من همون اولی که فهمیدم لیاقتم رو نداری و رفتم سراغ یکی دیگه، بهت گفتم طلاق بگیریم و بچه ها رو بذاریم پرورشگاه اما خودت نخواستی!» پدر با حرص داد و فریاد می کرد و صدایش را توی سرش انداخته بود. دیگر نمی توانستم آن همه توهین و تحقیری را که نثار مادرم می کرد تاب بیاورم از جایم بلند شدم و روبروی پدرم ایستادم و گفتم: «مادرم فقط خواست اسم یه آدم بی غیرت مثل تو، فقط توی شناسنامه اش باشه و سایه کم رنگش بالای سر بچه هاش. تو نه در حق اون شوهری کردی و نه در حق بچه هات پدری. پس با این وجود حق اظهار نظر هم نداری. من برای ازدواج با «کامبیز» فقط نیاز به امضای تو دارم نه به دلسوزی هات که این دختر بچه ست و فلان!» پدر که انتظار چنین برخوردی را از من نداشت بی آنکه حرفی بزند از خانه بیرون رفت.

***

کامبیز برادر یکی از همکلاسی هایم بود. او گاهی به دنبال خواهرش می آمد و همانجا بود که مرا دید و به قول خودش یک دل نه صدل عاشقم شد. او که از خواهرش شنیده بود وضع زندگی مان فلاکت بار است و پدرم دو همسر دارد، هر روز با یک ترفند تازه به من نزدیک می شد و محبتش را نثارم می کرد. کم کم به کامبیز علاقمند شدم. آنقدر دوستش داشتم که فکر و ذکرم فقط او شده بود و نگاههای مهربانش. من شاگرد زرنگ مدرسه بودم. مادرم می گفت: «اگه درس بخونی، می تونی واسه خودت کسی بشی و روی پای خودت باشی و دیگه مجبور نمی شی مثل من واسه این و اون سوزن بزنی و چشماتو خراب کنی...» دلم می خواست وارد دانشگاه شوم و کار خوبی گیر بیاورم ولی فکر و خیال کامبیز همه خیالاتم را بهم زد. او که هر روز سایه به سایه تعقیبم می کرد چنان روح و قلبم را مسحور کرده بود که جز عشقش نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم. کامبیز دیوانه وار دوستم داشت. به قول خودش از آن عاشق های غیرتی بود. اگر کسی به هر دلیلی سر راهم سبز می شد یا حتی اگر کسی در راه مدرسه سمتم می آمد و آدرس می پرسید، کامبیز خودش را می انداخت وسط و کار را به دعوا می رساند. با رفتارهای او همه محل پی به رابطه مان بردند. خوب حس می کردم همه زیر گوش هم راجع به من و کامبیز پچ پچ می کردند. این حرفها بالاخره به گوش مادرم رسید. وقتی فهمید خاطر خواه یک پسر شده ام خودش را زد، گریه و زاری کرد، نصیحتم کرد اما فایده ای نداشت. مادر چند باری دنبالم آمد و کامبیز را دید. با او هم حرف زد و از او خواست این رابطه را کنار بگذارد اما هر بار کامبیز در جواب می گفت: «مادر، می خوام براتون پسری کنم.» بیچاره مادر دل رحم بود. دو سه دفعه ای که این حرف را از زبان کامبیز شنید خودش کوتاه آمد و هر طور که بود بالاخره کامبیز و خانواده اش به خواستگاری ام آمدند. او می گفت: «می گذارم درست رو بخونی. هر چی عذاب و ناراحتی کشیدی جبران می کنم. نمی گذارم آب توی دلت تکون بخوره!» بعد از مادر، نوبت پدرم بود که راضی شود اما او کوتاه نمی آمد. انگار تازه یادش افتاده بود دختری دم بخت دارد. پدرم می گفت: «درباره این پسره تحقیق کردم. یه لات بی سر و پا و آسمون جله به تمام معناست. سابقه خوبی نداره توی کارنامه!» کامبیز بدقلقی پدرم را دید و فهمید به قول خودش راه دستش نیست با زبان خوش با قضیه کنار بیاید، راه افتاد دنبالش تا بلکه با زهر چشم مشکلش را حل کند. نمی دانم چگونه اما موفق شد چند آتو از پدرم بگیرد. پدرم هم از ترس اینکه همسر ثروتمندش پی به رابطه پنهانی اش با زنان دیگر نبرد، مجبور شد به ازدواج مان رضایت دهد.

***

بیچاره مادرم یک تنه هر چی از دستش براومد واسه جهیزیه ام کرد. کلی قرض و وام از این ور و اون ور جور کرد تا منو سرافراز بفرسته خونه بخت. کامبیز دو تا اتاق نزدیک خونه پدرش اجاره کرد. اوایل شاگرد ساندویچ فروشی بود اما بعد رفت توی کار خرید و فروش موبایل. راستش، به سال نرسید. کامبیز همون چند ماه اول خودش رو نشون داد. خواهر او برادراش آدمای بدی نیستن و سرشون به زندگی خودشونه اما کامبیز معلوم نیست به کی رفته. دنبال شره. آدم ستیزه جو و پرخاشگریه دو کلام حوصله حرف نداره. دایم دست روم دراز می کنه...

نگاهی به صورت کبود زن جوان انداختم و گفتم: «چند وقته؟ با این وضع بازم کتکت میزنه؟» زن نفسی تازه کرد و گفت: «توی شش ماهم. نه غذای درست و حسابی، نه رسیدگی درستی. من باید هر ماه برم دکتر و زیر نظر باشم اما چی بگم؟ نمی دونم چی پیش میاد! با ترس و لرز رفتم ازش شکایت کردم. قاضی پرسید طلاق می خوای؟ موندم چی بگم با این بچه توی شکمم! خودم رو سپردم به خدا. صبا خانم، کسی که می خواست مرد خونه مون بشه، حالا چشم نداره مادرم رو ببینه. دایم تا بهونه دستش بیاد می زنه همین چهار تا تیکه جهیزیه م رو هم ویرون می کنه. وقتی اعتراض می کنم می گه ننه ت رفته کلفتی خیاطی که این آشغالا رو برات بخره اما تا چشمش به مامان می افته محجوب می شه. مخصوصا نگه می کنه به دستش. اگه دستش پر باشه و بهمون سر بزنه، یکی دو روز اوضاع بر وفق مراده اما اگه نتونسته باشه چیز قابلی بگیره و بیاره همون لحظه اخماش میره تو هم. آخه شما می گین چی کار کنم؟ روزی هزار بار آرزوی مرگ خودم و این بچه رو می کنم. چرا باید سرنوشتم این طوری بشه؟ مگه من چه گناهی کردم؟ جرات ندارم به بابام بگم. گرچه واسش فرقی نداره. اگه بی خیالی های اون نبود ما وضعمون این نبود. اون تو این سالها فقط به فکر خودش بود. بیچارگی مامان و خواهرم و عشق سیاه من تقصیر اون بود...» بغض زن جوان ترکید و آرام آرام اشک ریخت. دستش را در دست گرفتم و او ناخودآگاه دوباره بر سیل اشک هایش افزوده شد... ■

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

سیزده به دری با حسین پاکدل

با داشتن زن دلسوز ناراحتی‌ها نمی‌مانند

سیزده به در در کنار خانواده به پارک نزدیک خانه‌مان رفتیم تا آیین سنتی را انجام دهیم. به تازگی در پارک ایرانی در گوهردشت کرج، کافه‌ای باز شده به اسم کافه کتاب همیشه. نزدیک کافه بودیم و از آنجا که اسم کتاب روی آن بود، مشتاق شدم به آنجا سری بزنم. وارد آنجا شده و به شدت تعجب کردم. چهره‌ای آشنا مشاهده کردم که در آنجا مشغول معرفی چند سی‌دی به مشتریان بود و باز یگر مطرح دیگری پشت میز نشسته بر خی دیگر را راهنمایی می‌کرد. حسین پاکدل با روی باز و چهره‌ای خندان در حال صحبت با چند نفر بود و عاطفه رضوی نیز پشت میزی نشسته بود! شوکه شده بودم. به همین دلیل به سمت آقای پاکدل رفتم و...

همه در سیزده به در در کنار خانواده و در طبیعت هستند. شما اینجا چه می‌کنید؟

(با خنده) من هم در کنار خانواده و در طبیعت بودم. وسط بهشت!

اما سیزده به در نرفتید...

این هم یک جور سیزده به در است! امسال هم سیزده به در اینجا بودم و در خدمت مردم.

چند وقت است که این کافه را افتتاح کرده‌اید؟

افتتاحیه هنوز نگرفته‌ایم اما از چند روز قبل از عید به صورت تمرینی اینجا را باز کرده‌ و از چهارم فروردین به صورت رسمی مشغول به فعالیت شدیم.

ایده یک کافه کتاب از کجا آمد؟

به دنبال ایجاد یک شهر کتاب بودم چرا که علاقه فراوانی به کتاب و مطالعه دارم. با مدیریت شهر کتاب هم صحبت کردم و قرار شد جایی پیدا کنم. هرچه گشتیم مکان مناسبی پیدا نکردیم تا اینکه شهرداری اینجا را به مزایده گذاشت و من هم در آن شرکت کرده و در مزایده موفق شدم و به صورت خصوصی اینجا را به اتفاق همسرم اداره می‌کنیم.

سابقه کافه داری که نداشتید؟

خیر! اما زمانی که در تئاتر شهر بودم کافه آنجا را راه اندازی کردیم و بر کار دوستان نظارت داشتم.

در این نزدیک به ده روزی که اینجا مشغول هستید، چقدر از کتاب استقبال شده. یعنی استقبال بیشتر از کتاب است یا کافه؟

اگر بگویم کتاب، اغراق نکرده‌ام. برای من هم غیرقابل تصور بود. در این مدت خانواده‌ها به شکل جالبی از کتاب استقبال کرده‌اند. هدف اصلی ما هم این بوده که مردم به سمت کتاب جذب شوند. بزرگترین فروشگاه کتاب هم درآمد ندارد و نمی‌تواند پول برق خودش را درآورد. تاسیس کافه برای این بوده که جوابگوی بخش کتاب باشد.

چند درصد از مراجعین شما را می‌شناسند؟

تعداد معدودی می‌شناسند. به هر حال سالهاست که در تلویزیون نبوده‌ام و کمتر مرا می‌شناخته‌اند.

شما جزء معدود هنرمندانی هستید که خودتان را در معرض ملاقات مردم قرار داده‌اید. اسمتان نیست اما خودتان هستید، به عکس بسیاری از هنرمندان دیگر که اسمشان هست اما خودشان نیستند...

نظر لطف شماست. واقعیت این است که ما دوست داریم از این فضا لذت ببریم. زمانی که اینجا را تحویل گرفتیم، فقط دیوار بود. تمام کاری که اینجا صورت گرفته توسط خود من و خانمم انجام شده. تمام چوب و دکور اینجا را خودم با دست درست کردم. به همین دلیل یک انرژی خاصی در اینجا وجود دارد. سعی کردیم با سادگی اینجا را درست کنیم.

در تبلیغ بیرون نوشته بود که قرار است نمایشنامه خوانی و اتفاقات فرهنگی دیگری در این کافه بیفتد. به نوعی حسین پاکدل و عاطفه رضوی اینجا را تاسیس کرده‌اند تا مردم را با کتاب و هنرهای دیگر آشنا سازند...

امیدوارم این اتفاق بیفتد. فرهنگ ما در حال گذر است. یعنی از یک جامعه روستایی و کشاورز به سمت جامعه‌ای شهری و صنعتی در حال گذر هستیم و این گذر تبعاتی دارد. از سوی دیگر در عصر تکنولوژی و فن‌آوری زندگی می‌کنیم که خودش فرهنگی را توسعه می‌دهد. فرهنگی که خرده فرهنگها را از بین خواهد برد. با توجه به اینکه داریم از کامپیوتر و اینترنت و تلفن همراه استفاده می‌کنیم، باید فرهنگ خودمان را هم داشته باشیم. هیچ جامعه‌ای اندازه ژاپن امکانات و تکنولوژی ندارد و علم در آن جاری نیست. شما وقتی به ژاپن می‌روید، علی رغم این توسعه به شدت سنتها را حس می‌کنید. در غذا، پوشش، نامگذاری، آداب و رسوم و مناسبات مختلفشان می‌توانید فرهنگ کهن ژاپن را حس کنید. در جامعه ما اینگونه نیست. در معماریهایمان دقت کنید. در خیابان نماهایی از سوپر پست مدرنیستی مشاهده می‌کنید تا عصر حجر! در همین ایام عید چند آثار میراث فرهنگی تخریب شده است. به جشنواره‌ای در فرانسه دعوت شده بودیم. ده کوچکی بود. یک سنگ در آن دهکده بود که دورش را محصور کرده و برایش تاریخچه‌ای نوشته بودند و مردم برای دیدنش باید بلیط می‌خریدند و در صف می‌ایستادند. در اصفهان می‌خواستند خیابانی را توسعه دهند و یک حمام قدیمی مزاحم بود. خیلی راحت و شبانه حمام توسط شهرداری تخریب شد و خیابان توسعه یافت! انگار هیچ حمامی وجود نداشته است. عده‌ای با خون دل و چنگ و دندان آثار فرهنگی‌مان را حفظ می‌کنند و عده‌ای به سادگی آنرا از بین می‌برند.

ما در خانه‌هایمان نیز دچار این مشکلات فرهنگی هستیم...

بله، به عنوان مثال برای طراحی داخل خانه، نمی‌رویم از یک گالری، نقاشی یک هنرمند ایرانی را بخریم. به نوعی هنر در ایران نذری شده است! باید این عادت از سرمان بیفتد. مقداری از مشکلات هم به خاطر دولتی بودن هنر است. این مشکل در قبل و بعد از انقلاب وجود داشته و دارد. هنر سفارشی تبعاتی داشته و قدر هنر را پایین می‌آورد. به همین دلیل هنرمند مستقل به مشقت افتاده و با زحمت می‌تواند کار کند. البته نمی‌گویم هنر دولتی نباید وجود داشته باشد اما فرهنگسازی تنها در اختیار دولت نیست و باید از مجاری مختلف این اتفاق بیفتد.

شما می‌توانستید چندی پیش با قبول پست مدیریت مرکز هنرهای نمایشی در این زمینه به هنرمندان کمک کنید...

در مسیر زندگی بزنگاههایی وجود دارد که مجبور به انتخاب هستید. این انتخابات تبعاتی دارد، مثبت یا منفی. باید ببینید حضور شما چه تاثیراتی می‌تواند داشته باشد. اینکه فکر کنیم حسین پاکدل به دلیل سابقه‌ای که داشته، امروز می‌تواند کاری انجام دهد تصور غلطی است. باید بستری فراهم شود. خودتان را یک دکتر تصور کنید. اگر برق نباشد و دستیار خوبی نداشته باشید و لوازم اتاق عمل هم تکمیل نباشد،

می‌توانید عملی موفق انجام داده و جان بیماری را نجات دهید؟! به طور حتم خیر! فکر کردم افرادی بهتر از من می‌توانند تاثیر گذار باشند.

زمانی کافه رفتن بین هنرمندان بسیار مد بود. در دهه‌های بیست و سی و چهل هنرمندان دور هم بودند و در کافه‌های مختلف باهم ارتباط داشتند. به نظر می‌آید امروزه دیگر این گونه ارتباطها از بین رفته و هنرمندان ما از هم دور شده‌اند...

هر دوره‌ای، اقتضائات خودش را دارد. زمان تعریف شده در سالهای بیست با زمان تعریف شده با امروز بسیار متفاوت است. آن زمان یک ساعت، یک ساعت بود اما امروز یک ساعت، هزار ساعت است. آدمی که امروزه زندگی دارد، هر سال عمرش معادل سی سال عمر فردی است که در ابتدای قرن زندگی می‌کرد. آن زمان فاصله‌ها کمتر و شهر کوچکتر و کافه‌های کمی در تهران بود و هنرمندان زیادی هم در تهران ساکن نبودند. به عنوان مثال اگر آن دوره یک فروزانفر داشتیم، امروزه صدها فروزانفر داریم که در محافل مختلف حضور دارند. به مرحوم باستانی پاریزی دقت کنید متوجه می‌شوید که وی یک نفر نبود، هزار نفر بود و خودش شاگردان فراوانی تربیت کرده است. از سویی شکل ملاقاتها عوض شده است. امروزه خانه هنرمندان، انجمن شاعران، خانه سینما و خانه تئاتر و مکانهای مختلفی وجود دارد که هنرمندان را دور هم جمع می‌کند. البته نباید منکر این شد که اگر آن کافه نشستنها در آن دهه نبود، شاید امروز ما چیزی نداشتیم که بخواهیم آنرا ادامه دهیم.

آیا قصد دارید دوستان هنرمند را به این کافه دعوت کرده و از حضورشان استفاده کنید؟

بله! قرار ما از اول این بوده است. خود ما کار خاصی نمی‌توانیم بکنیم. اینجا قرار است کارهای هنری مختلفی توسط هنرمندان انجام شود. از گالری عکاسی تا موسیقی. همه کارها هم به صورت رایگان است و علاقمندان می‌توانند استفاده کنند.

کمی از تئاتر صحبت کنیم. به تازگی خیلی از بازیگران به تئاتر علاقمند شدند. از پیمان معادی تا پژمان جمشیدی. خیلی موفق می‌شوند و خیلی دیگر خیر. به نظر تان دلیل این علاقه بیش از حد چیست؟ اصلاً این اتفاق باید بیفتد یا خیر؟

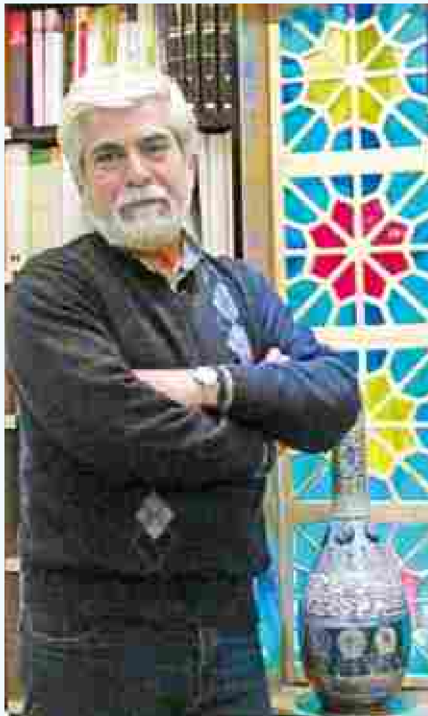
(بالبخند) مگر چه خبر است که سر ش دعوا کنیم؟! در کل سینما و تئاتر و تلویزیون خبری نیست که بخواهیم درباره‌اش دعوا کنیم که چرا فلان بازیگر هست و فلان بازیگر نیست؟! مدیوم‌های متفاوتی وجود دارد اما کافی است که یک فرد کار را بلد باشد. آدمی که موفق باشد، همه جا موفق است. بازیگر یک عنصر از عناصر نمایش است. اصل نوشته است و بعد کار گردانی و بعد بازیگر. بازیگر مهره اول و اصلی نیست.

اما اولین عنصری است که در چشم است...

بله، این حرف درست است و ممکن است آن بازیگر اگر کارش را به خوبی انجام ندهد آسیب ببیند و یا کار خوب پیش نرود. از سویی اعتقاد دارم هر فردی جایگاه خاص خودش را دارد و حضور دیگران باعث نمی‌شود جایگاهش را از دست بدهد. شعری است از حافظ که می‌گوید (کمی فکر می‌کند و از خانم رضوی می‌پرسد کدام شعر بود که می‌گفت باید مقبول طبع صاحب نظر شود؟ خانم رضوی می‌گوید: هزار نکته غیر حسن بباید که تا کسی... مقبول طبع مردم صاحب نظر شود. آقای پاکدل: از آنجا که همسرم تمام اشعار حافظ را حفظ است، هر جا به مشکل بر بخورم به وی مراجعه می‌کنم!)

پیمان معادی اینگونه نیست که تازه به تئاتر آمده باشد. یا این فکر درباره اصغر فرهادی وجود دارد که وی کارش را با سینما شروع کرده. اصغر فرهادی با تئاتر شروع کرد و به سینما رسید. مثلاً داود میرباقری که در تئاتر فوق العاده بود. وی در هر سه زمینه کار کرده و موفق بوده. در اروپا شرکتهای تئاتر وجود دارند که بازیگرانی را در اختیار گرفته و با وی قرارداد می‌بندند و شرط می‌کنند که باید چند سال در خدمت این شرکت باشد. ما در ایران چنین شرکتهایی که نداریم. تئاتر خصوصی نداریم، سینما هم که اگر دولت پشتیبانی نکند زمین می‌خورد و تلویزیون هم **که فقط و فقط دولتی** است. حال دعوا سر چی هست؟! از سویی مگر چند بازیگر داریم که توانایی حضور در تئاتر و سینما و تلویزیون را همزمان داشته باشند؟! برخی مواقع فکر می‌کنیم زمین خدا کوچک است و جا برای ما نیست!

نمایشی درباره قوام می‌نویسید؟ چرا احمد قوام؟



به دلیل اینکه بی‌نهایت آدم جالبی است. در شخصیتهای معاصر آدمی با فراز و نشیبهای قوام در عالم سیاست نداریم. سالیان سال با شگردهای مختلف در عرصه سیاست حضور داشته و با چندین پادشاه کار کرده. دست بسته وی را از مشهد به زندان تهران منتقل کرده و در همان زندان به عنوان نخست وزیر انتخاب شد. مگر چند سیاستمدار به این صورت

بقیه در صفحه ۵۳

حسین پاکدل در یک نگاه

حسین پاکدل در سال ۱۳۳۸ در اصفهان متولد شد. او تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته کشاورزی (دانشگاه شیراز) آغاز کرد و در دانشگاه تهران به پایان رساند. حسین پاکدل فعالیت خود در صداوسیما را با حضور در تلویزیون شیراز آغاز کرد و سپس بعد از مدت یکسال به تهران منتقل شد. در سال‌های ۱۳۶۶ تا ۱۳۷۳، مدیریت پخش شبکه اول سیما را بر عهده گرفت و مدیریت چهار دوره جشنواره بین‌المللی فیلمهای کودکان و نوجوانان را نیز پذیرفت .

فعالیت هنری

***تئاتر**: نویسندگی و کارگردانی حضرت والا/نویسندگی و کارگردانی رقص زمین/نویسندگی و کارگردانی سمفونی درد/نویسندگی نمایشنامه دکتر نون (به کارگردانی هادی مرزبان) برداشتی از رمان نوشته شهرام رحیمیان/نویسندگی نمایشنامه پروانه‌های آسیایی (به کارگردانی محمد حاتمی) با نگاهِ آزاد به رمان تنهایی پرهیاهو اثر بهومیل هرابال*

سینما و تلویزیون

بازیگری در آزادی مشروط (۱۳۹۲)/بازیگری در برف روی کاج‌ها (۱۳۹۰/بازیگری در مسافر ری (۱۳۷۹)/بازیگری در یاسهای وحشی (۱۳۷۶)/ بازیگری در سریال «تفنگ سرپر» (امرالله احمدجو)/ نویسندگی فیلم‌نامه سریال دکتر حسابی/نویسندگی «قصه‌های شب سیما» (۱۳۷۴)/نویسندگی «شلیک نهایی»؛ (۱۳۷۵)/نویسندگی «همسایه‌ها»؛ ۱۳۷۸/ نویسندگی «سفر سبز»؛ (۱۳۷۹)/نویسندگی «شبی از شبها»؛ (۱۳۸۱)/مجری طرح «روز رستاخیز» /تهیه کننده «قصه شب سیما؛ (۱۳۷۴)/تهیه کننده «اینجا ایران است»؛ (۱۳۷۵)/تهیه کننده «مجموعه عروسکی صفر آقا»؛ (۱۳۷۶)

داستان

نویسندگی: «دروازه صراط» / «الیاس و عشقش» / «آنها فقط کدهای خود را فراموش کرده‌اند» (مجموعه داستان)/ «حرفهای دیدنی» (مجموعه ۷۰ قطعه پانتومیم) انتشارات نوروز هنر؛ (۱۳۸۶) / «براده‌های فکر» انتشارات نوروز هنر؛ (۱۳۸۶) / «با هر خانه تکانی می‌میرند حلزونها»

شعر

«دو روی یک ماه» / «باور سبز» / «بهت» / «کشتی به خاک می‌رود»

عشق، یگانه منبع نیرو و قدرت واقعی شماست

● باربارادی آنجلیس

استارت هشت میلیاردی سینما در نوروز

محمد حمید جعفری

فیلمی که شش میلیارد تومان هزینه تولید آن شده، نیاز به فروشی حدود ۲۰ میلیارد تومان در گیشه دارد تا هزینه و درآمدش سربه‌سر شود که متأسفانه چنین چیزی تقریباً محال است و به همین ترتیب، فیلمی که یک میلیارد تومان هزینه تولیدش بوده، نیاز به فروشی سه میلیارد تومانی دارد تا هزینه‌هایش باز گردد و پس از سه میلیارد، به نقطه سوددهی برسد.

سینمای ایران در نوروز با اکران پنج فیلم و میلیاردی شدن چهار فیلم از این پنج فیلم، رونق گیشه را همچون نوروزهای پیشین تجربه کرده؛ اما آیا این موفقیت در حد انتظار بوده و می‌توان امیدوار بود که فروشی این چنینی را در طول سال ببینیم و اقتصاد هنر هفتم، سالی پررونق را تجربه کند و آیا این فروش‌ها با هزینه‌های سنگین تولید برای بخش خصوصی توجیه اقتصادی خواهد داشت؟

اگر فروش ۳۸۵۰ میلیونی «معراجی‌ها» و فروش ۲۳۰۰ میلیونی «طبقه حساس» را با فروش یک میلیاردی «خط ویژه» و فروش ۷۸۰ میلیونی «چ» تجمیع کنیم و فروش چند میلیونی «با دیگران» را نیز به این رقم بیفزاییم، می‌توان فروش گیشه سینماهای ایران را در اکران نوروز ۱۳۹۳ تا به امروز نزدیک به هشت میلیارد تومان ارزیابی کرد که با توجه به فروش کل سینمای ایران در یک سال ـ که حدود چهار برابر همین رقم است ـ رقم رضایت بخشی است.

عدم افزایش بهای بلیت

این اتفاق در حالی رخ داد که در تصمیمی درست، از افزایش بهای بلیت سینماها جلوگیری شد و طرح سلام سینما نشان داد، مردم توان رفتن به سینما حتی با همین قیمت بلیت را نیز ندارند و یا آنچنان اولویت‌هایی پیش رویشان است که تنها در صورت ارزان شدن چشمگیر قیمت بلیت سینما، راهی سالن‌های سینما خواهند شد و به همین دلیل افزایش قیمت بلیت، به جز ریزش مخاطب سینما، دستاوردی ندارد.

این اتفاق کاملاً در سینمای دیگر کشورها نیز مرسوم است و مثلاً در سینمای آمریکا، بلیت سینما به طور متوسط هر ساله چند سنت و حتی برخی سال‌ها تنها یک سنت افزایش می‌یابد و در سی سال قیمت بلیت سینماهای آمریکا سه برابر شده، حال آنکه در همین یک دهه اخیر قیمت بلیت سینماهای ایران بیش از سه برابر رشد داشته و طبیعتاً قدرت خرید مردم با تورمی که دیده‌ایم، این میزان افزایش نیافته است.

سوای این موفقیت نسبی در گیشه، این پرسش مطرح است که آیا با این فروش‌ها می‌توان به آینده سینمای ایران امیدوار بود؟ این پرسش زمانی پررنگ می‌شود که با یک حساب و کتاب ساده درمی‌یابیم که هزینه تولید مجموع آثار سینمایی اکران شده به مراتب بالاتر از فروش نوروزی این آثار است و برخی از این آثار نیز محال است بتوانند هزینه تولیدشان را بازگردانند و این در واقع منطق اقتصادی عقبه تولید فیلم‌های سینمایی نیست.

اگر بپذیریم از ۴۷/۵ درصد قیمت بلیتی که به پخش کننده می‌رسد و پخش کننده نیز تا ۳۰ درصدش را برمی‌دارد، چیزی که نصیب صاحب فیلم می‌شود، تنها حدود ۳۰ درصد رقم فروش فیلم است و در واقع فیلمی که شش میلیارد تومان هزینه تولیدش شده، نیاز به فروشی حدود ۲۰ میلیارد تومان در گیشه دارد تا هزینه و درآمدش سربه‌سر شود که متأسفانه این امر تقریباً محال است و به همین ترتیب، فیلمی که یک میلیارد تومان هزینه تولیدش بوده، نیاز به فروشی سه میلیارد تومانی است تا تازه هزینه‌هایش باز گردد و پس از سه میلیارد، به نقطه سوددهی رسیده است.

در این میان تکلیف فیلمی که تنها پنج میلیون فروش



داشته و از این دست فیلم‌هایی که تعدادشان در هر سال کم هم نیست، مشخص است و اگر این پروژه‌ها نفتی نباشد و از محل بیت المال مستقیم یا غیرمستقیم ساخته نشده باشند، سرمایه گذارانشان چنان به خاک سیاه می‌نشینند که اگر کلاهشان نیز در سینما گم شد، جرأت آمدن به این سمت و سو را نداشته باشد و ترس سرمایه گذاری در عرصه سینما برای بخش خصوصی به عنوان سرمایه گذاری شکست خورده، پررنگ‌تر از اکنون می‌شود.

این واقعیت‌ها را که کنار هم می‌گذاریم و درمی‌یابیم میزان فروش فیلم‌های نوروزی، هنوز پاسخگوی هزینه تولیدشان نیست، بیش از پیش بر سر این دو راهی قرار می‌گیریم که نگران باشیم یا خوشحال و به آینده سینمای ایران دلخوش باشیم یا برای آتیه هنر هفتم در این مرز و بوم دل‌نگران؟

شاید بهتر باشد پیش از ذوق‌زدگی درباره میلیاردی شدن فیلم‌ها که با بلیت پنج هزار تومانی دیگر دشوار نیست، درباره روزها، ماه‌ها و سال‌های پیش روی سینمای ایران اندیشه کرد و از هر طریقی شده تلاش کرد تا ۷۵ میلیون صندلی در سال در یک پروسه چند سال تحقق یابد.

آمارسازی نوروزی

شیوه مدیریت دولتی سینما در مورد برنامه‌ریزی برای اکران و تشکیل شورای صنفی نمایش و همچنین روشن کردن تکلیف فیلم‌هایی که در نوروز اکران خواهند شد، بدون آن که کار به روزهای پایانی سال بکشد، همگی موجب شد اکران بهار ۹۳ بدون حاشیه شروع شود، اما موضوع از جایی به شکل دیگری به خود گرفت که سهم فیلم‌ها در تبلیغات عادلانه نبود.

غیر از تبلیغات شهری که آن هم در مورد برخی فیلم‌ها بسیار گسترده‌تر است، صداوسیما نسبت به دو فیلم توجهی ویژه نشان داد و تیزرها و یا تبلیغات آن‌ها به صورت زیرنویس در ساعت‌های مختلف شبانه‌روز روی آنتن رفت و بارها و بارها پخش شد، در مقابل فیلمی همانند «طبقه حساس» به کارگردانی کمال تبریزی هیچ‌گاه نتوانست از امکان تبلیغ تلویزیونی استفاده کند.

با آنکه تماشاگران تلویزیون چندان موفق به دیدن تبلیغات فیلم «خط ویژه» در این رسانه نشده‌اند، اما تهیه کننده فیلم از تبلیغات تلویزیونی فیلم راضی است. «با دیگران» به کارگردانی ناصر ضمیری هم ۳۰ تیزر رایگان داشته با این حال تهیه کننده این فیلم معتقد است تبلیغات کم موجب شده اغلب مخاطبان اصلاً در جریان اکران این فیلم قرار نگیرند.

از سوی دیگر موضوع «آمارسازی» برای فروش فیلم‌ها مطرح شده است که این هم جای بحث و بررسی دارد. علیرضا سرتیپی مدیرعامل شرکت فیلمیران از وزارت ارشاد و شورای صنفی نمایش درخواست کرده با اعلام آمار رسمی فروش فیلم‌ها جلوی آمارسازی‌ها را بگیرند.

به نظر می‌رسد در صورت صحت ماجرای آمارسازی این کار با هدف تبلیغات برای فیلم‌ها و جذب مخاطبان بیشتر صورت گرفته است. با وجود همه شرایطی که برای فیلم‌ها در اکران نوروزی طراحی شده، فعلاً در تهران فیلم کمال تبریزی بدون آنکه تیزر تبلیغاتی داشته باشد، پرفروش‌ترین اثر است. ■

بقیه از صفحه ۵۱

داریم؟ از سـویی قوام بهانه اسـت تا به بهانه وی فرهنگ و تاریخ و سیاسـت و آنچـه بر جامعه ما رفته است را بررسی کنیم. برای آنکه از تاریخ عبرت بگیریم، سـرغ تاریخ می رویم. تئاتر زمانی تئاتر است که بتواند چیزی به وزن فکری شما اضافه کند.

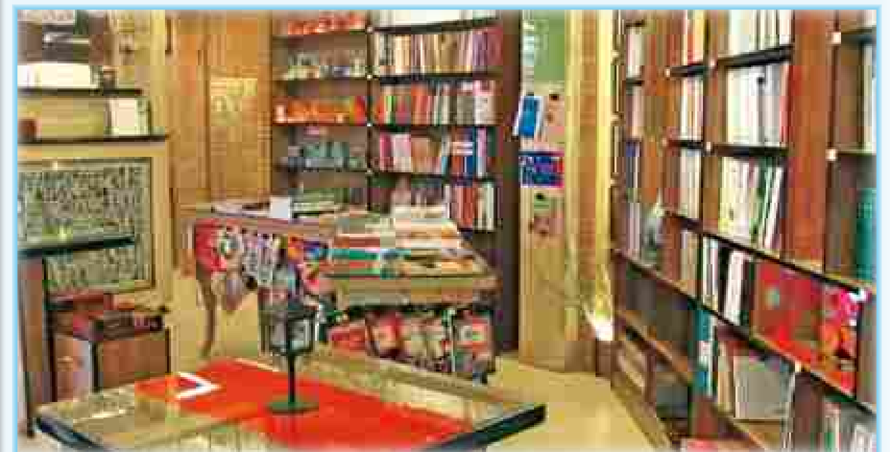
ناراحتی قلبی شما برطرف شد؟

(باخنده) بله! آدم زن دلسـوزی داشـته باشـد و مراقبش باشد، دیگر ناراحتی نخواهد داشت.

دربـاره ممنوع الکاری صحبت نکنیم؟ اینکه قرار بود اجرای اختتامیه جشنواره فیلم فجر بر عهده شما باشد اما این اتفاق نیفتاد...

مهـم نیسـت! ولش کـن! صحبت اینکـه ممنوع الکاری نداریم شـوخی قشنگی است که دور هم به آن می خندیم!

کمی از سـینما صحبت کنیم. شما چهار دوره مدیر جشـنواره فیلم کودک بودید. به نظر تان چرا



دیگر فیلم کودک نداریم؟!

آن دوران شرایط ویژه ای داشت و ما تلاش زیادی داشـتیم. زمینه اکران فیلمهای کـودک فراهم بود و فیلم کودک مخاطب داشـت. جشـنواره را هم بسیار خوب برگزار می کردیم. در آخرین دوره که من مدیر جشنواره بودم، پانزده فیلم وزین سینمایی در جشنواره کودک داشـتیم. از آقـای پناهی تا جلیلـی و طالبی و پوراحمد در سـینمای کودک فعال بودند. ما هم پیگیر بودیم و سراغشـان را می گرفتیم تا به سرانجام برسند و در جشـنواره حضور یابند. وقتی به این ابزار ارتباطی قدرتمنـد بی مهری کنیـم، نتیجه اش این می شـود. هر سـال جشـنواره ای برگزار می کنیم که چند فیلم یا بهتـر بگویم شـبهه فیلم در آن بـه نمایش درمی آید. بایـد ببینیم چقدر فیلم کودک برایمان مهم اسـت؟! امروز جشـنواره کودک بیشـتر شبیه شوخی است! از اصفهـان به کرمان و همدان رفت و دوباره باز گشـت! جشنواره اصفهان زمانی همپای جشنواره کودک برلین بود. امروز به جشنواره فجر نگاهی کنید، بسیار کوچک و حقیر شـده اسـت. وقتی به سـینما و آدمهای سینما توهین کنیم، سـینما هم جواب ما را اینگونه می دهد. با هنر نمی توان با خشم و عتاب صحبت کرد. هنر پدیده قابل احترامی اسـت، شـما حتی به خط زیبا هم احترام می گذارید. به قول حسین پناهی: درک زیبایی، درکی زیباست!

اگر در دهه شصت بیست فیلم خوب داشتیم، در دهه هفتاد به ده فیلم و در دهه هشتاد به پنج فیلم خوب رسیدیم...

بـه ضرس قاطـع نمی توان این آمـار را بیان کرد. انگیزه های آن زمان متفاوت بود هر دوره ای انگیزه های ویـژه خودش را دارد. به هر صورت مدیریت فرهنگی تعاریـف خـودش را به سـینما تعریف کـرده و خود سـینما هم انگیزه های خودش را دنبال می کند. زمانی فرهنگسازی بود، زمانی برگشت سرمایه، زمانی وفای به عهد و ادای به دین است. هر دوره ای موضوع خاصی انگیزه می شود.

به نظر شما امروز چه انگیزه ای وجود دارد؟

دوره ای که نق به هشت سال گذشته می زنیم. در این هشـت سال به هنرمندان توهین زیادی شد و حق باید داد که سخت فراموش کنند اما بالاخره این هشت سال تمام شده و باید از آن بگذریم. امروزه بیشتر هنرمندان به دنبال نقد این هشت سال هستند اما باید از آن عبور کـرده و به آینده فکر کنیم. ما اصولاً فقط می دانیم چی نمی خواهیـم و نمی دانیم که چی می خواهیم؟ دیالوگی در نمایـش حضرت والا نوشـته ام که وصف حال این روزهای ماسـت: «این ملت خواسـتش مبنایی ندارد، بیشـتر در فکر فتح و تخریب نظم جاریه است. اندیشه جایگزین بی عیب نداشته و ندارد هیچ وقت! احساسش بـه باران بهاری شـبیهه، تب تندش که فرونشسـت می نشـینه به تماشـا و آه و ناله! همین یـه فقره در این ملک شده اسباب آشوب و اغتشاش!»

چـرا اسـم کافـه کتابتـان را گذاشـته اید «همیشه»؟!

یک اسم است. اگر می گذاشتم پندار، می پرسید چرا پندار؟! این اسـم یک بار آینده نگر دارد و امیدی در آن اسـت. به نظرم اسـم همیشه یک روند حرکتی است که در آن ایست و توقف نیست!

کمـک کارگردان اسـکاری برای یافتن هواپیما

پیتر جکسـون کارگـردان سـه گانه های «ارباب حلقه ها» و «هابیت» اجازه داد از جت شخصی اش برای پیدا کردن هواپیمای ناپدیدشـده شـرکت هواپیمایی مالزی اسـتفاده شـود. این جت گلف استریم G۶۵۰ از پرت در اسـترالیا در اختیار تیم عملیات جسـتجو قرار گرفته اسـت. یکی از سـخنگویان جکسون به نیوزیلند هرالـد، گفـت: «پیتر برای چنیـن کاری به دنبال جار و جنجال نیسـت و قویـا از آن پرهیز می کنـد. در واقع، بسـیاری از هواپیماهای نظامی و غیرنظامی در عملیات جستجو حضور دارند و باعث ناامیدی است در شرایطی که بیش از ۲۰۰ نفر مفقود شده اند، یکی از هواپیماها به خاطر شـهرت صاحبش این چنین مورد توجه رسانه ها قرار بگیرد.» جکسون جت گلف استریم را مارس پیش بـا قیمت حـدود ۸۰ میلیون دلار نیوزیلند (۶۸ میلیون دلار آمریـکا / ۴۰ میلیـون پوند انگلیس) خرید. از این جت به عنوان سریع ترین هواپیمای غیرنظامی دنیا یاد می شـود. جت جکسـون که معمولا در ولینگتن مستقر اسـت، می تواند هشت مسـافر و چهار خدمه را در یک سـفر حمل کند. سرعت این جت ۷۰۸ مایل بر ساعت اسـت و می تواند ۸۰۵۳ مایل را بدون سـوخت گیری مجدد طی کند. جکسون با جت خود از نیوزیلند به محل کارش در لس آنجلس در کالیفرنیا سفر می کند.

ظاهرا از جت گلف استریم برای برقراری ارتباطات بیـن دیگر هواپیماهای درگیر در عملیات جسـتجو در اقیانوس هند استفاده می شود.

ارتباط هواپیمای بوئینگ ۷۷۷ شـرکت هواپیمایی مالـزی که بامـداد روز ۸ مارس (۱۷ اسـفند) با ۲۲۷ مسـافر و ۱۲ خدمـه از کوالالامپور به سـوی پکن در حرکت بود، سـاعتی پس ترک فرودگاه با برج مراقبت قطـع شـد. از آن زمان تاکنون هیچ چیـزی از هواپیما یا بقایای آن که قابل تایید باشـد، رویت نشـده اسـت. مقامات مالزیایی می گویند هواپیمای ناپدیدشده پرواز



MH۳۷۰ پـس از قطع ارتباط با برج مراقبت به دلیلی نامعلوم به سـوی جنوب اقیانـوس هند حرکت کرده و تقریبـا قطعی اسـت که در دریا سـقوط کرده و تمام مسافران آن کشته شده اند.

پیتر جکسـون سـال ۲۰۰۴ برای فیلم «بازگشت پادشـاه» آخرین بخش سه گانه «ارباب حلقه ها» برنده سـه جایزه اسـکار شد. فیلم او ۱۱ جایزه اسکار دریافت کرد. مجموع فروش این سـه فیلم شامل «یاران حلقه» و «دو برج» حدود سه میلیارد دلار بود.

آنان که گذشته را به خاطر نمی آورند مجبور به تکرار آن هستند • جرج سانتایانا

خارج از محدوده

مرتضی شمس

مجسمه ژنرال

لطفاً این جمله را به نقل از امیر قلعه‌نوعی بخوانید که گفته است:

«اگر چشمهایم روشن و اسمم هم خارجی بود الان مجسمه مرا ساخته بودند.»

در این که اساساً جناب امیرخان قلعه‌نوعی مستحق مجسمه شدن(!) هستند یا نه؟ حرفی نداریم، چرا که بررسی عملکرد ایشان در ظرف مکان و زمان باید سنجیده شود که طبیعی است در حوصله این مقال نمی‌گنجد اما نکته‌ای که ما را بر آن داشت در راستای اجابت آرزوی جناب قلعه نوعی دست به کار شویم و قدمی هر چند کوچک برداریم، وجود یک شباهت تاریخی است که برایتان نقل می کنم:

می‌گویند در اوایل دهه پنجاه خورشیدی (از واژه شمسی استفاده نکردم تا ریا نشود) شهرداری تهران به یک معضل اساسی برخورد که برای حل و فصل آن وقتی از کارشناسان خود ناامید شد اقدام به یک فراخوان عمومی کرد و با اعلام جایزه‌ای نفیس خواستار مشارکت مردم در حل این ماجرا شد.



متن فراخوان شهردار وقت تهران بدین گونه بود:

مردم عزیز پایتخت! (در آن مقطع استفاده از واژه شهروند باب نشده بود) نظر به اینکه شهرداری تهران مصمم است تا به هر شکل ممکن ترافیک چهارراه پارک وی را روان و بدون مشکل کند لذا تصمیم گرفته شده است با ایجاد یک گذر غیر هم‌سطح (همانند پل یا تونل) تلاقی چهارراه را از بین برده و ترافیک را از بین ببرد.

طبق بررسی‌های به عمل آمده این پل یا تونل باید در خیابان پهلوی (نام قدیم خیابان ولی عصر) احداث شود ولی عرض خیابان این اجازه را نمی‌دهد و به عکس خیابان پارک وی (نام قدیم خیابان چمران) که نمی‌خواهیم پل یا تونل در آن احداث شود توانایی این احداث را داراست، شما بگویید چه کنیم؟ به بهترین پیشنهاد جایزه نفیسی اهدا خواهد شد.

امضاء شهردار تهران

طرح این فراخوان همان و سرازیر شدن سیل پیشنهادات به سوی دفتر شهرداری همان، روزانه صدها طرح و پیشنهاد می‌رسید یکی از دیگری «درپیت»تر تا اینکه یکی از شهروندان غیر تهرانی اما ساکن این شهر طرحی را ارایه کرد که حداقل شهردار را که در آن مقطع زیر فشار شدید روحی بود، برای لحظاتی شاد کرد و لبخند به چهره اخموی او آورد. اما چون هم بازگویی طرح موجب انبساط خاطر شما می‌شود و هم می‌تواند برای معضل امیرخان قلعه‌نوعی راهگشا باشد آن را باز گو می کنم:

آن غیر تهرانی عزیز در نامه‌ای به شهردار نوشته بود:

آقای شهردار شما عجب آدم... هستی بابا این که کاری ندارد پل را تو خیابان پارک وی بزنید یک جا دارد بعداً اسم خیابانها را با هم عوض کنید اینطوری هم پل را جای درستی زده‌اید هم اسم آن را حفظ کرده‌اید!!!

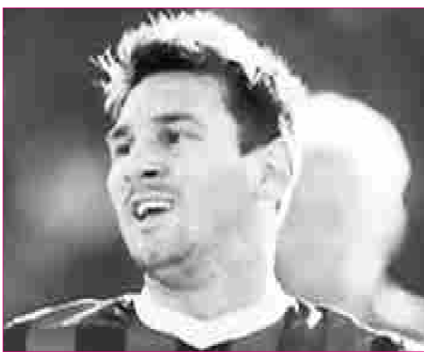
حالا اگر چه این راهکار دوست عزیزمان به درد شهردار وقت تهران نخورد اما به راستی می تواند مشکل ژنرال را حل کند آن هم به این شکل:

مثلاً سازمان زیباسازی شهر تهران اقدام به ساخت مجسمه یورگن کلوب که هم مربی توانمندی است و هم چشمهای روشنی دارد بکند ولی زیر آن بنویسد امیر قلعه‌نوعی!!! اینطوری هم مجسمه ساخته می‌شود هم امیرخان به آرزویش می‌رسد، حرف و حدیث و گله هم از بین می‌رود! مگر نه؟

میان ماه من تا...

ابتدا این خبر بیات را بار دیگر باز خوانی کنید:

لیونل مسی فوق ستاره فوتبال جهان در مراسم انتخاب بهترین بازیکن جهان قبول کرد در قبال دریافت مبلغ یک میلیون دلار آمریکا به مدت یک ساعت در زمان حضور در این مراسم کت و شلوار یک «برند» معروف را بپوشد! بدون هیچ اسم و رسمی و حرفی!!!



صرفاً جهت اطلاع! دلار آمریکا در آن مقطع در بازار ما حدوداً سه هزار و دویست تومان بود.

حالا بخوانید حکایت ماه من را:

سازنده یک پاساژ در شمال شهر تهران برای پیش فروش مغازه‌های خود اقدام به تبلیغات گسترده‌ای در سطح کشورمان کرده است.

این سازنده که با سریال پایتخت (۳) پا به عرصه تبلیغات گذاشته است احتمالاً با پرداخت مبلغی در حدود «چندرغاز» اولاً سیزده شب لاینقطع هر شب یک ساعت سیمای تحت مدیریت و خواست جناب ضرغامی را اجاره کرده بود که نوش جانش ولی نکته‌ای که بسیار قابل تامل است مشارکت چهره‌ها و شخصیت‌های ورزشی و نیمه ورزشی و صاحب منصبان بود.

جایی که برنامه ورزش و مسئولان بهرام‌خان شفیع باد کور و لوگو و شخص شخیص ایشان در بست در خدمت این سازنده قرار گرفت.

جایی که جواد خان خیابانی به سان مجری یک واریته و شو نمایشی پشت تریبون رفت و در نقش یک هنرپیشه مکمل اشکهای هنرپیشه اصلی را پاک می‌کرد.

جایی که مجید فدایی... آندو... الی ماشاءاله نقش سیاهی لشکر را ایفا می کردند و جایی که رئیس فدراسیون فوتبال غافل از جایگاه حقوقی خویش کارهایی کردند که نباید. واقعاً به چه قیمتی؟!!

آیا قرار است این پاساژ بعد از ساخت به فدراسیون فوتبال یا کشتی اهدا شود؟ اگر به این ۲ فدراسیون حتی به صورت اشتراکی هم اهدا شود، سهم تلویزیون چه می‌شود؟

برنامه ورزش و مسئولان و جواد خیابانی چه می‌شود؟

اساساً مغازه‌های این پاساژ متری چند؟

آیا می‌شود گفت: قیمت مشارکت این چهره‌هایی که نامشان آمد سر جمع برای حضور معادل یکی از دکمه‌های کت «مسی» بوده است؟!

بارسا جریمه شد، استقلال تشویق می‌شود؟

آقاجان یا این جناب سپ بلاتر مثل بچه آدم می‌آید و استقلال تهران را مورد تشویق و تفقد قرار می‌دهد یا چنان تشت رسوایی‌اش را از بام ساختمان فیفا به زمین می‌افکنیم که در زوریخ که هیچ حتی صدایش در خیابان لارستان تهران هم شنیده شود.

چقدر تبعیض؟ چقدر ظلم به فوتبال ما؟

ببخشید اول سالی اوقاتمان را چنان تلخ کردند که اصلاً یادم رفت بگویم قضیه از چه قرار است؟!

در همین هفته گذشته که شما مشغول سیر و سفر و گذران تعطیلات نوروزی بودید، من از ترس اینکه به دلیل استطاعت مالی (لابد به خاطر اشتغال در موسسه اطلاعات) از لیست یارانه‌بگیر ها حذف نشوم چمباتمه زده بودم پای سیما و هر از گاهی هم در اینترنت سر کشی می کردم و اخبار را دنبال می کردم تا



مبادا خبری از دستم در برود و همین چندرغاز حقوق ماهیانه‌ام به دلیل سهل‌انگاری از کف برود!

در روز سیزدهم فروردین سرانجام نحسی سیزده خودی نشان داد و گریبان بارسلونا را گرفت!

خبری منتشر شد که باشگاه بارسلونای اسپانیا به دلیل استفاده از بازیکنان زیر ۱۸ سال و عقد قرارداد خارج از عرف با آنها مبلغ سنگینی به فرانک سوئیس (راستش برابری نرخ فرانک با ریال را نمی‌دانم) جریمه نقدی شد و تیم فوتبال این باشگاه نیز از ۲ سال خرید و فروش بازیکن محروم!

می‌دانید چرا؟

فیفا برای جوانان کمتر از ۱۸ سال قوانینی را وضع کرده که بر اساس آنها تیمها حق ندارند با بازیکنان زیر ۱۸ سال قراردادهای بیش از ۲ سال ببندند! چون معتقد است اینها به دلیل جوانی شاید مغبون شوند!

نتیجه می‌گیریم که فیفا سخت به آینده جوانان فکر می‌کند و این اصلاً قانون بدی نیست اما خوب اگر این کار بارسا ایراد دارد که حتماً هم دارد و بابت آن جریمه شده است طبعاً نقطه مقابل رفتار بارسلونا عملکرد همین استقلال خودمان و دستپخت امیرخان و حاج آقا دکتر فتح‌اله زاده است باید درست باشد و در نتیجه این باشگاه (استقلال) تشویق شود دیگر. مگر نه؟

می‌پرسید چرا؟

عرض می‌کنم:

در فصل جاری که در همین روزها به پایان می‌رسد باشگاه استقلال در اقدامی فیفاپسندانه به طرفةالعینی موفق به جذب بازیکنانی شد که نگو و نپرس، بازیکنانی نظیر:

علیرضا نیکبخت واحدی، احمد جمشیدیان، مهرداد اولادی تازه از آنها مهمتر تا یکقدمی عقد قرارداد با رضا عنایتی هم پیش رفت، خوب این همه رعایت قوانین توسط کادر فنی و مدیریتی استقلال مستحق جایزه نیست؟!

بلاتر جان اگر این بار تماشاگران شعار حیا کن رها کن سر بدهند، ناچاریم اسم شما را بدهیم تا دنیا بفهمد که حاج فتحاله و ژنرال گرفتار اجرای قوانین فیفا شده‌اند.ها!!!!

زوج و فرد از نوع حاجی

معمولاً در فوتبال ما رسم بر این است که هر گاه تیمی به دست انداز می‌افتد و چند باخت پی در پی می‌دهد، مدیران غیرفوتبالی و البته منصوبی دولتی برای فرار رو به جلوی خود دست به قربانی سرمربی تیم می‌زنند و برای نجات خویش او را معزول می‌کنند تا خودشان دودستی بچسبند به میزی که چسبیده‌اند(!)

اما در نمونه‌های کمرنگ‌تر که مدیر عامل خیلی هم احساس خطر نکند برای آن که نشان بدهد بالاخره وجود دارد و چندان هم خارج از بازی نیست سراغ جریمه نقدی کادر فنی (به ظاهر) و بازیکنان می‌رود.

حاج آقای استقلال هم چون نمی‌خواهد از قافله عقب بماند بعد از شکست استقلال مقابل تیم بدون ستاره و جوان نفت خیلی سریع در واکنشی کاملاً احساسی اعلام کرد که مبلغ ۲۰ درصد قرارداد کادر فنی و بازیکنان را کسر می‌کند!

این جریمه را داشته باشید تا بگویم فقط چند روز بعد به دنبال پیروزی ارزشمند آبی‌پوشان در مقابل الجزیره باز هم جناب مدیر عامل در اقدام احساسی دیگری سینه ستبر کرد و گفت:

۲۰ درصدی که تیم را جریمه کرده بودم از این لحظه «کأن لم یکن» تلقی می‌شود و بازیکنان و کادر فنی خیالشان راحت باشد که جریمه‌ای در کار نیست.(البته کادر فنی قبل از صدور این دستور هم خیالش جمع بود) این رفتار مدیریتی جناب فتح‌اله زاده اگر چه مؤید رفتار آن بی‌ظرفیتی است که می‌گویند با یک غوره سردی می‌کند و با یک مویز گرمی اما به نظر می‌آید بیشتر شبیه طرح من درآوردی مدیر عامل سابق پرسپولیس است که روزگاری برای نجات ترافیک تهران طرح زوج و فرد را ابداع کرد به هر حال به هر کدام از این دو شباهت داشته باشد آنقدر مهم نیست که اصل کار ایراد دارد و به جرات می‌توان گفت یکی از عمده‌ترین ایرادهای مدیریت دولتی فوتبال همین تصمیمات خلق‌الساعه است، آخر مگر نشنیده‌اید که می‌گویند خرج که از کیسه مهمان بود...

البته این مدیران عزیز دولت خاسته، نه برایشان مهم است چگونه با پول بیت‌المال بمب بتر کانند و نه چگونه کسب درآمد کنند، دست آخر هم به کسی پاسخگو نیستند، نهایتاً مثل خیلی‌ها با ۶۰، ۷۰ میلیارد تومان بدهی کنار می‌روند و از زمین و زمان هم طلبکارند و در بوق و کرنا می‌کنند که در راستای کمک به دولت از ثبت نام دریافت یارانه خودداری کرده‌اند!!!

تقسیم به قطعات مساوی!

ای خلق اله،ای مردم آی اهالی فوتبال مگر یک امتیاز ناظری یا نهایتاً یک منصب مقطعی در این فوتبال چقدر می‌ارزد؟

در همه جای دنیا رسم است که مرئوسین هوای رؤسای خود را دارند و هر از گاهی به حمایت و پشتیبانی رئیس خود می‌پردازند.

اما جمعه عصر در برنامه لیگ یک شاهد صحنه‌هایی بودیم که اگر ندیده‌اید نیمی از عمرتان بر فنا رفته است. جریان از این قرار بود که به دنبال حوادث بازی ابومسلم مجری جوان و کاربلد لیگ یک خداداد عزیزی را روی خط آورد و او هم که همچنان استاد بذله گویی است و عادت کرده حرفهایش را در قالب طنز و کنایه بگوید از حسین عسگری اسم برد و باعث خنده همه شد از جمله کارشناس داوری برنامه یعنی حاج علی خسروی!

تبسم علی خسروی همان و حضور ابراهیم میرزابیگی در آن سوی خط تلفن برنامه زنده همان... این ابراهیم خان میرزابیگی که ماشاءاله ید طولایی هم در حمایت از روسای خود دارد و بعضاً به همین خصوصیت شهره است، چنان از در غضب درآمد و گریبان علی خسروی را گرفت که نگو و نپرس!

جناب ابراهیم خان میرزابیگی که خودش در برنامه نود هر از گاهی به عنوان کارشناس حضور پیدا می‌کند بارها ثابت کرده است که کسب رضایت رئیس برایش از نان شب هم واجب‌تر است ولی انصافاً سابقه هم نداشته خود را به خاطر خوشآمد رئیس چنین سخت به قطعات مساوی تقسیم کند.

آقای ابراهیم میرزابیگی ناظری به چه قیمتی؟

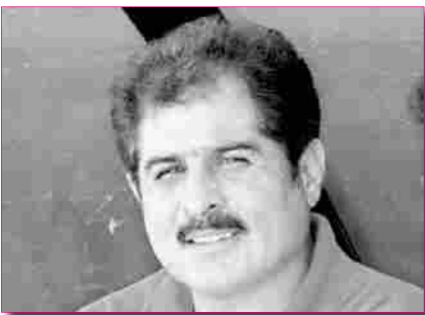
آقای میرزابیگی بی‌حرمتی به همکار به چه قیمتی؟

خون‌ریزی نداشت، قبول نیست!

دو کم ظرفیت پرسپولیسی در یک بازی دوستانه چنان به جان هم افتادند و همدیگر را کتک زدند که انصافاً اگر نگوییم بی‌نظیر حداقل می‌شود گفت کم‌نظیر بود.

تصاویر منتشره از صحنه زشت زد و خورد این ۲ جناب به گونه‌ای است که در فوتبال کلمبیا هم که روی یکدیگر اسلحه می‌کشند نمونه‌اش پیدا نمی‌شود.

اما در شرایطی که افکار عمومی چگونگی رای کمیته انضباطی باشگاه پرسپولیس را رصد می‌کردند و مترصد محرومیت یا جریمه مالی آنها بودند، محمد



پنجعلی سرپرست جدید پرسپولیسی‌ها واکنش جالبی داشت.

پنجعلی که با خبرنگار برنامه تلویزیونی ۹۰ مصاحبه می‌کرد ابتدا که اصلاً زیر بار درگیری نمی‌رفت و وقتی هم با سماجت خبرنگار روبرو شد و عکسهای آن صحنه‌های زشت پخش شد که دیگر هیچ مفری را برای فرار پنجعلی از واقعیت باقی نمی‌گذاشت در کمال تعجب گفت:

چیزی نشده که حالا اینقدر رسانه‌ای شده است!

خبرنگار به او می‌گوید: آقا اینها به قصد کشت همدیگر را کتک زدند و باز محمد پنجعلی با خنده‌ای غیرمسئولانه می‌گوید:

خون‌ریزی نداشت، اتفاقی نیفتاده!!!

از آنجایی که این جناب سرپرست تازه سرخپوشان تحت هیچ شرایطی کتک کاری بدون خون و خون‌ریزی را قبول ندارد، لذا بدینوسیله به کلیه پرسپولیسی‌هایی که بعد از این قصد کتک کاری دارند مژده می‌دهیم فقط از چاقو استفاده نکنند، مابقی مسئله‌ای نیست!!!

کسی را که دوست داری آزادش بگذار، اگر قسمت تو باشد برمی‌گردد و گرنه بدان که از اول مال تو نبوده است

شکسپیر

سهراب صفادار



استقبال عجیب؛ آمستردام-هلند: این ببر در باغ وحش شهر آمستردام در هنگام روبرو شدن با این نوزاد که دستش را به سمت او دراز کرده بود، واکنش جالبی نشان داد و به جای غرش و خشم، به آرامی پنجه‌اش را روی شیشه قرار داد و از آمدن او استقبال کرد.



سرود ملی؛ پکن-چین: اعضای گروه سرود ملی چین را می‌بینید که برای اجرا در سالن اجتماعی مردمی پکن آماده می‌شوند. مراسم افتتاحیه کنفرانسهای سیاست‌های مردمی در این سالن برگزار خواهد شد.



سقوط ستاره؛ فرانکفورت-کنتاکی: یکی از هشت خودروی شورلوت کوروت از حفره ایجاد شده در زمین بیرون کشیده می‌شود. بر اثر ایجاد یک حفره در موزه ملی کوروت در کنتاکی تعداد هشت دستگاه خودروی شورولت که از اجزای ارزشمند این موزه بودند درون حفره سقوط کردند.



اسکار؛ لس آنجلس-آمریکا: یکی از افراد کادر اجرایی در حال جابجایی یک مجسمه اسکار به داخل سالن برگزاری مراسم است. هشتاد و ششمین مراسم اسکار در سالن تئاتر «دالبی» در لس آنجلس برگزار شد و در طی آن، «دوازده سال بردگی» توانست جایزه اسکار بهترین فیلم را از آن خود کند.



پیانوی خاطره انگیز؛ لیورپول-انگلستان: یک پیانوی مدل بشتاین که توسط جان لنون و پاول مک کارتنی از گروه بیتل‌ها در سال ۱۹۶۵ استفاده شده بود برای حراج آماده می‌شود. این پیانو که مک کارتنی برای ساخت آهنگ «دیروز» نیز از آن استفاده کرده بود بخشی از حراجی است که در آخر این ماه برگزار شده و بیش از ۲۰۰ اثر ماندگار گروه بیتل‌ها در آن به فروش خواهد رسید.



جشن رنگارنگ؛ ریودژنیرو-برزیل: اعضای گروه موسیکادا در حال اجرای نمایش خود در کارناوال برزیل هستند. کشور برزیل به برگزاری شادترین و زیباترین و رنگارنگ‌ترین کارناوال‌ها و جشن‌ها در تمام دنیا شهرت دارد و مردم بسیاری برای تماشای آنها به شهرهای بزرگ برزیل سفر می‌کنند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

یک روانپزشک خیلی راحت به بیمار می‌گفت از صدای تو خوشم نیامده پس باید در کلینیک من بستری شوی. ما باید یک سیستم مجهز برای بازرسی و متعادل سازی داشته باشیم.»

سرنوشت هاستون چه می‌شود؟

از بین بردن سیستم سلامت روان منجر به اشتیاق و تمایل برای تن دادن به درمان‌هایی می‌شود که هیچ انتخابی در آن نیست و برای محافظت از بیمار و جامعه در برابر سناریوهایی که خطرناک شده است، هیچ طرحی ندارد. دکتر توری می‌گوید: «این سناریوهای خطرناک برای خود بیمار یا دیگران است! مفهوم این خطر، این است که بیمار روانی می‌رود و کسی را از جمله پزشک خود می‌کشد یا این که جلو آنها خودش را می‌کشد.»

علیرغم آنچه که درباره قوانین تحویل به بیمارستان فکر می‌کنید، اصل حرف این است که باید دولت به فکر راه‌اندازی و تجهیز بیمارستان‌های روانی درست و حسابی باشد. اگر پدر هاستون او را به بیمارستانی می‌برد که کارکنانی خوب داشت و درمانی خوب و به موقع روی او انجام می‌شد، شاید نه تنها جنایت او قابل پیش‌بینی بود که حتی جلو آن گرفته می‌شد. «رابین لیپتز کی»، رئیس مدافع عموم بخش کونترا کاستا می‌گوید: «دولت بیمارستان‌ها را تشویق می‌کند خیلی زود بیماران خود را مرخص کنند. ما بیمار روانی را نادیده می‌گیریم تا زمانی که مرتکب جنایتی شود و او را پشت میله‌های زندان ببینیم. بارها و بارها شاهد موقعیت‌هایی بوده‌ایم و هستیم که والدین کسانی که جنایت کرده‌اند، می‌گویند تلاش کرده‌اند فرزند خود را درمان کنند اما امکانات مناسب نداشته‌اند و در اختیارشان نبوده است. اغلب این افراد هم جوان هستند.» او تاکید می‌کند که برآورد هزینه درمان بیماران روانی آن طورها که به نظر می‌رسد آسان نیست. «چگونه می‌خواهیم روی مردمی که زندگی خود را از دست داده‌اند قیمت بگذاریم؟»

اولین بار هاستون را در ژانویه ۲۰۱۳ پشت میله‌های زندان دیدم. ۴۳۰ روز از زندانی بودنش می‌گذشت و تا آن روز ۴۹ هزار و ۸۱۱ دلار برای دولت هزینه برداشته بود. او دارو دریافت می‌کرد اما به روان درمانی دسترسی نداشت. خودم را معرفی کردم و او با خیال راحت روی صندلی اتاق ملاقات نشست. او بدون اینکه ناراحت باشد گوشه‌هایی از زندگی‌اش را تعریف کرد، کمی از بیماری‌اش گفت و توضیح داد که بیماری‌اش موجب شده اینجا باشد، در حساس‌ترین سلول زندان. در زیرزمین که مخصوص بیماران روانی است و دیوارهای نرمی دارد تا آنها به خودشان آسیب نرسانند. او همچنین گفت هر وقت بخواهند می‌توانند فریاد بکشند یا جیغ بزنند. آنها هیچ ارتباطی با بیرون ندارند. در آخر به من گفت: «به نظرم تو هم یه اختلال روانی داری. پاشو ده دقیقه اون گوشه بایست.»

ما درباره پدرش و هاستونی که آن طور فجیع او را کشته بود، حرفی نزدیم. آخرین بار هاستون را در دادگاه دیدم. اواخر فوریه ۲۰۱۳ بود. نوبت بعدی دادگاه به پنجم آوریل موکول شده بود. او به من، اطرافیان یا حتی مادرش نگاه نکرد. به شست‌های خودش زل زده بود. شاید در توهم خودش غوطه‌ور بود و شستش برایش عجیب به نظر می‌رسید. او نگاه پررنجش را به دست‌های عصبی‌اش دوخته بود و هذیان‌وار با خودش حرف می‌زد. سرانجام همه چیز به پایان رسید. هاستون، همان طور که احتمالش می‌رفت، به زندان فرستاده نشد. او به یک بیمارستان روانی در کالیفرنیا منتقل شد. او باید سال‌ها در این بیمارستان بماند. شاید هم تا آخر عمر. حالا او در این بیمارستان روانی تختی را اشغال کرده که کسی به آن دسترسی نخواهد داشت مگر اینکه جنایتی هولناک مرتکب شود.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

مثل شیر مرد، وارد خانه‌ی تارا بشود و او را از مادرش خواستگاری کند. و این ترانه‌ی زیبای آذری را زمزمه کرد: «قُی گولوم گلسِن‌ای ننه! گاپونا دورسِن‌ای ننه! بیر رحمی گَلسن ننه! مادر بگذار گلم بیاید! مادر بگذار جلو در بایستد! رحمی‌ای مادر!» ترانه‌خوان و با اشتیاقی انفجاری‌تر از ابرهای بهار، به کوی یار رسید و ناگوارترین روزگار خود را دید: گل‌ها و شیرینی و کفش و روسری کنار خاک و به افتاده بود. آه‌ای روزگار! گربه‌ای نیز بود که شیرینی‌های خامه‌ای را می‌لیسید. اصلان به آتشی منجمد تبدیل شد. آهش زبانه کشید و زنگِ خانه‌ی محبوب را زد: «کیه»؟ «هیشکی... منم»! «چکار داری»؟ «می‌خوام تکلیف خودم رو بدونم». «تکلیف تو رو به مدیر رستوران گفتیم. برو از ایشون بپرس»! اصلان سرگردان‌تر از گرداب کوچکی که وسط موج‌های کبود اقیانوس گیر کرده باشد، به رستوران رفت و تکلیفش را خیلی صریح روشن کردند: «تو چشم‌چرون و غیر قابل اعتمادی پس اخراجی. شکر کن ازت شکایت نشده.» زبانش بند آمد. هیچ نگفت. با خود پرسید: «چرا تهرونی‌ها اینجورن؟ مگه عاشقی و خواستگاری گناهه که شکایت کنن؟» حیران بود و برای گشودنِ ریسمان معمایی که گریبانش را خِفت کرده بود، هیچ سرنخی نداشت. گازِ موتور را پیچاند و به سوی کوی محبوب برگشت و تمام اعتراضش را در گاز موتورش پیچاند و چنان رفت که دیگر برنگشت. تاریخ اصلان با خون بر آب نوشته شد: «جوان موتورسواری به دلیل نداشتن کلاه ایمنی در تصادف کشته شد.» ای اصلان! چنان مُردی که کسی ندانست مرگت از نداشتن کلاه ایمنی نبود. کاش برای قلبت کلاه ایمنی داشتی!

چرا روی صورت بیشتر از بقیه نقاط بدن جوش می‌زند؟

غده‌های چربی ترشح خود را به وسیله مجاری چربی که با فولیکول‌های مو در ارتباطند، به سطح پوست تخلیه می‌کنند. افزایش ترشح چربی موجب آسیب مجاری این غدد می‌شود. بنابراین سلول‌های جدار این مجاری آسیب می‌بینند، کنده می‌شوند و این سلول‌ها به هم می‌پیوندند و پلاک تولید می‌کنند. وقتی منافذ غده‌های چربی به هر علتی مسدود شوند، چربی در مجاری انباشته می‌شود، باکتری‌های موجود در این مجاری به سرعت رشد می‌کنند و این چربی‌ها را تخمیر می‌کنند. مواد شیمیایی تولید شده در اثر این تخمیر ترشح برخی از فاکتورها از باکتری‌های موجود و همچنین انباشته شدن چربی در مجاری باعث می‌شود دیواره مجاری بیشتر صدمه ببیند و یا به طور کامل از بین برود. با ورود چربی سلول‌های مرده دیواره، باکتری‌ها و مواد تخمیری و آنزیمی به داخل پوست، فرآیند التهاب فعال می‌شود و این موجب چرکی یا قرمز شدن جوش می‌شود. و چون غدد چربی صورت بیشتر از نواحی دیگر بدن است، روی صورت بیشتر از بقیه جاهای بدن جوش می‌زند.

چرا لیمو شیرین در مجاورت هوا تلخ می‌شود؟

علت تلخ شدن مرکباتی مانند گریپ فروت و لیمو در مجاورت هوا وجود ترکیباتی مثل «لیمونین» و «نارینجین» است. این ترکیبات وقتی در معرض هوا قرار می‌گیرند فوراً با اکسیژن ترکیب و تلخ می‌شوند. یکی از دلایلی که مرکبات برای سلامتی بسیار مفید و مورد توجه است، وجود همین ترکیبات در آنهاست. این دو ترکیب با هم به عنوان آنتی‌اکسیدان عمل می‌کنند و رادیکال‌های آزاد درون سلول‌ها را کنترل می‌کنند. این ترکیبات را می‌توان در پالپ یا پوست مرکبات هم یافت اما غلظت آنها در دانه مرکبات بیشتر است.

آیا حشره‌ها شخصیت دارند؟

بررسی‌ها نشان می‌دهند که انواع مختلف از یک گونه حشرات در ظاهر تفاوت‌هایی با هم دارند که این مساله می‌تواند به عنوان تفاوت شخصیتی برداشت شود. مثلاً بعضی از حشره‌ها خشن یا عصبانی هستند و برخی دیگر خجالتی و ترسو. در تحقیقاتی که روی زنبورهای عسل انجام شده، مشخص شده که برخی از آنها علاقه بیشتری به جست‌وجو و یافتن غذا و لانه جدید دارند اما با این وجود هنوز مشخص نشده که این تفاوت‌ها به تفاوت‌های ژنتیکی مربوط می‌شود یا عوامل محیطی در آن دخیل است.

گفتگو: علیرضا خلیفه

علی دایی: عشقم این است که با بچه‌ام باشم

ساموئل کوفور، مدافع بایرمونیخ معتقد بود که دایی نه تنها مهاجم خوبی است، بلکه یک مسلمان واقعی است. بعدها که جریان ملاقاتهای علی دایی با آیت‌الله بهجت رسانه‌ای شد، مشخص شد که کوفور بیراه نگفته است. علی دایی در گفتگویی خواندنی درباره ملاقاتهایش با آیت‌الله بهجت، مسائل اقتصادی و خانواده‌اش صحبت کرده است...



شاید باور اینکه علی دایی تازه نزدیک به دو سال است صاحب خانه شده کمی سخت باشد!

تصمیم این را نداشتم که خانه بگیرم. من قبلاً خانه داشتم و فروخته بودم و با پولم کار می‌کردم. سال ۹۱ خوشبختانه یا متاسفانه در خانه ویلایی که زندگی می‌کردم دزد آمد. همین باعث شد که در یکی از برج‌های تهران خانه بخرم که هم خیال خودم و هم خانواده‌ام راحت شود.

مشکلات اقتصادی چند سال گذشته برای شما و تولیدی شما مشکلی به وجود نیاورد؟

متاسفانه شرایط ارزی خیلی به کسانی که واردات دارند و تجارت می‌کنند لطمه زد، ما هم با همین مشکل مواجه بودیم. خدا را شکر با وجود سختیهایی که در چند سال گذشته پیش آمد ما در تولیدی‌مان تعدیل نیرویی نداشتیم و با همان نفرات کارمان را ادامه دادیم.

مشغله ذهنی بیزینس در کنار فوتبال؟

من دیگر خودم بیزینس را انجام نمی‌دهم. هم شریک‌های خوبی دارم و هم مدیران باتجربه‌ای که شاید باور نکنید در ماه فقط یک روز برای کارم وقت می‌گذارم. باقی زندگی من کاملاً فوتبال است.

دعای خیر کارگران و کارمندان کارگاهتان چقدر در موفقیت شما اثر گذار بود؟

مطمئناً دعای خیر مردم خیلی به آدم کمک می‌کند. آن تصادفی که من داشتم اگر دعای مردم پشتم نبود، الان دیگر میان شما نبودم. همه اینها خواست خداست. پیش آقای بهجت که می‌رفتم همیشه حرف خوبی می‌زد. همیشه این حرف را در ذهنم نگه داشته‌ام و دوست دارم به آن عمل کنم. آن هم این بود که آدم می‌آید که در این دنیا قیمت پیدا کند نه اینکه به هر قیمتی زندگی کند. خودم همیشه این را سرلوحه کارم قرار داده‌ام و شما در کارها و تیم‌هایم هم می‌بینید که من به هر قیمتی حاضر نیستم روی نیمکت هر تیمی بنشینم و یا به هر قیمتی بعضی از کارها را انجام دهم.

از رفتن پیش آیت‌الله بهجت بیشتر بگویید.

من همیشه دنبال کسی می‌گشتم که سیاسی نباشد و مردم دوستش داشته باشند. چندین بار نزد ایشان رفتم اما همان یک بار نماز خواندن پشت آقای بهجت همه چیز را به من نشان داد. بعد از آن هم دوست داشتم خیلی نزدشان بروم. قوت قلبی از حضور پیش ایشان می‌گرفتم. همیشه ایشان را در دالان کوچکی در مسجدش می‌دیدم که همان دیدار سه، چهار ماه من را شارژ می‌کرد.

آقای بهجت شما را می‌شناختند؟

اصلاً! ایشان نه من را می‌شناخت و نه می‌دانستند من چه کاره‌ام. تازه قشنگی کار اینجا بود که روز اول با من عربی صحبت کردند که من به ایشان گفتم من فارسی صحبت می‌کنم و از دفترشان من را به او معرفی کردند. از آنجا که مراجعه کنندگان عرب به ایشان زیاد بودند و به هر کسی اجازه نمی‌دادند که نزد او بروند، فکر می‌کردند من عرب هستم.

بعد از رحلت ایشان جایگزینی برای ایشان پیدا کرده اید؟

من الان بعضی اوقات پیش آیت‌الله وحید خراسانی می‌روم. ایشان هم جزو بزرگان هستند و همان حس را به من می‌دهند. فکر می‌کنم در این مسائل آدمها و راههایی که انتخاب کردم خیلی درست بوده‌اند. من آن کارهایی که در زندگی آرامشم را بیشتر می‌کند و اعتقادم را قوت می‌بخشد انجام می‌دهم. دنبال کسانی هستم که به من چیزی یاد دهند. شاید خیلی‌ها تجربه من را نداشته باشند. سختیهایی که در زندگی‌ام گذرانده‌ام، اتفاقات زیادی که در فوتبال و خارج از فوتبال برای من افتاد. راحت می‌توانم بگویم هفت، هشت بار در اتاق عمل خوابیدم. من در هیروشیما ۹ ساعت در اتاق عمل بودم و خدا را با تمام وجودم حس کردم.

در بایرن مونیخ که بودید خیلی راحت اعتقادات خود را نشان می‌دادید و یادمان می‌آید که ساموئل کوفور در مصاحبه‌ای گفته بود دایی یک مسلمان واقعی است.

من افتخار می‌کنم که مسلمان هستم. چیزی ندارم که از آن شرم داشته باشم. از اولش هم همین طور بوده است و خدا را شکر می‌کنم. به نظر من خارجی‌ها دیدشان خیلی بازتر است و به عقاید افراد احترام می‌گذارند. هیچ موقع نشد یک نفر از من چیزی بپرسد. فقط برای آنها جالب بود و دوست داشتند بدانند که مسلمان‌ها چه می‌کنند. در غیر این صورت همیشه احترام می‌گذاشتند و به نظر من افکارشان خیلی بازتر است و آنجا هر کسی برای خودش زندگی می‌کند و با دیگران کاری ندارد. این ما هستیم که در ایران به دنبال نقاط ضعف یکدیگر می‌گردیم و دوست داریم بدانیم دیگران چه می‌کنند.

یکی از مهمترین اتفاقاتی که در چند سال گذشته برای شما افتاد به دنیا آمدن دخترتان بود.

ببینید، به نظر من هر فرزندی برای پدر مادرش عزیزترین فرد است. شما نمی‌توانید فرزندی را پیدا کنید که پدر و مادرش او را دوست نداشته باشند. به دنیا آمدن دختر من، زندگی‌ام را عوض کرد. شما باور نمی‌کنید اما اگر بدترین اتفاق هم برای من بیفتد فقط رفتن به خانه و بغل کردن دخترم همه چیز را حل می‌کند چرا که رنگ و بو و حس و حال دیگری به زندگی‌ام داده است. وقتی با خودم دخترم را به تمرین می‌آورم با اینکه فقط دو سالش است همه جا با من می‌رود و می‌آید، همیشه دوست دارد با من باشد، همیشه از خداخواسته‌ام که به من عمر باعزت دهد که بتوانم در خدمت خانوادلم باشم.

علی دایی بچه داری هم می‌کند؟

مطمئناً عشقم این است که با بچه‌ام باشم. چیزهایی که آدم شاید حتی فکرش را هم نکند با بچه‌اش انجام می‌دهد و خیلی هم احساس خوبی دارد. شستن بچه یکی از چیزهایی است که خیلی دوست دارم و علاقه دارم که با دخترم به حمام بروم و او را بشوییم، یا اینکه او را عوض کنم. او هم اگر کاری داشته باشد می‌گوید «علی» انجام دهد (می‌خندد). او فقط به من علی می‌گوید. از اول به من علی گفته، اگر هم چیز خاصی از من بخواهد و نخواهد بخوابد آن موقع من «علی جان» می‌شوم!

چرا علی دایی به عنوان سمبل فوتبال آسیا وارد مدیریت فوتبال نمی‌شود؟



من کاری نمی‌کنم که بخواهم در آن شکست بخورم. تا الان شرایط به گونه‌ای نبوده که بخواهم به مدیریت وارد شوم. البته در ایران که به هیچ عنوان وارد مدیریت نخواهم شد چرا که هر مدیری که بخواهد کاری انجام دهد باید کمی فاکتورهای سیاسی داشته باشد. من همیشه سعی کرده‌ام از سیاست فاصله بگیرم، این وصیت پدرم بوده و همیشه تا پایان عمرم آن را انجام می‌دهم.

از بین مربیانی که با آنها کار کرده‌اید، کدامیک تاثیر بیشتری بر شما گذاشت؟

یکی از آنها خدابیامرز ایویچ بود. کارش برای من خیلی قابل احترام بود. همین طور میاچ که در آن زمان دستیار ایویچ بود، دوست خوبی برای

من است که از زمانی که مربیگری را شروع کرده‌ام سعی کرده‌ام از تجربیات او استفاده کنم. هیتسفلد را هم خیلی قبول داشتم و نکات فنی زیادی از او یاد گرفتم.

کمی از وضعیت کنونی فوتبال ایران صحبت کنید. آینده را برای فوتبال چطور می‌بینید؟

شما اگر نگاه کنید می‌بینید ۹۰ درصد باشگاههای ما دولتی هستند. چقدر الان باشگاه وابسته به نفت داریم؟ ما اگر باشگاههای خصوصی را تقویت کنیم و خود مجلس هم قوانینی را تصویب کند، یک سری تسهیلات در اختیار این گونه باشگاهها قرار گیرد و امکان درآمدزایی را برای آنها فراهم کند، مطمئناً خیلی افراد هستند که به این کار وارد می‌شوند.



شکایتتان از شرکت تویوتا به کجا رسید؟

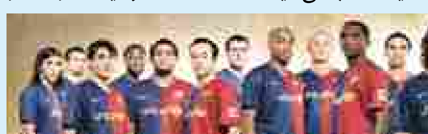
ببینید من اصلاً شکایت نکرده بودم. چیزهایی که اصلاً صحت ندارد در رسانه‌ها مطرح می‌شود. من خودم یک لحظه خوابم برده بود و تصادف کردم. درست است که ایربک‌های ماشین باز نشده بود، اما من وقت اضافه ندارم که دنبال این مسائل بروم. این مسائلی است که رسانه‌ها مطرح کردند، در حالی که کسی از من نپرسید که اصلاً شکایت کردم یا نه. من آنجا هم تند نمی‌رفتم. به خاطر شربت سرماخوردگی که مصرف کرده بودم، یک لحظه خوابم برد.

در آلمان هم تصادف کرده بودید.

بله، یک بار تصادف کردم اما آن شب در آلمان بعد از ۳۰-۴۰ سال یخبندان بی‌سابقه‌ای شده بود و شاید باورتان نشود، خودشان گفتند که ۱۰-۱۵ هزار تصادف همان شب اتفاق افتاده بود.

محرومیت بارسلونا از خرید و فروش بازیکن

باشگاه بارسلونا بر اساس حکم کمیته انضباطی فیفا تا سال ۲۰۱۵ حق نقل و انتقال بازیکن را ندارد. کمیته انضباطی فدراسیون بین المللی فوتبال فیفا، باشگاه بارسلونا را به دلیل زیر پا گذاشتن قانون بین المللی نقل و انتقال بازیکن و به خدمت گرفتن بازیکن خارجی زیر ۱۸ سال به مدت ۱۴ ماه از خرید و فروش منع کرد. بارسلونا طبق این



حکم تا تابستان سال ۲۰۱۵ حق خرید و یا فروش بازیکنی را نخواهد داشت. فیفا همچنین علاوه بر محرومیت نقل و انتقال بازیکن، بارسلونا را بیش از ۳۰۰ هزار پوند جریمه کرده است. فدراسیون فوتبال اسپانیا نیز به دلیل زیر پا گذاشتن قانون ممنوعیت به خدمت گرفتن بازیکن زیر ۱۸ سال، از سوی فیفا بیش از ۵۰۰ هزار فرانک سوئیس، (۴۱۰ هزار یورو) جریمه شده است.

در حکم فیفا آمده که فدراسیون فوتبال اسپانیا در عرض یک سال «باید سیستم نقل و انتقال بازیکن را با توجه به نقل و انتقال بازیکن زیر سن قانونی قانونمند کرده و مورد بازبینی قرار دهد«.

قوانین فیفا تاکید می‌کند که تنها بازیکنان بالای ۱۸ سال اجازه نقل و انتقال را دارند مگر اینکه بازیکن مورد نظر یکی از شرایط مشخص شده در قانون را داشته باشد. تحقیقات فیفا نشان می‌دهد که باشگاه بارسلونا و فدراسیون فوتبال اسپانیا به دلیل تخلفات و سرپیچی «جدی» در امضای قرارداد با ۱۰ بازیکن گناهکار شناخته شده‌اند. این تحقیقات روی چندین بازیکن زیر ۱۸ سال که توسط بارسلونا به خدمت گرفته شدند، صورت گرفته که بین سال‌های ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۳ برای این باشگاه بازی کردند.

کمیته انضباطی فیفا گفته است که وظیفه دارد تا از منافع بازیکنان جوان حمایت کند، حتی اگر انتقال این بازیکن به یک کشور دیگر تاثیری مثبت و تعیین کننده در زندگی فوتبالی آن بازیکن داشته باشد. در بیانیه فیفا آمده است: «این کمیته طبق تحقیقات نتیجه می‌گیرد که حفاظت از پرورش سالم بازیکنان زیر ۱۸ سال زمینه‌ای برای رسیدن به معیارهای ورزش پاک است»

این تازه‌ترین جنجالی است که بارسلونا در بیرون از زمین با آن روبرو شده است. پیش از این بارسا به فرار مالیاتی در مورد پرونده انتقال ۵۰ میلیون پوندی نیمار به این باشگاه متهم شده بود. در حال حاضر تحقیقات در مورد این پرونده با وجود «پرداخت داوطلبانه» ۱۱ میلیون پوندی بارسلونا ادامه دارد.

ساندرو روسل مدیرعامل پیشین بارسلونا به دلیل پرداخت غیرقانونی در انتقال نیمار به این باشگاه از سمت خود استعفا داد.

عمران‌زاده: همه ایران از دیدن «پایتخت ۳» شاد هستند

مدافع مازندرانی تیم استقلال که اصالتاً اهل چمستان شهر نور است در خصوص سریال پایتخت ۳ گفت: من تک تک قسمت‌های این سریال را دیده‌ام ولی این روزها چیزهایی شنیده‌ام که قرار است جلوی ساخت ادامه آن را بگیرند! نمی‌دانم چرا این موضوع مطرح شده ولی می‌خواهم بگویم این سریال گویش و لهجه شیرین مازندران را به همه ایران معرفی کرد. کجای این کار ایراد دارد؟ نمی‌دانم چرا به این قست سریال که در آن نقی معمولی احترام به بزرگتر را تبلیغ می‌کند و خواهر او در سریال به آقای پنجعلی احترام می‌گذارد را نمی‌بینند؟ این نشان‌دهنده فرهنگ مردم مازندران است و همه ایران با دیدن این سریال شاد می‌شوند اما متاسفانه هر روز اظهار نظرهایی می‌کنند که این سریال متوقف شود. حنیف عمران زاده در ادامه تاکید کرد: من خودم یک مازندرانی هستم و افتخار می‌کنم این سریال را تماشا می‌کنم اما امیدوارم ساخت سریال پایتخت همینطور ادامه داشته باشد و حتی این سریال به قسمت ۱۰ هم برسد. من خودم در پشت صحنه این سریال حاضر شده‌ام و دیدم چه گریم‌های سخت و کار طاقت فرسایی دارند اما کاری نکنند سیروس مقدم و عوامل زحمتکش آن که در این چند سال نوروزی نداشته و از خانوادهای خود دور بودند دلزده شوند. وی در خصوص اینکه نقش کدام یک از عوامل این سریال را می‌پسندد گفت:



واقعا کار همه این عزیزان دیدنی است ولی محسن تنابنده، احمد مهرانفر، خانم ریما رامین فر و علیرضا خمسه فوق‌العاده ظاهر شدند.

مدافع استقلال در خصوص اینکه آیا محسن تنابنده اهل مازندران است یا خیر گفت: فکر نمی‌کنم خودش در مازندران به دنیا آمده باشد ولی مادر و یا خاله او در قائمشهر زندگی می‌کنند.

در بین تمامی مردم تنها عقل است که به عدالت تقسیم شده زیرا همه فکر می کنند به اندازه کافی عاقلند

● رنه دکارت

سروش امینی توماجی

سامره:
خداحافظی غریبانه دیگر برای بازیکنان عادی شده

علی سامره چند صباحی است که از دنیای فوتبال خداحافظی کرده. آن هم غریبانه و بی‌سر و صدا. او که روزی هزاران هوادار در ورزشگاه آزادی بالقب «علی ۳۰ ثانیه» صدایش می‌کردند، حالا مثل خیلی‌های دیگر در سکوت چهار گوشه زمین فوتبال را بوسید و رفت. البته خود او از این مسئله گلایه‌ای ندارد: «من از هیچکدام از مدیران توقع نداشتم که برای من بازی خداحافظی بگیرند. در این مدت هم به آنها زحمت دادیم!»

چند وقتی است از خداحافظی‌ات می‌گذرد، تو هم مثل بسیاری از بازیکن‌های دیگر غریبانه و بی‌سر و صدا رفتی.

غریبانه رفتن فوتبالیست‌ها دیگر یک چیز عادی است. من از هیچکدام از مدیران توقع نداشتم که برای من بازی خداحافظی بگیرند. در این مدت هم به آنها زحمت دادیم! این سیستم خداحافظی بازیکنان ما کلاً مشکل دارد. به نظر من باید سیستمی را در باشگاه‌ها بگنجانند که برنامه‌ای برای خداحافظی بازیکنان در آن باشد.

علی سامره فوتبالش را از رفسنجان شروع کرد و در همان شهر هم خداحافظی کرد. این خواسته خودت بود؟

خودم دوست داشتم چنین حالتی پیش بیاید که خدا را شکر این اتفاق افتاد. بعد از ۲۰ سال حضور در فوتبال جا دارد از تک تک عزیزان تشکر کنم، از همه مدیران، بازیکنان، هواداران و خبرنگارانی که در کنار من بودند. امیدوارم من را حلال کنند.

در سال ۷۵ در فوتبال کرمان نامی برای خودت دست و پا کردی اما ناصر ابراهیمی با انتقال تو به تیم‌های تهرانی مخالفت کرد و در نهایت سر از فجر سپاسی در آوردی. درباره آن سال‌ها صحبت می‌کنی؟

در آن زمان با ناصر خان تماس گرفتم و از ایشان خواستم که به تهران بیایم اما ایشان فجر را به من پیشنهاد داد که تیم لیگ برتری بود. جا دارد از ناصر خان تشکر کنم، این پیشنهاد او تاثیر زیادی در فوتبال من داشت. در آن زمان بازیکنان بزرگی در فجر بازی می‌کردند و برای یک جوان ۲۰ ساله شرایط خیلی سخت بود اما خدا را شکر که خودم را ثابت کردم.

بعد از فجر هم استقلالی شدی. هت تریک در بازی اول با پیراهن آبی چه احساسی داشت؟

در بازی اول برای استقلال سه گل زدم و یک پاس گل دادم. به نوعی در آن بازی خودم را به هواداران ثابت کردم. صمیمیت من با هواداران استقلال هم از همان بازی استارت خورد. من از بازی در استقلال خاطرات خوبی دارم. ما بهترین تیم آن روزهای ایران بودیم.

اکثر هواداران استقلال تو را با آن گل معروف در دربی سال ۸۱ می‌شناسند. گلی که به تو لقب «علی ۳۰ ثانیه» را داد.

من برای استقلال گل‌های زیادی به ثمر رساندم اما آن گل مزه دیگری داشت. در آن لحظه از باز کردن دروازه پرسپولیس خوشحال شدم و بعدها فهمیدم که در چه زمانی گل زدم. بعد از آن نصف استادیوم نشسته بود و نصف دیگر ایستاده مرا تشویق می‌کردند. آن گل خاطره خوبی را در ذهن من و هواداران ایجاد کرد. جالب اینجاست که هواداران استقلال هنوز هم مرا به خاطر آن گل شرمنده می‌کنند و با همین لقب صدایم می‌زنند.

بعد از درخشش در استقلال به تیم پروجا ایتالیا پیوستی و به اولین بازیکن ایرانی شاغل در سری آ تبدیل شدی. آن روزها برای تو چگونه بود؟

روزهای سختی بود. جوان و بی‌تجربه بودم که وارد بهترین لیگ دنیا شدم. در مجموع تجربه خوبی برای من بود و دید من را نسبت به فوتبال باز کرد.

به نظر می‌رسد خودت هم قبول داری که انتقال موفقی نبود. به هر حال برای یک مهاجم ۲۲ ساله بازی در لیگ دفاعی ایتالیا کار راحتی نیست.



شاید اگر یکی دو سال دیرتر می‌رفتم، ماندگاری‌ام در فوتبال ایتالیا بیشتر می‌شد. همین که توانستم به لیگ ایتالیا راه پیدا کنم خودش یک موفقیت بود. به نوعی راه را برای دیگر بازیکنان ایرانی باز کردم. به نظر من بحث عدم ماندگاری را نمی‌توان یک شکست حساب کرد. شاید اگر باتجربه‌تر بودم سالهای بیشتری در آنجا دوام می‌آوردم و از نام ایران به خوبی دفاع می‌کردم.

به نظرت چرا بازیکنان ایرانی دیگر در سری آ مشتری ندارند؟

ببینید فوتبال ما در ۵، ۶ سال اخیر با افت مواجه بوده و نتوانسته ستاره‌های زیادی را معرفی کند. شاید در چند سال گذشته تنها بازیکنانی چون محمدرضا خلعتبری، کریم انصاری فرد و چند نفر دیگر توانایی حضور در فوتبال اروپا را داشته‌اند. وقتی خروجی ستاره‌های ما کم است، چطور انتظار داریم که لژیونر داشته باشیم؟ در آن سالهایی که من، علی کریمی، مهدی مهدوی کیا و چند بازیکن دیگر راهی اروپا شدیم فوتبال ما پتانسیل بیشتری داشت.

تو سابقه بازی در لیگ امارات و تیم الشعب را هم در کارنامه داری. خودت هم پیش از این گفته بودی که موفق‌ترین بازیکن تاریخ ایران در فوتبال امارات هستی.

فوتبال امارات برای من خیلی خوب بود. من در ۸۴ بازی ۶۴ گل به ثمر رساندم و در نهایت هم آقای گل شدم. من اولین بازیکن ایرانی هستم که در خارج از کشور آقای گل شدم اما هیچ زمان به این مسئله نپرداختند.

در حال حاضر فوتبال کرمان شرایط خوبی ندارد. مس کرمان در آستانه سقوط به دسته پایین‌تر است و...

سالی که گذشت برای مس کرمان اصلاً سال خوبی نبود. با توجه به مربیان و بازیکنان خوبی که به این تیم آمدند، مس نتوانست نتایج مطلوبی کسب کند. پول خوبی هم به این تیم تزریق شد اما متاسفانه ثمری نداشت. به نظر من تنها حلقه گم شده این استان اتحاد و همدلی است. حالا که تیم در شرایط سختی قرار گرفته این همدلی ایجاد شده. امیدوارم این اتحاد ادامه داشته باشد تا تیم در لیگ برتر بماند.

برسیم به تیم ملی. به نظر می‌رسد تو هم مثل فرهاد مجیدی به آن چیزی که لیاقتش را داشتی در تیم ملی نرسیدی.

شرایط آن زمان با الان تفاوت داشت. در مواردی خودم باید از موقعیت بیشتر استفاده می‌کردم که نکردم. در مواردی هم به من بها داده نشد. به نظرم آن طور که باید به من نپرداختند.

فکر می‌کنی به حق خودت در فوتبال ایران رسیدی؟

من نظرم برعکس آنهایی است که می‌گویند به حقمان در فوتبال نرسیدیم. من در این ۲۰ سال از فوتبال لذت بردم. روزهای بد، تجربه‌های تلخ، باخت و... زیاد داشتم اما در مجموع روزهای خوب فوتبال برای من بیشتر بود. امیدوارم این روزهای خوب را در زمان مربیگری تکرار کنم.

بقیه از صفحه ۲۵

تا به حال استخوانی کج جوش نخورده


اتاق کوچک ویزیت؛ در این اتاق خیلیها از درد رهایی یافته اند


آستانه درب مطب کوچکش


او آتل ها را نشانم می داد. او از نجاری چوب می خرد و در اندازه مختلف می برد و به عنوان آتل استفاده می کند

دور و نزدیک دنبالم آمده اند و بودند کسانی که به علت شدید بودن آسیب دیدگی شان قادر به آمدن اینجا نبودند. اینجور مواقع خودم رفتم. با جان و دل هم رفته ام. ایمان دارم به اینکه اگر درد را از جسم مردم به واسطه توانی که خداوند در وجودم گذاشته نگیرم روز قیامت بازخواست خواهم شد. وقتی در بستر افتاده بودم بچه هایم بی آنکه به من بگویند بیمارانی که به امید درمان می آمدند را رد می کردند. نمی دانید وقتی فهمیدم چقدر ناراحت شدم. به آنها گفتم تا وقتی من زنده ام کسی حق ندارد مردم را از در خانه ام جواب کند. چند وقت قبل رفته بودم داروخانه. متصدی آنجا که دکتر داروساز هم بود اصلا رفتار خوبی با مراجعه کننده ها نداشت. داروها را پرت می کرد و به تندی جواب مردم را می داد. هرچه کردم نتوانستم خودم را کنترل کنم. رفتم جلو و گفتم رفتارت درست نیست. این مردم اگر مجبور نبودند اینجا نمی آمدند. تو درس خواندی که در خدمت مردم باشی و به آنها کمک کنی نه اینکه اینطور رفتار کنی و آنها را برنجانی. در این سالها با همه قشر مردم سر و کار داشتم. رنگ به رنگ آدم دیده ام؛ نجیب و نانجیب، دوست و دشمن. خدا شاهد است که برای بهبودشان با جان و دل تلاش کردم. به خانه های مردم رفتم. بدن بیمارانم چه زن و چه مرد را دیده ام و خدا را شاکرم بابت محرمیتی که به من عطا کرده است. من برای خوب انجام دادن مسئولیت سنگین و بزرگم فقط از او مدد گرفته و می گیرم. تا آخرین لحظه از عمرم در خدمت مردم خواهم بود.

***اتاق معاینه تان را که دیدم باور کنید تمام استخوانهایم درد گرفت. واقعا تعجب آور است حاج نورعلی! آخر چطور بیماری بعد از کلی عکس رادیولوژی و MRI و هزینه کردن و نزد این متخصص و آن متخصص رفتن و استخوان شکسته را ماهها در گچ گذاشتن، باز نتیجه نمی گیرد و با دست و پایی کج و معوج و استخوانی بدجوش خورده سراغ شما می آید و شما با مهربانی هایتان بر دردش مرهم می گذارید و دعای خیر برای خودتان می خرید!**

**آن که مرهم می گذارد خداوند است نه من! او این ۷۵ سال عمر را به من داده تا بتوانم به بنده هایش کمک کنم. خیلی ها آمدند و می آیند. می گویند حاجی! چندین ماه دست و پایمان در گچ بود اما بعدش که باز کردیم دیدیم استخوانهایمان ناجور جوش خورده. خدا خیرت بدهد یک کاری برایمان بکن. نمی دانید وقتی بعد از چند روز نتیجه کار مرا می بینند چقدر خوشحال می شوند. همین رضایت آنها برایم بس است.

***می دانم با دل مهربانی که دارید غصه همه را می خورید اما می خواهم بدانم تا به امروز مراجعه کننده ای را داشته اید که بابت وضعیتش خیلی ناراحت شده باشید؟**

**چند سال قبل زن و شوهری جوان نزدم آمدند. پای نوزاد چهارده روزشان شکسته بود. حال پریشان مادر و بیتابی های نوزاد خیلی ناراحتم کرد. دکترها گفته بودند بچه باید عمل شود اما پدر و مادر نوزاد می ترسیدند زیر عمل طاقت نیاورد. با کلی پرس و جو اینجا را پیدا کرده بودند. کار سختی بود. با توکل به خداوند پای نوزاد را بستم که بعد از شش روز خوب شد و نیازی به جراحی پیدا نکرد.

***

بعد از گپ و گفتی سه ساعتی با حاج نورعلی هنگام خداحافظی رسید. از حاجی و نوه هایش عکس گرفتم و وسایلم را جمع کردم و راهی شدم. وقتی حاج نورعلی صحبت می کرد یاد یکی از دوستانم افتادم که چندی قبل بعد از پرداخت حق ویزیتی سنگین برای درمان بیماری اش نزد یک فوق تخصص رفته بود. دوستم می گفت برخورد آن پزشک آنقدر بد بود که از دکتر رفتنم پشیمان شدم. با خودم گفتم ای کاش همه کسانی که وظیفه دارند به نوعی به مردم خدمت کنند همچون حاج نورعلی باشند؛ مهربان و خستگی ناپذیر! حاج نورعلی تا انتهای کوچه به بدرقه ام آمد. لبخندزنان گفت: «عاقبت بخیر شوی دخترم! دعا می کنم تنت همیشه سالم باشد و دلت هرگز نشکند.» دعای خیر حاج نورعلی قلبم را پر از شوق و شعف کرد. در جواب آن همه مهربانی فقط توانستم سرم را به نشانه سپاسگزاری تکان دهم. آخر می ترسیدم اگر حرفی بزنم بغضم شکوفا شود و رسوایم کند.

***

پی نوشت:

۱-فدات بشم، چی شد دخترم؟

۲-حیوونک پاش دراومده. پاشو زود ببریمش پیش شکسته بند!

۳-تموم شد. افتاد سر جاش! ■

در حاشیه مصاحبه

-حاج نورعلی آن شب وقت نماز جماعتش را در اختیار من گذاشت و با مهربانی و خوشرویی مثال زدنی به همه سوالاتم پاسخ داد.

-حاج نورعلی و همسرش سال ۱۳۵۷ به زیارت خانه خدا مشرف شدند. آنجا هم مواردی پیش آمده که حاج نورعلی از تخصصش استفاده کند.

-دختر کوچک حاج نورعلی به تازگی صاحب فرزند شده بود. به همین دلیل نتوانستم با همسر حاج عمو که در منزل دخترش به سر می برد، گفتگویی داشته باشم.

-حاج نورعلی می گفت: «قبل از هر کاری به بیماران می گویم اگر شما استرس داشته باشید من هم دچار استرس می شوم و نمی توانم کارم را خوب انجام دهم!»

-حاج نورعلی از رزمندگان هشت سال جنگ تحمیلی است. او دوبار به جبهه رفته و علاوه بر مبارزه کمک حال رزمندگان دیگر بوده و استخوانهای شکسته و دررفته شان را مداوا می کرده!

-دکتر شهلا میرگلوبیات نماینده شهرستان ساوه و زرندیه در مجلس از بستگان نزدیک حاج نورعلی است.

-حاج نورعلی در درمان دردهای کمر هم تبحر خاصی دارد.

-شهر زاویه، شهری کوچک اما با قدمت بسیار بالاست که در مرکز ایران یعنی استان مرکزی واقع شده است.

اخلاق شرف اصلی است و مال شرافت موهومی

● اسمایلز

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

از گوشی من، مار و گربه بیرون می‌آید

سپیده منوریان، یازده ساله، دانش آموز، کرمان

خواب دیدم خوابیده‌ام و با صدای بوق‌بوقِ اس.ام.اس از خواب بیدار شدم. گوشی را برداشتم و زیر پتو نگاه کردم ببینم کیست. وقتی نگاه کردم، از گوشی من مقدار زیادی مار و گربه بیرون آمدند و به سمتم حمله کردند. بسیار ترسیدم و به دوستم، شیرین زنگ زدم تا کمکم کند. خندید و گفت نترس هیچی نیست. بعد بیدار شدم.

تعبیر: شک ندارم که آن دوست شما در گوشی خودش چیزهایی دارد که برای سن شما مناسب نیست و شاید آنها را برای شما بلوتوث کرده باشد. آن مارها و گربه‌ها نماد مردهای بد هستند. پیشنهاد می‌کنم از آن همکلاس دوری کنید. دیگر این که شاید لازم نباشد دختر یا پسری به سن شما گوشی داشته باشد زیرا آنقدرها کار ضروری ندارید که به گوشی نیاز داشته باشید اگر هم چنین نیازی وجود دارد، باید از گوشی بسیار بسیار ساده‌ای استفاده کنید که فقط قابلیت تلفن و اس.ام.اس داشته باشد.

کارمان به طلاق کشیده

رکسانا معیدی، ۲۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، قزوین

خواهرم خواب دیده که شوهرم که با من قهر است، به دیدنم آمده و برایم گل آفتابگردان آورده. همه تعجب کردند که دنبالم آمده. در بیداری او و داماد دیگرمان قهرند. پدرم در خواب گفته کاش این دو باجناق به خاطر خدا آشتی کنند. بعد شوهرم گل‌ها را به باجناقش داده. بعد خواهرم بیدار می‌شود.

حالا کمی از زندگی خودم بگویم. اوایل ازدواج، من و شوهرم هیچ مشکلی نداشتیم تا این که من فهمیدم او قبل از این که به خواستگاری من بیاید، عاشق خواهرِ زنِ برادرش بوده و هر کار می‌کند، دختر را به او نمی‌دهند. وقتی که از این داستان باخبر شدم، به شوهرم گیر دادم که تو هنوز عاشق اونی و باهاش رابطه‌ی اس.ام.اسی داری.

شوهرم بارها قسم خورد که هیچ رابطه‌ای ندارد و آن دختر هم دارد ازدواج می‌کند و همه چیز بین‌شان تمام شده. من بیشتر عصبانی شدم و گفتم پس حواست به او هست که فهمیده‌ای دارد ازدواج می‌کند. بعد مدام یواشکی گوشی‌اش را چک کردم و وقتی از خانه سر کار می‌رفت، تعقیبش می‌کردم و از هر کس که او را می‌شناخت، درباره‌اش تحقیق می‌کردم. هر چه شوهرم خواهش کرد که دست بردارم، زیر بار نرفتم تا این که مرا به دادگاه برد و قاضی حق را به او داد. امروز به من ثابت شده که شوهرم به من وفادار بوده ولی دیگر سودی ندارد چون حکم طلاق را گرفته و فقط باید به محضر برویم و آن را ثبت کنیم.

تعبیر: خوب است که خودتان می‌دانید که کارتان اشتباه بوده و از این ماجرا درس گرفته‌اید. شما هنوز بسیار جوانید و امکان ازدواج دارید اما هرگز فراموش نکنید که گیرهایی این‌چنینی چه زیان‌های ناگواری در پی دارد. خواب خواهر شما هم فقط دارد می‌گوید محال است او برای آشتی بیاید زیرا در خواب همه تعجب کرده بودند. از سویی به جای این که حرف از آشتی شما دو نفر باشد، درباره‌ی آشتی باجناق‌ها حرف می‌زدند ضمن این که او گل را به باجناق داد نه به شما. به هر حال کار شما دو نفر دیگر تمام شده و بهتر است به جای فکر کردن به این که آیا آشتی می‌کند یا نه، به خودسازی خود فکر کنید تا دیگر چنین واکنش‌هایی از خود بروز ندهید. ضمناً مراقب باشید که این تجربه، باعث نشود اعتماد به نفس خودتان را از دست بدهید و ترسو شوید.

برادرم را کتک می‌زنند

فاطمه عرشی، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

تک برادر عزیزی داشتم که چند سال پیش در هجده سالگی از کوه سقوط کرد و چند روز بعد جسدش را پیدا کردند. پسر بسیار خوب و سالم و مثبتی هم بود. همیشه خواب می‌بینم زجر می‌کشد. گریه می‌کند. راه‌های سخت را با زجر طی می‌کند. کتکش می‌زنند. مسخره‌اش می‌کنند. در خواب‌هایم گاهی بچه است گاهی هم در همان سنی که فوت کرد.

تعبیر: مرگ برادر بسیار سخت است. به شما تسلیت می‌گویم. یادتان باشد که اگر پیوسته در سوگ برادرتان بنشینید، روح او را آزرده خواهید کرد زیرا اگر او می‌توانست با شما حرف بزند، می‌گفت: خواهر جان خوشحال باش تا من هم خوشحال باشم. اگر کسی بگوید نمی‌توانم یا دلم نمی‌آید خوشحال باشم، به معنی خودخواهی اوست زیرا حاضر است روح متوفایش آزرده باشد. حالا به تعبیر خواب‌تان توجه کنید که دارد می‌گوید برادر شما هنگامی که زنده بود، از سوی دیگران زور می‌شنیده و تحقیر می‌شده. حتی ممکن است از سوی یکی از نزدیکانش، مثلاً پدرش تمسخر می‌شده. همان تمسخرها و زورگویی‌ها ذهن شما را خط انداخته و امروز خوابش را می‌بینید. امروز باید به این فکر کنید که او از شر آن آزارها خلاص شده و در جهان پس از مرگ، جایگاه خوبی دارد. چرا می‌گویم جایش خوب است؟ زیرا جوان مرده و فرصتی برای گناهان بزرگ نداشته. ضمناً خودِ جوانمرگ شدن، مقدار زیادی از گناهان را پاک می‌کند. آنجایی هم در خواب‌تان که از راه‌های سخت با زجر بالا می‌رفته، به این معنی است که در کوه عمرش تمام شده. این خواب که به اتفاقی ناگوار هم اشاره می‌کند، پندی باشد برای جوانان و خانواده‌های آنها که بی‌گدار به کوه و دریا و رودخانه نزنند. و این پند را نیز دارد که بزرگ‌ترها، بچه‌ها را تحقیر و تمسخر نکنند زیرا اعتماد به‌نفس خود را خواهند باخت.

عروسی مورچه‌ها

ترانه خدایی، ۳۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، یکی از روستاهای خراسان جنوبی

خانه‌ی پدری بودم. پنجره رو به حیاط باز بود. دم پنجره یه سری مورچه بود. عروسیِ مورچه‌ها بود. اندازه‌ی مورچه‌ها، ریز و معمولی بود ولی همه چیز آنها خیلی واضح دیده می‌شد. لباس مورچه‌ی عروس بسیار زیبا بود. توری دور لباس، و لباس داماد و میز و صندلی‌ها و گروه ارکستر و همه چیز را با جزئیاتش کاملاً می‌دیدم. داماد شلوار جین پوشیده بود و با عروس می‌رقصید. بعد ماشین مورچه‌ها آمد و عروس و داماد را سوار کردند و بردند. خواهرم هم آنها را می‌دید. بعد ما پشت آن یکی پنجره رفتیم که رو به آن طرف حیاط بود. از آنجا هم مراسم عروسی مورچه‌ها را تماشا کردیم که حالا دیگر حالت مولودی پیدا کرده بود. دیگر بزن برقص نداشتند و مداحی می‌کردند. خانه‌ی همسایه هم عروسی بود ولی هر چه سعی کردیم ببینیم، نشد. دیوار بلند بود.

تعبیر: این خوابِ زیبا که حتماً از دیدنش لذتی زیاد برده‌اید و کمی هم دلتنگ شده‌اید، می‌گوید تخیلات خوبی دارید، اهل جنگ و بحث و مجادله نیستید، مهربانید و از شادی دیگران خوشحال می‌شوید، ضمناً از عروسی خودتان خاطره‌ی دلچسبی ندارید. خواهرتان هم عروسیِ خوش‌خاطره‌ای نداشته. معمولاً خانم‌هایی مثل شما و خواهرتان خواب جشن عروسی می‌بینند و آنچه را که در عروسی خودشان نبوده، در خواب می‌بینند. گاهی نیز خود را در جشن عروسی می‌بینند که پر از مشکل و کاستی است. خواب شما از خواب‌های زیبایی است که تا کنون در این زمینه شنیده‌ام. پیشنهاد می‌کنم به جای فکر کردن به حسرت‌های گذشته، آینده را خوش‌خاطره کنید.

پیغامهای روشنایی

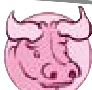
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



هستید وقتی که حس عجیب کمک از شما بروز می کند، هستید وقتی که جنبش دارید، می خوانید، حرکت می کنید و... پس خوشحال باشید چون ساختن چنین زندگی ای خیلی ساده نیست. هر چند اعتراض هایی هم دارید به نوع حرکت های قبلی تان که بر اساس ساخت های آن زمان بود و حالا تغییر کرده، اما همین که امروز در شرایط جدیدی قرار گرفته اید باید خوشحال باشید. زیرا ممکن است دنیایتان زیرورو شود اگر حس درک دیگران را در هر مقطعی در خودتان تقویت کنید. در مورد کاری که کرده اید و حالا راضی نیستید هم، همین که متوجه شده اید خیلی خوب است!

اردیبهشت



گاهی غبطه می خورید به این که چطور نمی توانید به آنچه که یقین دارید عمل کنید، ولی مطمئن باشید وقتی یقین داشته باشید «نه» معنی ندارد. بنابراین از روزهای متفاوتی که پشت سر گذاشتید شاد باشید، چون خیلی نسبت به قبل تفاوت کرده اید و بزرگان معتقدند همین موضوع می تواند آغازگر تحولی بزرگ باشد. دوست خوبم! در مورد موضوع تعیین کننده ای که ذهنتان را اشغال کرده خیلی به خودتان فشار نیاورید، چون همیشه چنین حالتی باعث قفل شدن ماجرا می شود. باید قدر انسان های واقعی و وفاداری را که در کنار خود دارید بدانید و نگذارید شیرینی روز با تاریکی شب تلخ شود!

خرداد



یک ماجرای نشدنی را پی ریختید و تلاش زیادی را هم روی آن معطوف کردید، ولی خودتان هم می دانید که این همه ماجرا نیست و راه طولانی تا رسیدن به آن هدفی که مدنظر شماست باقی مانده است. در مورد آرامش نسبی که حالا دارید هم خوشحال باشید و سعی کنید دودلی مانع تصمیم گیری درستتان نشود، چون مهم آن چیزی است که همه راضی باشند، نه فقط شما! در ضمن توصیه می کنم وقتی به این نتیجه رسیده اید که با آرامش می شود هر کاری را به نتیجه رساند از حرکت احساسی دور بمانید، همین!

تیر



روحیه ای بسیار قوی دارید این جزو خصایص قابل توجه اطرافیانتان هم هست، اما وقتی می شود با یک شعله خشم زندگی را به آتش کشید و با یک شاخه گل آن را شیرین کرد چرا شما مسیری را انتخاب می کنید که تا این حد پیچیده است. البته اعتراف می کنم که فشارهای زیادی را هم متحمل می شوید ولی شما هم خوب می دانید که وقتی نخود و لوبیا روی آتش بالا و پایین می پرند و فشار را تحمل می کنند خوشمزه می شوند! دوست نازنینم، بیش از اندازه به هیچ چیزی نپردازید، چون وقتی قصد بازگشت دارید راهها همه بسته می مانند!

مرداد



می دانید، خیلی خوب هم می دانید که وقتی خودتان باشید همه چیز خوب پیش می رود و انرژی های مثبت اطرافیان را هم به سوی خود جذب می کنید، اما به محض اینکه در موقعیت های گوناگون قرار می گیرید و چند موضوع همزمان شما را احاطه می کنند، شیوه شما تغییر می کند و آن وقت اتفاقی می افتد که نباید می افتاد. شما از خود گذشتگی قابل توجهی را بروز دادید و نگذاشتید که زندگی به شما سخت بگیرد. پس حالا که وقت درو محصول است، سعی کنید طبق اولویت به رویاهایتان جان ببخشید نه سرسری!

شهریور



برای انجام یک کار مهم چشم انتظار هستید، روحیه شاد و پرنشاط شما می تواند انرژی ایجاد کند تا از یک جریان بحرانی به بهترین شکل ممکن عبور کنید، بنابراین واقعیت وجودیتان را دستخوش بهانه نکنید و نگذارید موضوعی که کم اهمیت است، تغییر زمانی و مکانی زیادی برایتان ایجاد کند. شما شجاع هستید و تا به حال هم از همین معدن باارزش، خوب استفاده کرده اید، اما وقتی با ذهنتان کلنجار می روید که استحقاق بیشتر از اینها را داشتید، شجاعت هیچ دردی از شما دوا نمی کند و می تواند حتی ضربه زننده هم باشد!

مهر



به خوبی پیداست که از آمدن این روزها خیلی خوشحال نیستید و ترجیح می دادید زمان حداقل کمی به گذشته بازگردد، اما از آنجا که شما را انسانی پرانرژی و منطقی می دانم، یقین دارم اگر فقط کمی آرام بگیرید و وجوه مثبت ماجرا را مورد بررسی قرار دهید همه چیز آرام خواهد گرفت و زندگی به شکل طبیعی خودش باز می گردد و حتی شادی هایتان بیشتر از قبل هم خواهد شد. چون شما هم شرایط خوبی دارید و هم کسانی را که می توانند کارهای بزرگی برایتان انجام دهند. در مورد مشکل کوچک ایجاد شده هم مطمئن باشید رفع می شود!

آبان



از موضوع ایجاد شده دچار ترس شده اید و جنبه های منفی آن به ذهنتان هجوم آورده اند و شرایط طوری پیش می رود که گویی می تواند مشکل آفرین شود. در حالی که شما تا همین جای کار را هم خوب پیش بردید و اگر خوب دقت کنید، می توانست خیلی بدتر از اینها هم باشد. در حالی که مشکل ایجاد شده سرانجام به نحو قابل قبولی ختم به خیر شد و اگر هنوز هم شما می گویید که نشده مطمئن باشید که دلیلی دارد که در ذهن شما پذیرفته نشده، چون شرایط هاله اطراف شما خبر از آرامش می دهد و در این بین شما باید به «او» توکل کنید و نگذارید هر حرفی ذهنتان را ویران کند!

آذر



یک دنیا نقشه در سر می پرورانید، یک دنیا کار را هم انجام دادید و به قول شما حالا روز از نو روزی از نو، ولی همین که در چنین شرایطی لبخند به لب دارید خیلی خوب است زیرا مشکلاتی که پیرامون شما بروز کرد می توانست تاثیر عمیقی بر همه چیز بگذارد. ولی دوست نازنیم! برای رهایی از یک فکر آزار دهنده باید تدریجی عمل کنید و سعی نکنید یکجا راه خلاصی را بیابید، هر چند که این شیوه با روحیات شما سازگاری نداشته باشد. در ضمن هر کسی مسئولیت و وظایفی دارد. خود شما از خودتان راضی هستید؟

دی



خوشحال باشید چون شما یکنفر بیش از اندازه به چیزی که می خواستید رسیدید، اما اگر الان آرام نگرفته اید به این دلیل است که خودتان جوانب کار را خوب درک نکرده اید، زیرا از ناراحتی که ایجاد می شود نباید گریخت چون آن هم بخشی از زندگی است و باید مراحل خاص خودش را طی کند. در ضمن اگر می خواهید به یک کار جدید دست بزنید توصیه می کنم ابتدا آنچه را که قبلاً شروع کرده اید به اتمام برسانید، چون شرایط اطراف شما تاکید زیادی بر انجام وظایف محوله دارد!

بهمن



قبول دارم که در ظاهر آرام هستید و در باطنتان یک موضوع به شدت جنگی را بین واقعیت و حقیقت ایجاد کرده اند، اما ای کاش از خودتان بپرسید که چه چیزی بین شما و رسیدن به خواسته هایتان فاصله انداخته است؟ در حالی که می شود با صبر و دور اندیشی و آینده نگری همه چیز را کنترل کرد. دوست خوبم! با یک نگاه ساده به خودتان می توانید اعتراف کنید که از وقتی تصمیم گرفتید اشتباه های گذشته را تکرار نکنید چقدر شرایط تغییر کرد و چه بحران هایی را خداوند مهربان از شما دور ساخت. پس اول به «او» توجه داشته باشید بعد طبق شرایط تغییری را که می خواهید ایجاد کنید!

اسفند



خیلی ها ممکن است بگویند شرایط مهیا نبود، خیلی ها نارضایتی از چهره شان موج می زند، ولی شما یکنفر همین که اینگونه نیستید یعنی خیلی جلوترید، یعنی کسی که بر رفتار ما حاکم است خوب می داند چه می کنید و اتفاقاً چه نمی کنید. ولی خوب من! قبول کنید که شما تلاش کردید و نتیجه آن را هم دارید می بینید، هر چند که کاملاً مورد قبول خودتان هم نباشد، زیرا وقتی کاری می کنید که آرامتان می کند یعنی راه را درست رفته اید و فقط باید آنچه را در دل دارید تقویت کنید و نگذارید به سادگی از دست برود که هر کسی چنین چیزی ندارد!

به همه عشق بورز، به تعداد کمی اعتماد کن و به هیچکس بدی نکن.
● شکسپیر

IranAir
The Airline of the
Islamic Republic of Iran

فرود اضطراری در فرودگاه بندرعباس

مهارت خلبان ایرانی یک بار دیگر جان مسافران را نجات داد



در حالی که چشم‌های نگران ۵۲ مسافر پرواز ۲۵۷۸ هواپیمای فوکر ۵۰ هواپیمایی نفت به مقصد اهواز به مهارت و تجربه پروازی کاپیتان پرویز باستانی فر دوخته بود، این خلبان ایرانی با داشتن بیش از ۱۶ هزار ساعت پرواز که حدود ۳۷۰۰ ساعت آن بر فراز مناطق جنگی بود، توانست با کلمات امیدآفرین مسافران وحشت‌زده را آرام کند و سپس با دقت و مهارت ضمن هماهنگی کامل با برج مراقبت هواپیما را در انتهای باند فرود به آرامی و سلامت فرود آورد.

بنابراین فرصتی دست داد تا ما هم از این خلبان ماهر دعوت کنیم تا به دفتر مجله بیاید و از نزدیک روایت این حادثه را برای شما نقل کنیم.

آغاز فعالیت

او متولد سال ۱۳۳۳ آبادان است و فوق لیسانس هوانوردی خود را از دانشگاه فلوریدا آمریکا دریافت کرده و از سال ۵۹ و همزمان با شروع جنگ در هواپیمایی نفت آغاز به کار کرده است و اینک در اوج تجربه و آگاهی سی و سومین سال خدمت خود را به اتمام می‌رساند.

فرود در خیابان

در اوج بمباران‌های دشمن بعثی در پرواز اصفهان - خارک ناگهان تمامی فرودگاه‌ها بسته می‌شود و او در میان ناباوری مجبور می‌شود در خیابانی متروکه در منطقه بندر گناوه به زمین بنشیند و جان مسافران را نجات دهد و همه این فرودهای موفق نتیجه ۳۷۰۰ ساعت پرواز بر فراز مناطق جنگی خلیج فارس و جزایر خارک، لاوان، سیری و کیش است. با این همه سابقه چه خوب است که کوله‌بار گرانبهای سالها عمرش صرف آموزش جوانان و دیگر خلبان‌ها شود تا دیگر شاهد حوادث دلخراش نباشیم و امیدواریم حضور او در عرصه هوانوردی بتواند در مواقع حساس راهگشای مشکلات باشد.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

امین جان، روزی که به دنیا آمدی فکر نمی کردی که آرامش بخش روح و روان کسی هستی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است، ای بهانه عمرم ۲۱ فروردین تولدت مبارک
پدر، مادر و خواهرت «نوروزی»

همسر عزیزم، افشین جان، قد گل، قد تمام عاشقا، قد شب، قد دعا، قد دلهای باصفا، قد من، قد خودت، قد تمام لحظه ها دوست دارم، بی ادعا، تولدت هزاران بار مبارک
همسرت الناز طوماری ـ تهران

حسین مهربانم، همسر گلم، سی و پنجمین بهار زندگی ات مبارک، دوستت دارم
همسرت منیره میرزایی ـ یزد

همسر مهربانم حسین جان، نمی دانم با کدامین واژه عشق و دوست داشتن به مناسبت روز تولدت به شما تبریک بگویم. که فرشتگان الهی به خوبان خطاب می کنند، عزیزم تولدت مبارک
حمیده حمیدی ـ تهران

پدر عزیز و مهربانم، بیست و هشتمین بهار زندگیت را تبریک می گویم و امیدوارم همیشه صحیح و سالم باشی و سلامتیت به زندگی ما گرمی و روشنایی ببخشد
دخترهایت باران و بهار فتاحی ـ تهران

اصغر جان، زیباترین گلها را برای زیبایی زندگیت و کوتاهی عمر شان را برای غمهایت آرزومندم، تولدت مبارک
همسرت فاطمه ناصربخت ـ تهران

پوریا و پویا جان، هشتم فروردین چهاردهمین سالروز تولدتان را با تقدیم ۱۴ شاخه گل به شما تبریک می گویم، دوستتان داریم
پدر مهدی و مادرتان غزاله پورکاشف ـ شیراز

بهار جان، دختر گلم، دومین بهار زندگیت را با تقدیم دو سبد گل تبریک می گوییم و امیدواریم که صد بهار با نشاط و پر از شادی داشته باشی
پدر رضا و مامان زینب هاشمی ـ اهواز

پدر و مادر مهربان، سال جدید را سالی پربرکت و پرنشاط و سلامتی برایتان آرزومندیم
فرزندانتان احمد و احسان و رخساره برکتی ـ اهواز

همسر مهربانم، حاج تقی، نهم فروردین پنجاه و چهارمین سالروز تولدت مبارک. امید است که همیشه در سایه پروردگار سالم و تندرست در کنار خانواده باشی
همسرت سیده فاطمه رجایی ـ قزوین

خواهر عزیزم، فاطمه جان، در شب زیبای میلادت تمام وجودم را که قلبی است کوچک در قالب قابی از نگاه تقدیم چشمان زیبایت می کنم. ۱۳ فروردین سالروز میلادت مبارک
خواهرت فرزانه بابایی ـ قم

پروانه عزیز، همسر خوبم، ۱۲ فروردین بیست و پنجمین سالروز تولدت، همچنین دومین سالگرد ازدواجمان مبارک، دوستت دارم
همسرت ناصر حق جو ـ ساری

میلاد عزیز، پسر گلم، هشتم فروردین بیستمین سالروز تولدت مبارک امیدواریم همیشه در سایه پروردگار تندرست باشی
پدر و مادرت محمود و مهتاب مهدی نژاد ـ رودسر

بهنام جان، به دنبال قشنگ ترین واژه ها می گردم، اما هیچ کلمه ایی نمی تواند عظمت وجود تورا در زندگی من نشان دهد. عزیزم دوستت دارم
همسرت مهری حسنعلی - شهریار

بهروز جان، همسر خوبم، ای دل خوشی زندگیم، وجودت آرام بخش دل من است طلایی ترین روز ارزانی نگاه مهربانت، عیدت مبارک
همسرت کبری رفیعی پور - شیراز

ثنا جان، اگر برای همه دنیا یکی باشی، برای ما همه دنیایی، تولد با برکت و شیرینت را با تمام وجودمان تبریک می گوییم.
خاله مریم و دایی مهدی تقی زاده

خواهرزاده عزیز و گرامیم، امیرعلی جان، ۲۴ فروردین را با ۲۴ سبد گل یاس تقدیم به تو، این روز به یاد ماندنی را جشن می گیریم. تولدت مبارک
خانواده دایی حسین شفیعی ـ تهران

ثنا جان، عاشقانه دوستت داریم و خدا را هزاران بار سپاس می گوییم که تو فرشته نازنین را به زندگیمان هدیه داد تولد دوسالگی ات مبارک
بابا امین و مامان سمیه تقی زاده - تهران

فاطمه جان، زلال ترین گل واژه شادی همیشه بر چشمانت و شیرین ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزو دارم. تولدت مبارک
همسرت حامد ولی پور - تهران

زهرای عزیز و خواهر مهربان، فرارسیدن سال نو را همراه با تقدیم ۹۳ شاخه گل زیبا به شما تبریک می گویم
خواهرت زهره سلامت ـ تهران

ثریای عزیز، همسر مهربانم نهم فروردین بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم تا ابد
همسرت محمدرضا و خواهرت نسرین برومند - تهران

امیرعلی عزیز، همسر مهربانم امیدوارم سال ۹۳، سال زیبایی، سلامتی و خوشحالی برایت باشد، فرارسیدن این بهار زیبا را به شما تبریک می گویم
همسرت شراره محبوب - همدان

خواهر شیرین تر از جانم، سودابه جان، عزیزم قدم نورسیده تان مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خداوند و در سایه او در کنار شاخه گلتان زندگی پربرکتی داشته باشید.
برادرت محمدرضا سمیعی - اسلامشهر

فاطمه جان، تو نفسم هستی و نفس کشیدنت برای من بالاتر از هر چیزی در دنیاست، از خدا می خواهم هر قطره از باران آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت، تولدت مبارک
بابا حامد و مامان سمیه حسینی - گرگان

فاطمه جان دختر عزیزم، روز تولدت همچون بهار برایم زیباست، زلالترین واژه های شادی را همیشه به چشمانت و شیرین ترین تبسم خوشبختی را بر لبانت آرزومندیم ۲۴ فروردین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت محمد اسلامی و سکینه میرزاخانی

سیروس خوبم همسر عزیزم، سال ۹۳ را سال زیبا، سال پربرکت و سالی پر از خوشبختی برای همسر عزیزم آرزومندم. عزیزم ۲۲ فروردین سالروز تولدت مبارک
همسرت مهوش مهری ـ تهران

همسر عزیزم زهرا جان، پنجمین ماه گرد پیوند عشقمان مبارک، عزیزترینم دوستت دارم
همسرت مهدی سرپرست ـ تهران

رعنا خوبم دختر عزیزم، ۲۱ فروردین شانزدهمین سالروز شکفتنت مبارک دوستت داریم تا ابد، همیشه خندان باشی
پدرت بهروز محمدی و خواهرت سودابه نفیسی ـ ارومیه

سیمین عزیز همسر مهربان، ۲۴ فروردین اولین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک دوستت دارم
همسرت حمیدرضا شیرازی ـ اردبیل

رهام جان، ۱۷ فروردین ماه دومین سالگرد تولدت را به تو نوه عزیزم تبریک می گوییم امیدواریم که همیشه در پناه خداوند سالم و سلامت باشی
آقاجون سیدمهدی ناصرنژاد و مادربزرگ مهلقا شیدایی ـ آمل

مشغول نبودن، بازنده نبودن یکی است
ولتر

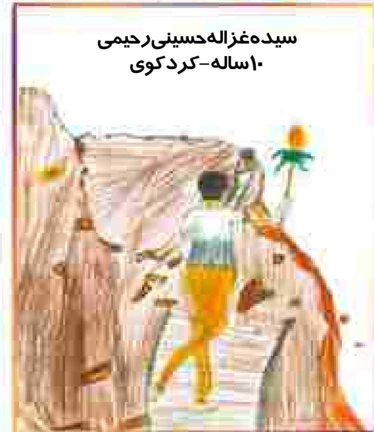
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر روز بارانی


شیوا خشکبار اقدم
۷ ساله


سیده غزاله حسینی رحیمی
۱۰ ساله-کردکوی


سوگند نصرتی ۷ ساله-آستانه اشرفیه


کیمیا فرهنگ دهقان


یلدا اداغانی
کلاس اول


سونیا فقیه ۷ ساله


سیده فاطمه حسینی رحیمی
۷ ساله-کردکوی



علی عساکره-شهرضا


سمانه عساکره-شهرضا


غزل جعفری ۵ ساله-اراک


نگین قدیمی


فاطمه باقری


یاشار فتحی


یاسمن فندروسی


پرهام اسرافیلی-تبریز


مهتاب صمدپور-تبریز


بانک پاسارگاد



